(۴)

بازرسی شد
۲۷ - ۶

کتابخانه فخر الدین نصیری امینی
شماره ۱۹۳ تاریخ ۱۳

بازدید شد
۱۳۸۵

ن - ۱۰۱۰۷
۱۰۸۹۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری ابیوردی
مؤلف اوحدالدین علی بن اسحاق
موضوع
خط احمد بن علی بن احمد شیرازی ۷۸۵
شماره ثبت کتاب ۸۶۵۴۴
۱۳۵۸۲

خطی - فهرست شده
۱۲۵۸۲

کلیات دیوان انوری

از دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش | در جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر چه ز ابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خاندانش روید | هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود | آهن پیرهن آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند | زنده کانی در آن جهان باشد
خاک را دایم از سیاست او | تب مرگ اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت | کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حربش | فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی | حال کوان و غیب دان باشد
لیکم از رای و رایت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتحها کند پنهان | که چو اندیشه پی گران باشد
لطف از مایهٔ وجود شود | جسم را صورت روان باشد

پاس ار بایدت بر زمانه زند | گرگ را سیرت شبان باشد
بود خط روزی مجدی | گر نه ضیعت تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام | گر نه بانی تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد
اوین بر تو کافرینش را | هفت گوی چنین خزان باشد
روز هیجا که از درخش سنان | کوه را کسوت دخان باشد
درش اژدهاء رایتها | باز را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب | پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک که ز | هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود | در لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود | از بن قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی | فتحت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست | پای هستیش بر کمان باشد
روح روح الامین در آن حالت | نه همانا که با امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت | که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندر و دو نفس | تیغ را با کفت قران باشد
خسروانند را چو ده سالست | که همیش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود | از مقیمان آستان باشد

کتابخانه فخر الدین نصیری امینی
شماره ۱۹۳ تاریخ
۱۳

بحرش پیش از آنک نشناسیش
وانگهی رایگان گران باشد

چه بود گر ترا درین یک بیخ
دست بوسیدنی زبان باشد

یا چه باشد که در ممالک تو
شاعری خام قلتبان باشد

کله اندر بیان مدح و غزل
مثنوی مویش زبان زبان باشد

تا نشد پیر همچو بخت عدوت
هم درین دولت جوان باشد

تا هوای خزان بهمن و دی
زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد
نه چنان کز پیش خزان باشد

لبها را زبان بذکر تو تر
تا ممر سخن زبان باشد

سکه‌ها را دهان بنام تو باد
تا زر زر در جهان نشان باشد

مدتت لازم زمان و مکان
تا زمان لازم مکان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

[illegible] ز رشک ذوق ملکت سلیمان را خدای
از تضرع کرده هب لی [illegible] یافته

ملکت از یادت جناب خطبه عالی داشته
دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

مسند همچو کوه از رتبت امیر المومنین
روزگار از پایه تخت تو برهان یافته

خسروان را شوکت بر سمت فرمان رانده
آسمان را همت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم رایت آسمان خورشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان حرارت گوی گردون را قضا
بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کفه موزون حل و عقد آفرینش را قدر
تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون تاب روی عدل تو
فتنه را بنگاه سالاران [illegible] یافته

در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت
هر کمینی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها آهو فراشانت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در بند [illegible] وقت در شطرنج دغ
بد سگالت را چو عیب آب دندان یافته

زلف وارش هرزش بر تیغ جلاد اجل
بول هند کز خلافت خال عصیان یافته

از مضافت قابل تکبیر حیران مانده
وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته

ای ز بیم لمعه تیغ تو چاوش ظفر
مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

هرم خاک لذت و چل از خصمت خاسته
ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
یک نشان از معجز موسی عمران یافته

سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو
وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده‌ای نعل اسبت خاک رزم
اژدها را رایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده
چرخ چون قوس و قزح بر اشکال الوان یافته

از گشادت دور گیتی چون [illegible] خسته
دیده چون [illegible] بر زخم پیکان یافته

از نجاد خیر خصمانت هوای مغز که
بی مزاج انجم استعداد بادا [illegible] یافته

زان بمدتها ز خاک رزمگاهت ساربان
رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته

سر و دامن بند در [illegible] که هست
گوش و هوش از گوهر شهزاده کان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون نکویی بنده ذو القرنین ملک و ملک داشت
هر غلامی از تو در هند مملکت دارا یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندا ین منم — از قبول حضرت اقبال جان یافه
ناتوان کفش همی با خسرو سپیا دکان — کای ز کیوان با سپیان ورماه دربان یافه
بادت اندر خسروی سیان از فوج حشم — ای نه منجوق حیرت قدر کیوان یافه
مرچه پنهان قضا جزم تو بیدا داشته — هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافه

وله ایضا بمدحه

ای ز تیغ تو در سرافرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزکاری بحل و عقد و سند — بجنین روزکار اگر بازی
بچه سوزی جو در سخط رانی — کان فشانی جو با کرم سازی
بمباهات آسمان بصدا — که با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه دربازی
روز هیجا که مرکبان که ند — زیر ران صبا رزان تازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — هر دو نازان ز روی دمسازی
زلف پرچم نگانه اندر چشم — شکل چترهای اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت — سوی دشمن جو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس او طبل حیدر نازی
جون شاد تو در هوای تبه — که شاهین فتح پروازی
تو که بیکانت بر فلک دوزد — حکم آئین را بطنابازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد — گرزبان بر توفه برد و بلیکی
تو که اندر عد برق سنان — در دل دیو را ز بکدازی

درجهان موقعی ز حرص سخا — خصم را در سوال بنوازی
ورز تو جان رفت خواهد باز — بسر تیغ در وغی اندازی
ملکی که با طغرلیک روز — فتنه را در سکوت غمازی
کس جنین خصم در کمین و تو باز — فارغ از مهر سوی هم تازی
رونقی بکار من کر خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ای ملک — جه حد ورنت ای همبازی
انکه در ظل را بیش عمر نیست — تا بهمت همی سرافرازی
انکه بر طرف رسته عدلش — شیر دکان شد بغم خرازی
انکه در صحن جامع ملکش — قرص خورشید که خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خجراوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
انک جون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که بادبانه او — جون سمندر همی کند بازی
ای ز خرج کفت مجاهز کان — که با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو بنکه — این ز صرافی آن زبزازی
باغ ملک ترا مباد خزان — تا در و جون بهار بکذاری

وله ایضا بمدحه

خسروا بخت همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت — عرصه آسمان زمین تو باد

خامه و خنجر قضا و قدر / در ثبات تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید / تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قدر نقش کاینات کند / دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در آهین [illegible] است [illegible] یزد / برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره‌گشای آموز / رای رایت کشش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان / حصن اندیشهٔ حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر / از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته / نوبتی‌وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مدد بی نهایت ابدی / از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عزوجل / حافظ و ناصر و معین تو باد

وله ایضاً بمدحه

ملک منصور است و حصن ملک حصین است / منت و افر خدای را که چنین است
شعلهٔ باست مفرش عرصهٔ ملک است / سایهٔ عدلت مفرش ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلحست / خامهٔ انصاف با قرار مکین است
جام سپهر او فتاد و درد ستم ریخت / رند جهان کو که دور ما معین است
عاقلهٔ آسمان که نرد و قوفش / نیک و بد روزگار جمله یقین است

کفر نگوید که اعتصام جهان را / از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان داند آنکه وقت تمسک / عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش / قیصر و فغفور و رای و خان و تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرقش / شیر فلک را حروف لوح جبین است
آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش / قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمل گرانست / وانکه یمینش به رزم حمله گزین است
بحر نه از موج و اله تب لرزنست / کز غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت / آنکه بدو قایمست ذات من این است
راه حوادث تو زرایت رایش / خلق چه داند که آن چه رای رزین است
باز نخواهد همی جهان که جهان را / امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر نباید همی ستم که ستم را / روز نخستین چو روز بازپسین است
فکرت او بی بقا بجای اگر چند / در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد / گر همه در طینتش بقیت طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد / در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را / سایهٔ چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا آیتی که در شب ظلمش / روز سپید گونه را هزار کمین است
حلم ترا روزگار زیر رکابست / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب / کیست خطیبش که عرش پیش نشین است

با قلم خود رفت خازن همت | هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان وقوفت | گنج عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم چون آبله دائم | تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر قدر تیغ شیر علم را | در صف رزم تو مشت شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوز است | چشم زره در بر تو چاه ذقن بین است
لازم آن نیست خصم منهزمت را | آنکه جبینش قفا قفاش جبین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت | آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی | آیت تفضیل آن خور و زمین است
قاعده تهنیت همی ننهد زانک | خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
کینه هنوز از غریو لشکر خصمت | جمجمه کوه پر صدای انین است
ورچه ز تیغ مبارزان شباهت | سنگ بخون مبارزانش عجین است
با چو تو صاحب‌قران بذکر ندا زرد | وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کشتم زانک | نام ترا نام کردگار قرین است
کو بر او از خطبه باز برش و ز سکه | هر که نقیبش نبک و در پی زهین است
تا که بآمد شد شهور و سنین در | طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کین دو سعادت | مصلحت کلی شهور و سنین است

وله ایضاً فی مدحه

خدایگانا سال نوت همایون باد | همیشه روز تو جز روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلکست | هزار دور طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو برامن و عدل مشحونست ٥ | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت تشکیل برای و عدل تو یافت | همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا بر شود ورق ز حروف | در آن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بخت که از باغ دولتت نبرند | چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند | ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از نژاد تو پی بازپس نهد گردون | باضطرار چو گردون بازگونه دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ | وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر | سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر جود فتد تو جنیه رزقها شکند | محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را | ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
جواهر جبر تو سیل طعن برانگیزد | از آن کمینه بکای فرات و جیحون باد
برانکه نیست ز فوج تو موج حادثه را | زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند | ترا چه غم ز تو از روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز دیر اند | ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان ز کمی و افزونیست | حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی | هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که روی نهی | هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت غلو و علو | همی ندانم کش دولت تو چون باد

دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود   که درد بالشش سخن همچو در مکنون باد
بر آن دلیل که هر دم سپهر می گوید   همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

وله ایضاً فی المدحه

شاها صبوح فتح و ظفر از شراب خواه   برد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
اندر شب انکه غیرت ماهست و آفتاب   در جام ماه نو می همچو آفتاب خواه
وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل   تا گرد رز مکه بر دانی گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسردست جام و می   آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون بتیغ   فارغ ز کردران کور زمان کباب خواه
روز مصاف خصم بجیش خطا شکن   روز صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود   اکنون بطعنه گوییدش از بخت خواب خواه
هر بایه که خصم تبار کشید سپهر   گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه
روزی که در جهان دیو کنی بر سپهر فتح   از ترکش کمر کشش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک   از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عافیت چو بجنگی کند سپهر   از خنجر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان   از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم   از رخش و رمح خویش توان خواه و تاب خواه
چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب   از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین خلل بود و عدل تو   آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان ببرد کهربا بغضب   در عهد عدل تست ز عدل تو جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه   ٦   شاهی دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسروا بداد   طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

وله ایضاً فی المدحه

تا ملک جهان ز نام دارا شد   فرمان ده آن شهریار ما شد
سلطان سلاطین که شیر چترش   در معرکه سلطان شکار ما شد
آن خسرو خسروان که بخشش   در مرتبه کوه عیار ما شد
آن سایه یزدان که تاج او را   از تابش خورشید عار ما شد
آن شاه که در کان ز عشق تاجش   در زر فرنج انتظار ما شد
از خطبه چو نام او برآید   دین در طرب افتخار ما شد
تختی که نه فرمان او فرازد   حاشا پسر غم دار ما شد
تاجی که نه انعام او فرستد   کی گوهر آن شاهوار ما شد
با تیغ جهادش نموده کاری   از جمجمه ذوالخمار ما شد
نعلی که بیفکند مرکب او   بر عارض حورا عذار ما شد
گوی که برانگیخت موکب او   در گوش فلک گوشوار ما شد
در مجرفه فراش مجلسش را   مکنون جبال و بحار ما شد
آری عرق ابر نوبهاری   در کام صدف خوشگوار ما شد
لیکن چو بباز از خرجش آری   در دیده خورشید خوار ما شد
شاها ز پی آنکه شاعران را   این واقعه کفش شعار ما شد
گفتم که حدیث عراق گوییم   گر خود همه نیتست چار ما شد

چون سلک معانی نظام دادم / زان با نجم آبدار باشد
الهام الهی حکمت گفتا / آنرا که خرد صحیح یار باشد
چون سایهٔ ما را مدیح گوید / تا ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو بشه تازیانه بخشد / چون ملک عراق ار هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشه که ذاتش / آزاد ز عیب و عوار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا / صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزلهٔ حملهٔ سواران / اوتاد زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته / اطراف هوا لاله زار باشد
میدان سپهر از غریو انجم / پر ولولهٔ زینهار باشد
چون شعلهٔ آتش سنانت / بر سر همه زمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته لطف / در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوی که خنجر تو / در دست علی ذوالفقار باشد
خنجر در جگر پردلان بجوشد / در رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر هم سمتی / کاعلام ترا نه گذار باشد
از چشمهٔ شریان خصم تیغ / دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسی که داند / کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید / آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را / فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو سلطان پایدار باشی / خود ملک چنین پایدار باشد

باقی بدوام که امتدادش / چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را / از جبهه و پیرایه کار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش / در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش / تقدیر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب پاکی / از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود گوهری نشوش / در پروهٔ پرورد گار باشد
صدرا ملکا صاحبا توانی / کت ملک بجان خواستار باشد
ترتیب تو چون حکم شرع راند / بر دوش مسیحا غبار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد / بر باد سلیمان سوار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت / چونانک بدست چنار باشد
خونت دل فتنه از شکوهت / چونانک دل انار باشد
عفوت ز پی جرم کش فرستد / نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت بتر و همم راه داند / رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا ز تنگ آن نپسند / نزد تو چو روز آشکار باشد
که دون نپذیرد فساد و نقصان / تا قدر ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند / تا قصر ترا پیچه دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط گوی / کز بانگ خروشش حصار باشد
در حال بزور کنها بجنبد / گر چه که قافش وقار باشد
دهلیز سراپردهٔ رفعت / تا روی سوی آن دیار باشد

جنبان شده پیش بسوی حضرت   چون مورچه کاندر قطار باشد
گرنا یران وحش وطیر باشد   وز ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بارگاهت   وفدی بصغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق مشنو   کان چشمه ازین مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت   در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا نیست ملزم آری   مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو در ممالک   پهلوی مصالح نزار باشد
هر جا آن توکلی از امور دولت   بی شایبه اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد   در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد   گردون بوفا حق گزار باشد
هر چند جهان خوبتر که خصمت   از باد اجل خاکسار باشد
می شاید از بهر غصه خوردن   گر مدت عمرش دو بار باشد
صدرا جهان ز دقت طبعم   کانرا نه همانا نثار باشد
از میوه تلفیق لفظ و معنی   پیوسته چو باغ بیار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد   پیوست عطارد نگار باشد
در دولت تو بهیچ دولت تو   هر سال جوانتر ز پار باشد
صاحب سخن دور کادم آری   مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی   کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف   از غیرت او دل فگار باشد

عمری

عمری سخن عذب بخته راند   صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت   نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی که سپهر زاید   چون نامک بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس   الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا   تا ملک جهان مدار باشد

فی مدح الخاتم السعید جلال الدنیا والدین

ای بگوهر بابا دم بادشاه   در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدست   اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان سانت تنق   کعبه زاندیشه سانی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز   گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند   آفتاب و ماه را از شاه راه
بر امید انکه از روی قبول   رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرضگاه هر خسوف   کسوتی جز کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر   با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب   آفرینش را معنی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند   حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون   شکر جوهرت کی گزاید دهرداه
منصب احمد چه داند کنج غار   قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت برقم از بگذرد   در حجاب جاودان ماند گناه

نسبت از صدق تو دارد بوذری | صبح صادق زان همی خیزد پگاه

کوهر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیم آدم آب جاه

خاک ترکستان ز فر خدمتت | با کمر زاید همی مفغم گیاه

خون کانها کینهٔ دشمنت بریخت | من چه گویم گونه شد بی دستگاه

از تعجب هر زبان گوید سخا | اینت زیبا حضرت و کان جلال پادشاه

ای ز عدل نرخ دولت تا ابد | کهربا داوی زرد از مهرگاه

عدل تو نقش ستم چونان ببرد | کز جهان برخاست رسم دادخواه

تا که داد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک ز انجم سپاه

در سپاهت بر سر هر بندی | از شرف سیاره را باذا کلاه

تا دگر گوش اندر پای لت | ابلق ایامت اندر پایگاه

سایهٔ سلطان که سایهٔ ایزدست | بر سر این سروری پیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب روش | جاودان دولت فزای و خصم کاه

وله ایضاً فی مدحها

طاعت پادشاه وقت بوقت | هر که در بندگی بجای آ نف

رحمت سایهٔ خدای بود | سایهٔ رحمت خدای آ نف

خاصه آن پادشا که حضرت را | بخت با سایهٔ همای آ نف

ستر اعلی جلال دنیا و دین | که اگر سوی سدره رای آ نف

جبرئیل از پی رکاب روش | نوبتی بر در سرای آ نف

آنکه در حل مشکلات وجود | کلک او چند گره گشای آ نف

گاه

کاه از اصطناع انصافش | خدمتش را کهربای آ نف

زور حکمش قضاء ملزم را | هر زمان زیر دست و پای آ نف

رشک دستش سحاب نیسان را | گرهای بهای [illegible]ای آ نف

آنک چون عصمتش تتق بندد | دور بینندگی بپای آ نف

محرم دین داز خاصیتش | روزگار از مذقبای آ نف

باز اسوی حضرتش تقدیر | بسته دست و شکسته پای آ نف

نقشهای ز حرص مدحت او | برگ سوسن سخن سرای آ نف

ای سلیمان عهد را بلقیس | کس بداود لحن نای آ نف

بنده کرده بدست تو سخن | با همه روزگار پای آ نف

طبع حسان مصطفی گر نو | تا ثناهای غم زدای آ نف

زانکه مقبول مصطفا نشود | آنک طبان ژاژ خای آ نف

از سلیمان و مور پای ملخ | یاد کن هر چه این گدای آ نف

تا بود زادهٔ نبات زمان | هر چه خاک نبات زای آ نف

باد از جور دی چو عدل بهار | رنگ فرسای و مشک سای آ نف

لاله تا شکفته بی رزمی | رنجهای سپنان گرای آ نف

نرگس تو شکفته بی برمی | جانهای جهان نمای آ نف

جاهت اندر ترقی باد | که مددهای جان فزای آ نف

خصمت اندر تراجعی باد | که خللهای جان گزای آ نف

فی مدح الخاتون عصمة الدنیا والدین

هزار سال زیادت بقاء خاتون باذ — همه مبارک روزن بزو همایون با ذ
جهان رفعت و عزّ و جلال عصمت دین — که عزّ و عصمت بر جانش هر دو مقرون با ذ
بر آسمان بجلالش بهر قران که قد — هزار دشمنش اندر زمین چو قارون با ذ
هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال خلق موزون با ذ
ز شرم فکرت او روی شمس گلگونست — بخون دشمن او تیغ چرخ گلگون با ذ
اگر تصرف گردون بکام او نبوذ — ز اشطار وجود از وجود بیرون با ذ
وگر تفاخر دریا بدست او نبوذ — بجای درّ و گهر در دل صدف خون با ذ
ایا سخاء تو توجیه رزق را قانون — بر و مزید نباشد هم اوش قانون با ذ
ز رشک وسعت دریاء طبع بر گهرت — کنار دریا از آب دیده جیحون با ذ
بارگاه تو در شیر فرش ایوان را — بخاصیت شرف و فرّ شیر گردون با ذ
بروزگار تو در هست فتنه خواب — بروی بخت حسودت همیشه مفتون با ذ
نه جمله چو بیمار بیم جان شده اند — زبانش وامن توشان یان باد و مجنون با ذ
جریده های تواریخ عهد دولت تو — ز رسمهای تو بر درج درّ مکنون با ذ
تمنای که باقبال روزگارت هست — ز اشطار قبول تو باذ وا کنون با ذ
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین — بپای عزم تو در اوج چرخ مضمون با ذ
اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست — مذاق بند لعابش جواب افیون با ذ
خرابه که ضروریست بر بسیط زمین — ز تیش عمارت عدلت چو ربع مسکون با ذ
بدشمنان تو بر مترتب از کمین قضا — شبانه چادر چرخ را شبیخون با ذ
بخدمت تو در رزم روزگار میمون گشت — ز جود و جاه تو لت روزگار میمون با ذ

زخمی

زخمی که دلم غیش تو هستی خواهد — بنان هستی نرسند فکرتم که آن چون با ذ
همیشه تا بجهان در کمی و افزو نیست — حسود جاه تو کم باد و جاه افزون با ذ

و له ایضا فی مدحها

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمة الدین شرف دا دو دول
انکه بر دست بدایت باید — وانکه بر دست نهایت بازل
آن بجاه و بهنر مه ز فلک — وآن بقدر و بشرف بر ز زحل
بر نوازش الم دهد شفا — با خلافش شده چرخ جمل
ای باحسان و هنر گشته سمر — وی بانواع شرف گشته مثل
دهد شوا هدت آورد نظیر — چرخ شوا هدت آورد بدل
باکمال تو فلک یک قطره است — با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند — دور دایه جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — شکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست — جز خداوند جهان عزّ و جل
ای مه از گوهر آدم بشرف — وی برا ز گنبد اعظم محل
بنده هر چند بخدمت نرسد — متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال گذشت برو — آن گذشت که الّا لا تسأل
بنده تمامی فقر پی هیچ گناه — عزلها یافته پی هیچ عمل
آن همه مغز چو تحویف دماغ — این همه پوست چو ترتیب بصل
قرب نامی نبود پیش هنوز — تا بر حسنت از آن وبل و حل

تا باوّل نرسد هیچ آخر / تا جو آخر نبود هیچ اوّل
بادبی اوّل وآخر همه عمر / شب وروزت چو شب وروز امل
نوش در کام حسود تو شرنگ / زهر در کام مطیع تو عسل
پای دور فلک ودست قضا / لنگ در تربیت خصمت وشل

وله ایضا بمدح الملک السعید طغرل تکین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین / جاودان منصور باد رایت طغرلتکین
نعمت انصاف دانی زعدل عام اوست / کیست آن کو نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور وظلمت از حضور وغیبت خورشید دان / امن وتشویش از حضور وغیبت طغرلتکین
خسروان دل برقرار ملک آنگاهی نهند / کاورد شان آسمان در بیعت طغرلتکین
پهلوانان دل زجان وجاه آنگه بر کنند / کافکند شان روزگار از طاعت طغرلتکین
اختیار تاج وتخت نیست ورنی چیست کم / از در شاهان شکوه وشوکت طغرلتکین
آفریدون گو بیا نظاره کن در جهان / تا ببینی خویش را در نسبت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد ونوبت هم بشد / صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتکین
قدرت طغرلتکین نوعیست گوئی از قدر / بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها / گفت از خودنی ولی از قوت طغرلتکین
گر بادرگاه شواند تصرف کرد نیز / بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین بر جسم زندی خاک وآب / گر نه ساکن داردی شان هیبت طغرلتکین
شک میدان ماندی فتح ونگون رایت ظفر / گر نباشندی طفیل نصرت طغرلتکین
از پی آسایش خلقست وآرام جهان / منتظم هست از آلت واز عدت طغرلتکین

ورنه آخر ملک عالم چیست با این طول وعرض / تا بدو مغرور گردد رغبت طغرلتکین
با خرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست / گفت دانی از کرم بیش از همت طغرلتکین
باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست / گفت انصافست وبخشش عادت طغرلتکین
رحمتی دیدی که جویای کسی باشد مدام / رحمت ایزد شناس ورحمت طغرلتکین
حاجت از طغرلتکین شاید که خواهی زانکه نیست / جز بر یزدان نیست عرض حاجت طغرلتکین
نیست کس را بر جهان منت جز او گرچه نیست / در عطا منت نهادن سیرت طغرلتکین
قربت طغرلتکین را نیک بختی لازمست / نیک بخت انوری از قربت طغرلتکین
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود / ما وزین پس آستان خدمت طغرلتکین
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام / تا جهان باقیست باد از دولت طغرلتکین
مدت طغرلتکین چندانکه دوران سپهر / وام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

وله ایضا بمدحه

طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد / زو پشت دین قوت وبخت غلام داد
جیشش خراج خطه چین وختا ستد / امنش قرار مملکت مصر وشام داد
ناموس جور وفتنه بخنجر قوی شکست / آرام ملک ودین بنیابت تمام داد
جودش کفاف عمر خرد وبزرگ برد / عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد
از خسروان بتیغ وبطاعت جواب یافت / از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد
کوسش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت / خصمش نماز خیر وسلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وباد کرد / وز نور رای نور بخورشید وام داد
جز سد ایمنی که جهان رخنه کرد / آن رخنه را بتیغ وبرای التیام داد

دید آسمان که غرّهٔ ماه جبین تو است — زین روی ماه یک شبه شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک و بقاش ده — چونانک ایمنی را دور و دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوش خوان مخوان جز این — طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد

وله ایضا بمدح الخاقان الاعظم

ای ملک ترا غرض عالم سر کوی — وز ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
بی موکب جاه تو فلک پیک تازی — با تخت عدل تو پشت ستم پهن کوی
خاقانت بخوانم که سزاوار خطابیت — حرفی نشد هیچ زبانی ز گلوی
تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را — از سایه و خورشید نه رنگی و نه بوی
مهدی جهانی که بود حال حوادث — از حال بحالی شد و از خوی بخوی
جز در جهت بانی عدلت تو نبیند — هر کس که اشارت کند امروز بسوی
جز جهت و انصاف تو هم خانه نیابند — زان ضابط دوانند که در آیند بکوی
بنشد و رکان تو بر آمد گهر ملک — آبی نه بد ملک گهر کم شد جوی
بدخواه تو خود را بسبزی جو تو داند — لیکن مثلست این که جناتی و کدوی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر — چون چار عیال آمده در طاعت شوی
بی رای تو چون ماه نشاید غم او خورد — کو نیز درین کوکبه دانه نک و بوی
با دست تو گر ابر نیابد کم او گیر — جایی که تو باشی که کند یاد ز جوی
گفتم که جهان جمله چو کوییست بصورت — گفتند حدیثیست محال از همه روی
المنة لله که همی بینمش امروز — اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت — آن گه ز خون حاصل هر معرکه جوی

سغای

سقای سرای امل خصم ترا دید — فریاد همی کرد که سنگی و سبوی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — زان رنگ نیابد به ازان هیچ نکوی
حال بد بدخواه تو مانند پیاز است — موی بید در مغز تو نیش ز توی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب ابنش زشتی و نکوی
در ملک تو اوراد زبانها همه این باد — ای ملک ترا غرض عالم سر کوی

وله ایضا بمدحه

ای ترا گشته مسخر چشم دیو و پری — گوش با آب سلیمان پیمبر نبری
زانک در نسبت ملک تو که باقی باد — هست امروز همان رتبت پیغامبری
تویی آن سایهٔ یزدان که شب جز تو کو — اینک در سایهٔ او در ستم شد سپری
نامهٔ فتح تو سیاره آفاق بفر — که بشارت بر فتح تو شاید بشری
خسروا قاعدهٔ ملک جهان می فکنی — ملکا شاه رخ عدل جهان می سپری
لی بدین سیرت ناموس فریدون بکنی — که بدان بود آوازهٔ کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از کوه سپاه — خویشتن را سزوار صد جو سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر — چه عجب تا قدر اسرار قضا و قدری
رای اعلای ترا کشف شود حالت بلخ — گر برحمت سوی آباد و خرابش نگری
در نوایاش همه طایفه منقطع اند — بوده خواهان تو عمری بدعای سحری
تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف — همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخست — چه شود گر سر پای ملخی در گذری

وله ایضا فی مدح السلطان السعید سلیمان بن محمد

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
ای تو هنر مظهر تو روی نسل آدم

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر
وی در ضمیر کلک تو اسرار جزع مدغم

جزمت بهر رای کند بر قضا مسلط
عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بموی به
و افکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

دراژدها برایت تو باد حمله تو
روح الله است گوی در آستین مریم

هم دست کرده جور دلاوران تو کوته
هم عدل کرده پای نزاندان تو محکم

دستی چنان قویست ترا بر نفاذ فرمان
گردنت تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده از کف تو کار نامها کان
مدروس کرده باذل تو باد نامهایم

دست جبار هرگز بی ذو برون نیاید
ابر ربیا ز دست تو بابد نا شمان نم

با آسمان چو گفتم گفتم که هست ممکن
دشتی و درای دستت بر کارهای عالم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان
آن خسرو مظفر شاهنشه معظم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم

بابای دار دولت او در نطق هشتم
پیوسته از سیاست او باد دوست برهم

گفتم بدانه آنف تاثیرهات دانش
گفتا که ای حکوی تقدیر علم را هم

تا روز چند بینی سگانش برنهاده
شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور
ای آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی لمعه سنان تو در خرگاه کرده
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هنر یکی ز پیک تو چرخ کرده تضمین
از سعد و نحس دولت و دین کارهای معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو هنر کز
در چشم روزگار مبادی جز مکرم

زانگه که خاک مجلس عالیت بوسه داده‌ام
در هیچ مجلسی تو دم جز بشکر تو دم

عزمی بکرده‌ام که ز دل بنده تو باشم
عزمی چگونه عزمی چنان مصمم

گر بندگیت کم نکنم تا که کم نکردم
آخر وفای بندگی چون توی از این کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی نیسان
رخسار لاله رنگین زلف بنفشه برخم

با چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده
خصم تو یا چو لاله بخون دو چشم از غم

با آفتاب و سایه روان باد از فرو نهیب
تا آفتاب و سایه موافق بخت با هم

و له ایضا بمدحه

ملکا مملکت بکام تو باد
ملک هم نام تو بنام تو باد

ساحت آسمان زمین تو گشت
خولهٔ اختران غلام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است
همه حشمت ز احتشام تو باد

مضه فام بذات جزاولت
همه را قوت از قوام تو باد

مشرق آفتاب ملت و ملک
شرف قصر و طرف بام تو باد

روز بی خمرن تو بزم و هلال
خوان و نقل تو باد و جام تو باد

تیر چون تیر در هوای تو راست
طرفه چون طرف بر سنام تو باد

اشهب روز و ادهم شب را
پیشه لیسیدن لگام تو باد

گر همی کان قضا بنکشاید
سخره دست اهتمام تو باد

هرچه در نسخهٔ ازل ثبتست	همه در دفتر کلام توباد
هرچه در حوزهٔ ازل قهرست	همه در قبضهٔ حسام توباد
ای چو عنقا ز دام وهم برون	شیر گردون شکار دام توباد
وی چو کیوان ز کام خصم بری	اوج کیوان بزیر کام توباد
از پی آنکه تا نگردد کند	فضل تقدیر در سهام توباد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ	تیغ مریخ در نیام توباد
چشم ایام بر اشارت تست	گوش افلاک بر پیام توباد
در جهان گر مقام نیست مقیم	ذروهٔ قدر تو مقام توباد
ور حطام زمانه باقی نیست	نعمت فضل تو حطام توباد
تا که فرجام صبح شام بود	صبح بدخواه تو چو شام توباد
در همه کاری از وفا و ثبات	پختهٔ روزگار خام توباد

و له ایضا یمدح الملک السعید عماد الدنیا والدین

ای زمان شهریاری روزگارت	تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم	باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجای کاسمان نیست بدینه	کرده جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری	جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو جنبان شد بفتحی	بر سر فتح و نصرت اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست	نالهٔ دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیرت	مهر شفقت بر زبان تا مور و مارت

در مقام

در مقام شمع و طاعت مرد و حیوان	شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا که و پنهان	حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را همه پیش تو آمد	بر در امروز امر کامکارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد	باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش قندوزی نیابد ثبت گردون	جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کین عنکبوت جور هرگز	کی تند تا عدل شد پرده دارت
بوده شب در کفت دایه بکشتی	گر اجازت یافتی از بیم دارت
بان در هم نیاید کف گیتی	ثابت ارکان تر ز حزم استوارت

آدمی چنان نشد در ضیف هیجا
تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت

[illegible]

از قول خارا نامد ز تیغ آتش	فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت	ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کمال خویش یابد	داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریاء تو زان شد	کلک آبستن بدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتش	کشوری از ملک جاه بی کنارت
جاوش او تمام نتواند رسیدن	تا کجا تا آخر ضعف روز بارت
در برون بزم اقتدا از برون نخ	آنک او یاری نداند باد یارت
روز هیجا کاسمان سیارگان را	در ترقی یابد زکوه گاه زارت
رخنه در کوه افکند گرز گرفت	لرزه بر چرخ افکند جیش گرو دارت

برفلک دونه بطنانی در آن دم / حکم بذرا ایلک گردون گذارت
در عدد افزون نماید در عمل نیز / گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد / تر عدد از خنجر چون ذو الفقارت
جوف دوزخ بر کند قهرت بیکدم / گر جدا افتد ز عفو بی‌شمارت
تا به از قهر تو گر آگاه گردد / بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش باز دیگر / کشته را کامد اندر زینهارت
تشنه چون ماهی کند تا همچو جوشن / بو به و جولان رخش راهوارت
بشکند بر سیمرغ و رستم بدان کفش / گر ببینی در مصاف اسفندیارت

خسروا این گونه شعر از بنده یابی
هم تو دانی ای سخن دانی شعارت

شاخ دانش مثل او طوطی ندارد / می نگوم ای چو طوطی صد هزارت
گر بعد از این بنده یادت می نیاید / باد صد دیوان سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد / دور دولت باد دایم روزگارت
کشته هر امروز از دی ملک افزون / باد چون امروز دی امسال و پارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت / اصل شادی جام باده بر یسارت
ای قوی بازو بحفظ دولت و دین / حرز بازو باد حفظ کردگارت

وله ایضاً یمدحه فیه بقسم

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست / شان خاک ساکن اندر نسکند من صرصری

آسمان

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی باز مانی گاه ابن لنگری
گر بخندم و آن بهر عمرست گوید زهر خند / گر بگریم و آن همه روزست گوید خون گری
بر سر من مغفری گوئی کله و آن در گذشت / بگذرد بر طیلسانم نیز دور مجری
روزگارا چون ز عنقا می نیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی ماده گی سالی نری
به بسوی ازجهان دانی چه جز آیینه مرا / میجهان گر باد کن او مید گلهای کوثری
از ستمها فلک چندانکه خواهی گنج و رنج / و اثقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
گو بیا تا آسمان را دستم دوران آمدست / داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
زنجه اند بهلو هفت کشور مر ترا / یک شش از هردست نگوید کر کدامین کشوری
بعد ما کاندر فلک کوب حوادث چند باز / بخت شورم خنجری گوست و دورش خنجری
خیر خیرم گو صاحب تهمت اندر هجو بلخ / تا همی گوید کافر نعمت آمدا نوری
قبه اسلام را هجوای مسلمانان گفت / حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ گوئی دایگیش / مکه داند که معمور جهان زان ما دری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / گفته هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او / در دل غضبان کند باد صبا را رهبری
آنکه تا بنیاد ما در زاد اگر حاضر شود / در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
در پناه سقف جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته / آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و نطقش آن دو سحر انگه حلال / صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
گو حمید الدین اگر وقتی نخواهی در دو لفظ / مطلقا هر چه آن حمیدست از صفتها بشمری
در زبان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت / گوهرست آری هنر او باز شاه گوهری
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / آنک نبود دیو را با سایهٔ او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز منبرش / عرش زیبد منبرش گوتا شکی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه ترست / دین ازو فربه تنی چون کلک او از لاغری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست / آن بمعنی توامان با ذو الفقار حیدری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردی اگر دریافتی مجلسش / هم از نمامی و هم زهره از خنیاگری
من نمی دانم که آن جنس سخن را نام چیست / نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند / هوش گوید گوش را هین ساغری کن ساغری
باز وی برهان ز تقریر نظام الدین توی / آنک از تعظیم گوئی جبرئیلش چاکری
آنک بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی / از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام / گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند گوشت / علم و تقوی بی نهایت بس تواضع بر سری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشهٔ ما کی رسد آنجا که اسب او کشند / کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سکان که گر از قدر شان عقدی کنند / فارغ آید چرخ اعظم از چه ازین زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات و یا رب زینهار / خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری

بالله ار بر من توان بستن بمساوی قضا / جنس این بد سیرتی یا مثل این بد گوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن / افتری کردن بود در کیسه از دیو وری
باز دان آخر کلام من ز مخذول جنود / فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز / جز بک او میجهان چون جان شیرین خری
مر مرا چون مثلی شد از حسد کارا فرینت / بد مزاجان را که افتد در مجالس زبری
چون مرا وزرا واضع خرنامه گیرد ریشگاو / کاو او در خرمن من نا شد از گون خری
آن نمی گویم که در طی زبان ناورده ام / آن هجا کان نزد من بابی نبد از کافری
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش / یا بنم خوبانگ گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بپذاردی او / هست در بازار دین صراف جان را بی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب / دام بد بختی نهاد او دانه اینک اختری
آن که تا اثر صبا صنع او را آمدست / گل فشان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار از دم دندان عقرب نیش را / شحنگی داده است بر اقطاع گلبرگ طری
تا بزلف سایهٔ شب خاک را ثر بین نهاد / روز بر گوش شفق نشینها ز زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد / در خم ابروی گردون دیدها ی عنبری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت / آفتاب و آب این گو آتشی آن مجمری
آنکه اندر بارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس بند از ما بیهای عنصری
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را / خوش ترین رنگی منور بهترین شکلی کری
آنکه عونش در شاهی و بر فرق خروس / بیرهن را جوشنی داد و کلدار امغفری
آنکه گر آلای او را کنج بودی در عدد / نیستی جذر اصم را غیر گنگی و کری

آنکه در لوح زبانها خط اول لام اوست / این همی گوید اله آن ایزد داور شکری

آنکه از ملکش خرابی دمی باشی پیش نه / گر دوی بر بام این سقف بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی / وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ چند / کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبوری کمال دانش / نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری

آنکه از تجویف نالی ساق احسان و / جام که خوردی نهد در دستها که عسکری

آنکه جز را آفرینش سرفرازی که عقل / گفت می را گوشمالش ده بدست منکری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش / وقف که ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را عصی آدم زبان افکنده بود / کرد از ثم اجتباه او شرح ادنی باوری

آنکه قوم نوح را از شد باد لا تذر / در دو دم که از زمین آسیب قهرش اسبری

آنکه چون خلوت سرای خلتش خالی کند / شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری

آنکه دشتی جادوی را در عصا ی گم کند / یک شبان از ملک او بی تهمت مشکری

آنکه نیل ما دری بر حجبش بهم گشته / حفظ او بی آنکه شد باطل جمال دختری

آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف / مهر گوشت از بس عهدش ز پیغمبری

آنکه از ایماء انگشتش دو گیسو بند نه / از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش جز برهان قاطع خواسته / در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر براسب نصرت جاودان جولان کنی / از نخستین آستان حضرتش در نگذری

آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرک / جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم / کافری باشد که در حق من کنی این ظن بری

خوف پیدا کردنشیم راست گویم یک سخن / تا ورق جز راست پنهان زین کژی پیداستری

چون مرا در بلخ هستم از اصطناع اهل بلخ / در فضل چادری گوشت و روی تستری

بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس که من / جد املکی بیا شد افرش بیا افسری

دی ز خاک خاوران جز ذره مجهول کمن / گشته امروز اندرو جز آفتاب خاوری

با چنینها آن جفاها زاید از خاطر مرا / ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری

این همه بگذار آخر چا قلم در نفس خویش / کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری

بس چه گوی هجو گویم خطه را کز درش / در آید دیو بهر از برون مستکبری

تا تو فرصت جوی گفتی وز کمین گاه چند / غصه ده ساله را با دیو صحبت آوری

هیچ عاقل این کند چرا نکه یکسو افکند / اصل نیکو اعتقادی در تم نیکو مخبری

دشمنان را مایه دادن نه من دانی که چیست / جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / بس که بر کاری کند او چون تو گردی مسطری

این دقایق من چنان ورزم که از پی وضع / نکته گفتن این وآن که نو فوا و بحری

از عقاب و بوستینش گر نگویند بد بود / گر چه در دریا تواند کرد خر بط کادری

چند رنجی که قبولم تا نه شاخی می جهند / هر کجا بندانی ای مسکین که پیچی می بری

زو که از یاجوج هستان رخنه هرگز کی فتد / خاصه در سدی که تا بیدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هستم از زبان شهر خویش / تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

حی کسی در نقض من گفت او غریب شهر ماست / بلخ گفت این هم کمال اوست چند از منکری

او غریب اندر جهان باشد جو از رتبت ورا / آسمان هست ساحتی گوید جهان دیگری

خاک پای اهل بلخم گر مقام شهر شان / هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری

جندا تاریخ این انشاء فرمان ده ببلخ / رایت طغرلتکینی بود ورای ناصری

وله ایضاً بمدحه

باز این چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جرم برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ درشت و تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم نشود سرو نوان را
آهو ز سر صرو مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
کز خام نبستست صبا رنگ ریاحین / از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان از دل آب / تا خاک همی عرض دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خجلت / نادادن لبش بوس بزوبای فغان را
ژاله سپر برف نهاد ار کتف کوه / چون رستم نیسان بنجم آورد کمان را
کز بیضهٔ کافور زبان کرد و کهر سود / بینی که چه سودست مریخ به زبان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست / کز خاصیهٔ ابر دهد طبع دخان را
گر تا بن ابر نشد پاک برین / چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
وز ابر در دایگی طفل شکوفت / با زان سوی ابر او چه گشادست دهان را
وز لالهٔ نورسته نه افروخته شمعست / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رنج بهار است که در معرکه گوئیست / از خون دل دشمن شه لعل نشان را
پیروز شه عادل منصور مظفر / کز عدل دوم باغ بنا کرد جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش / بی وزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کرد قوان پیکان و وشش / البته کمان خم ندهد حکم قران را
تیغش بفلک باز دهد طالع بد را / حلمش بعمل باز دهد عامل جان را
گریان کشد راعی حرمش نبود راه / جز خارج او نیز تولد حدثان را
وزین زند لشکر عرمش بود تنگ / جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم / در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک نباری / با تو نرسد فایق یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج / نامست و دگر هیچ نه بهمان نه فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام / خباز که جلوه گری هیات نان را
جز عرصهٔ بزم که آراکین تو که و ن / هم گوشه کجا یافت نگه گاه کشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / هم کاسه کجا دید فناء عطشان را
آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد / عیسی نشد برش او تار توان را
گر ابر سپر تیغ تو بر کوه ببارد / آبستنی نار دهد هاذرکان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ / قهر تو کند وار بیند خفقان را
از ناصیهٔ کاه ربای ارچه حقیقت / سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند باک / هم سال نخست از نقط پهن ران را
در کان بامید قبول تو کند خوش / آهن الم تنگ و خراشیدن سان را

انصاف تو مضربیست که در سته او دیو / نظم از جهت محتسبی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر / در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که مکان سوادش / در اصل لغت نام نهادند کران را
بر عالم جاه تو گر آری گذر نماند / چون مهر فرو شد چه یقین راه گمان را
روزی که چو آتش همه در آهن پولاد / بر باد نشینند هژبران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند / پیکارپرستان نه امل را نه امان را
وز زلزله خیمه جهان خاک بجنبد / کز هم نشناسند نگون را و ستان را
وز عکس سنان و سلب لعل طرازنده / میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کنند راه هوا گم / که نعره بلب در شکند نای فغان را
ز رجفت کند افعی قربان و چو آن دید / پرباز کند کرکس ترکش طیران را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد / بی واسطه دیدن شریان ضربان را
ز هیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن لحظه که دست تو حرکت داد عنان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رخش تو در دست تو سنگی / از بس که بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام / کز کاسه سر کاسه نهد سفره خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت / یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی / طعمه شدگان حوصله هول و هوان را
تا باد دگر پیر جوان گشته هر سال / گیتی چو ببندد زنخ گنبد پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد / تا حشر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد سنینش / ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش / مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی تقاضاش / در ملک معین نکند آیت و شان را
دستور جلال الکبیر کز درگه عالیش / انصاف رسانند مر انصاف رسان را
آن خولقه که بس دیده تدبیر صوابش / در بندگی شاه کشند قیصر و خان را
در حال رضا روح فزایند بدن را / در وقت سخط بای گشایند روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید / بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت / برابر گشته حاصل باران بنان را
از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد / حاصل شود آن گونه چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانیست در آن مرتبه آری / یزدان ننهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را / تا هیچ خبر کم ننهد پشت عیان را
این باد که و تخت کیانی و شهی باد / وین هر دو دو مقصود کیان را و شهان را
شد ناگزران است چو جان در بدن ملک / یارب تو نگه دار این ناگزران را

ولهُ ایضاً بمدحه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده / باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را / هر بخت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول امت / بر کتب حروف و رقم گرفته
وانکه ز زبان بی عنای سکه / بر چهره زر و درم گرفته

اطراف بساط عرض جاهت — آفاق حدوث و قدم کرده
حفظ تو جهان را چو به باری — در سایهٔ فضل و کرم کرده
اسرار فلک مشرف وقوفت — تا شام ابد رقم قلم کرده
شام و شفق از آفتاب رایت — دکان زر صبحدم کرده
که سقف سپهر از خیال بزمت — آرایش باغ ارم کرده
که قطره میان ثبات رزمت — تا پشت سمک رنگ و نم کرده
فرمان تو آن مستجوی طاعت — بی عنف رقاب انم کرده
در لوح زبان جای خاک بابت — امذان و او قسم کرده
انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بچگان را حکم کرده
عدل تو با خبات عشق بازی — بس تیهو و شاهین بهم کرده
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم کرده
از بخت تو وقف سؤال سایل — تا عرش صدای نعم کرده
بذلت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم کرده
آز از کرب امتلای دایم — ویرانهٔ کنج عدم کرده
هر صعقه از جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم کرده
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم حشم کرده
در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم کرده
در پیکر دیو از شهاب رمحت — خون صورت شاخ بقم کرده
هر جا که سپاه تو فشرده — در سنگ نشان قدم کرده

بدخواه ترا خاک ما زر آشنا — از پشت بدر ورشکم کرده
با نالهٔ خصم تو گوش کون — خاصیت جذر اصم کرده
چشمش که زیاست بوقت خوابش — از نم صفت لا نم کرده
او آمده وقت را بعمیا — در دزدی آن ستم کرده
ای تو ز شاه پیش و خسروانرا — دامن خشک مدح و ذم کرده
حاسد بکمال کند تشبه — لیکن جز فریب و رزم کرده
تا در حرم آسمان نگنجد — بر کس نه شادی و غم کرده
شادی تو باد ای حرم گیتی — از عدل تو امن حرم کرده
در سلک شیاطین دو زبانت — کیوان سر صف خدم کرده
در حلقهٔ خنیاگران بزمت — خاتون فلک زیر و بم کرده
عمر تو مقامات نوح دیدن — جاه تو ولایات جم کرده
هر عید عرب تا بروز محشر — جیش تو سواد عجم کرده

وله ایضاً مدحه

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که خورشید است و سایه — یکی شاهنشهی دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردن — خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان منت اوامر — همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر هیچکس ننهاد چشم او — ندارد منت مالی و جاهی
اگر بیرون ز باشش گرفته — که امر اوست گیتی را نواهی

بگلی رنگ رویش فارغ آید / چو رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او بخواهد / فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز رایش جاه یوسف نی اثر بود / وگرنه یوسفی کو بی ز جاهی
زهی باقی بعونت عهد عالم / جهان گر عدل باشد باد شاهی
در آبادانی عالم تو توانی / که از سستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید سعادت را توقف / نه دریابد دوامت را تباهی
یکی عالم بوی وانگه پسند / بپسند کل عالم را کماهی
جهان همت تست آنکه طوبی / کند در روضها او گیاهی
در آن موقف که از پیکار گون تیغ / شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان شود واوداج گریان / خرد مخطی بود ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر که ز / صدای گنبد گردان مباهی
اجل چون صبح شمشیرت برآید / بدو جامه خون صبح از کجاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان / بدل گویان کجا بر بی گناهی
ز تیغ تو از ترکش قبای / سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می بنازند / ترا و یزدان می بنازی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار / دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل / درو نوعی از اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گوید / جهان را شو آن باد که خواهی

وله ایضا بمدحه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن چین که سپاه خطت / کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نکهت زلف تو به آنکه بر اطراف صبح / طره میگون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست / جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست
جرعه جام لبت بود عیسی درید / نقطه نون خطت خامه آزر شکست
نه روا مینند را عشوه تو پی برید / خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
جان من آزرم خوی لب به تو در گریخت / گر تو بیگانه وار لب بمن بر شکست
مشکن اگر جان کنم پیش غمت خدمتی / شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیاید گشاد مهر فلک مهرگان / گر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
خسرو پیروز شاه آنک که رزم و بزم / بذلش لشکر فروز باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آید قضا / از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
که سپاهش بروز شعله خورشید کشت / صبح سنانش بشب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش ببین گرمی آتش ببف / نوع چه جنس از عرض نقش چه جوهر شکست
که شر علم خانه خورشید دو / گه به مثال حبته قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین بنیک ظفر در سد / گاه دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بربش فغفور دوخت / مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم شرزه و از حرص جان / که رگ و پی آن برید گه کمر و گه در شکست
وهم نیابد همه آنک شه از حمل زر / در پی اشتر سپه در سم استر شکست
اسب نکند بود رخش و چندانکه رفت / در ظلمات مضاف گوهر احمر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت / صحن دیوار دهر عاقبتش بر شکست
حزم تو از بن درنگ بیخ خطر خشک سوخت / عدل تو از بن شتاب شاخ ستم بر شکست
ناصیهٔ سنگ را نام تو مطلوب گشت / چون کلهٔ خطبه را نعت تو بر بر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر بکجی بشکند / شعله چو منشور شد پشت ستمد شکست
کوس تو در رزمگاه زخمه باهنگ بیه / گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست
خنده شرع کرم بازوی احسان تست / کین در روزی گشادوان در خیبر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از باس تو / تا که سخن رنگ نه رنگ سخنور شکست
شست بپیغام تیر خطبهٔ جان فتح که / دست بایماء تیغ منبر پیکر شکست
حدت دندان دیخ زهرهٔ جوشن دریذ / صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست
تشنگی خاک رزم بردی او داخ خون نه / بر کف ارواح منت مرگ چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ که عرصهٔ موقف جانانک / پهلوی خصمان چو نال یک یک در بر شکست
منجه ازآن بن برید تیغ مشنی برید / منجه ازآن بن شکست گرز مکرر شکست
بی مدد عمرو زید جز تو بیک چشم زد / لشکر چون کوه قاف کس نجلی از شکست
زین همه اندر گذر با سخن خولقه ای / کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست
صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندا / آصف او صف دیو نیک مزور شکست
باز در ایام تو از بی تسکین ملک / خولقه چو صفهاء دیو یک یک بر شکست
معرکه مکر دیو ظل عمر بشکند / چرخ که نظاره بود دیدهٔ منکر شکست
تربیت خولقه کن زانکه نیابد زمیم / پنجه تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است / از وزرا کس بکلک صولت خنجر شکست

تا که در افواه خلق هست که از جار طبع / اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند / گون کفران عاد سیلی صرصر شکست
یعنی شاه باد دست جهان گر جهان / دست ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

وله ایضاً فی مدح الملک عز الدین

خراب گه پیکار بخل کشور جود / نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه علم و فضل و راحت و مال / شرنگ گشت نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بکشت خاک وفا / ببست آب فتوت بمرد آذر جود
نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر / نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلک بمهر نشد یک زمان مطیع خرد / جهان بکام نشد یک زمان مسخر جود
دریغ گشت بزوپین ناکسی دل لطف / بریده گشت بشمشیر ناکسی سر جود
نمی دمد بمشام نسیم سنبل عدل / نمی دهد بدماغ بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر تخت ناصر جاه / بطبع نیست درین عهد ملک غمخور جود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی / مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای نال امید / که آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت نیست هیچ شکی / که در جهان کنم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خناست ببرق بجل دمید / درون نبود ز دو آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بطرف قطب شرف / سپهر ملک نکوید بگرد محور جود
درین هوس که خرامند یار من برسید / بشکل عرب بزمن کشید خنجر جود
لبش بنوش بیاکند لطف صانع لطف / رخش بمشک نگارند صنع داور جود

بچشم لطف چه چندین بر منم بی ادبان | مگوی مرثیت جود در برابر جود

امید جود مبر در جهان کنون که گشاد | حلول طالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عرض شاه جهان | شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عزالدین | کمال ملت و دیهیم و عدل و مفخر جود

جهان گشای ولی نعمتی که همت او | همیشه هست با نعام روح پرور جود

طری بمملکت جود اوست سوسن ملک | قوی بتقویت ملک اوست لشکر جود

بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم | بوهم همت او ظاهرست مضمر جود

نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم | سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود

بامر دولت او گشته چرخ خادم ملک | بعون همت او گشته ملک چاکر جود

زهی بعزم و فراست کمال و رتبت جاه | خدای بحزم و سیاست جمال و زیور جود

بعکس تیغ تو باید یافت بازوی عدل | بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاده تاج شرف | عروس رای تو بر روی بست معجر جود

ندید مثل تو هنگام عدل چشم وجود | نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود

صفای مدح ترا ابتدای مصحف مجد | مثال مدح ترا انتهای دفتر جود

ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل | ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود

شدست نام تو مجموع بر وجود کرم | بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

و ایضاً له بمدحه

تو آصف جم گونیا ببین | بر تخت سلیمان را نشین

پیش بدل دیو و دام و دد | در همت نفاذ صفای حور عین

بانی

ابشروا یا اهل نیسابور اذ جاء البشیر | کامد اینک موکب منصور میمون وزیر

موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین | موکبی کز نور او گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گشته گمان | موکبی کز موج فوجش منهزم گشته ضمیر

موکب صدر جهان پشت همی روی ظفر | [illegible] و نشان دستور سلطان داورگیر

ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بدو وجود | پیش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

اینک آمد روز باشش رایض ایام شد | آنکه شد بخت جوانش جای گردون پیر

هر کجا حزمش کند خلوت [illegible] دار | هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

که همیشه اند نفاذ امر کنید جز ستم | یا قدر هرچه آن ز امکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات | آن کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا | بر آبد بنوشت و الحق بود مقدار قصیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا | بر جهان بنوشت و الحق بود اقطاع حقیر

گر جود دست او بیفشد بر فلک یک فتح باب | دود آتش [illegible] ابر مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف | [illegible] ز دور بخت منت [illegible] کبیر

سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب | منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود | عنصر تو ور نه تا اکنون بماندستی فطیر

هر که در فرمان تو ده تو نیامد چون بیاد | انتقام روزگارش داد در گوزینه سیر

بفسرد گر صرصر قهرت بگردون بگذرد | آفتاب از شدت او همچو آب اندر زمهریر

دوش دندانهای قهرت را همی دیدم بخواب | مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر

گفتم این خود کشف دی در پیش صاحب گفت [illegible] | ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفعت را دعا گوا آسمان ... شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را شناخت آفتاب ... لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر
صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن ... ای بتو دست وزارت چون سپهر از مه منیر
کز تواتر در ثنای تو بیا ساید دمی ... خاطر من از تفکر خامه من از صریر
ونیک زحمت کم کنم تو غنی زنشویرست از آنکه ... نقدها بی نهایت این و نافذ بی نصیر
وزپی در شکر تو چون سوفار تیم بی زبان ... دارم از انعام تو کانی بنام ایزد جو تیر
عشق این خدمت مرا آخر شد همراه جان ... زانکه امد زابتدا در کوهرم همراه شیر
تا بنا شد آسمان از اهل صبح مانع از مدار ... تا بیاید اختر از اهل صبح قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد در کاهت مشار ... در کم و بیش اختر از اباد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت زدور آسمان همچون بقم ... روی بدگویت زجور اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار ... روی آن دایم سیاه از کرد محنت همچو قیر
قامت این از حوادث کوژ چون بالاء چنگ ... ناله آن از نوایب زار چون آوای زیر

وله ایضا مدحه

صاحبا جشنت همایون باد ... عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار میمونت ... زین شکلها دکرگون باد
صولت و نزهت زمین و زمان ... بار رکاب و عنانت مقرون باد
در زوایاء ظل رایت تو ... فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را ... لطف تدبیرها معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف ... طور سینا و تین و زیتون باد

از ترکم غبار موکب تو ... حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطه حوادث کهکشان ... موج موجت چو موج جیحون باد
که جیش متصل مدد دست ... مدد دستک کوه و هامون باد
روز خصمت که منفصل عقبت ... معتکف بر در شبیخون باد
شب که بی داغ طاعتت زاید ... از مراعات نشو بیرون باد
زرکه بی مهر خازنش روید ... قسم میراث خوار قارون باد
گر زند لاف از دلت زند دریا ... گوهرش در دل صدف خون باد
ورنه بی تربیت روز که ... همچو گردون بار کش دون باد
درنت سزوار دعاء تو نکند ... الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد ... نیشکر آبش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان ... آسمان از کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت ... حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت ... تا بشمشیر بید گلگون باد
در کمین عدم کرت خصمیت ... دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست ... کمی دشمنت را فزون باد
بضمان خزانه دارابد ... عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده ... از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخنش ... خاک در چشم در مکنون باد
ور مشرف شود بنشر بقی ... قصبش پای مرد اکنون باد

صاحبا بنده را اجازت ده   تا بگوید که دشمنت چونا ذ
نیل در چشم و کلک در ناخن   تیز در ریش و کیر در کونا ذ

وله ایضاً

سایه افکند به روز و روز تحویل   روز مسعود و مبارک به میمون و جلیل
سایه‌ئی که شود در بر خورشید خجل   سایه‌ئی که بود در بر خورشید ذلیل
سایه‌ای کز مدد مه شود اشرف ذات   دست کحّال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایه‌ای کز طرف دامن قدرش دارند   دوش خورشید ردا و تارک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند   چه روز و دیگر چه روز تحویل
برکه بر ناصر دین صاحب عادل که خدای   همه چیزیش بداده‌ست مگر عیب و عدیل
سایهٔ ثانی یزدان که تعالی عتبه‌ش   نور خورشید قدم در تهد بی تقبیل
ای صلاحیّت عالم را کلک تو ضمان   رزق ذریّت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو را فضل به وجود و به عدم   منهی حزم تو را آگه ز کثیر و ز قلیل
نه سزا هر تو در پیش ز شتم تغییر   نه رخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل
چیز حزم تو چونان با صابت مملو است   که ز رو مثل خلا کنج نیابد تعطیل
جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا   و آسمان جامهٔ خود رنگ همی داد به نیل
نبر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان   بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر منبر حکم تو کند باد خفیف   خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین   غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام نهد بی تعظیم   ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را

کوه را زلزله چون کبک قفس در باثر   ابر را صاعقه چون سنگ قند در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت   بی جواز اجل و بی واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت   فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد   آسمان را نظیریت نه اند تحصیل
خود وجود چو تویی باد که کرم غنیمت   ورنه نه فیض کنشست و نه فیاض بخیل
ای شده عرضهٔ کون از پی جاه تو عریض   وز پی مدّت تو عمر ابد گشته طویل
خصم اگر در پیش دیوار چند لافی نه   زان سعادت چه ترا کم مکن از سعی جمیل
خواب خرگوش بد اندیش تو خوش چندانست   کان نشیمن قضا دم ترند در تاویل
مومیائی همه داند که را خرج شود   هر کجا پیش به پهلو نه آید با پیل
انتقام تو نه آن اخگر اخترسوز ست   که در امعای شترمرغ بدیرد تحلیل
سند تست بحق باد مجموع وجود   وین دگرها همه برهان عدم را تفصیل
باد تاثیر حوادث با ضافت با تو   آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوایب همه بالاء نای   گوش پر ولولهٔ طبل و لی طبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر   در مسالک ظفرت بدرقه زو میل بمیل

وله ایضاً بمدح

صاحب روزگار صدر زمین   نصرت روزگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر   هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه بی داغ طاعتش تقدیر   نامد از آسمان هیچ زمین
وانکه بی مهر خازنش در خاک   ننهد آفتاب هیچ دفین

قدرش از بر سپهر تکیه زند / قاب قوسین را دهد تزیین
رای او چون در انتظام شود / دختر نعش را کند پروین
ور قلم در جهان کشد قهرش / باد ز کون را کند ترقین
نهی او چون در اعتراض آید / جدشان را قفا زند تجبین
بشکند امتداد انعامش / عوازن جود بر شاهین
آسمان چون نگین پیروزه است / دهر از آن آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد / بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد / شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا حکم او گراید پی / می کند شعلهای آتش لین
هر کجا پاس او کشد بان / نکشد باد قفلها ز فرین
ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو بحر پر یسار / یمین تو چرخ خوانده یمین
بر در کبریاء تو شب و روز / اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظل تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند / فلک از کون و جهان زرین
آسمان را زبان کلک تو داد / در معانی بر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد / ساز صوت گران فروردین
قدرت تو بعینه قدرست / خود خرد شان نمی کند تعیین
شواندکه گویند آنک آن / شواندکه گویند اینک این

جون تو صاحب قران نباشد از آنک / معجزت هست جزء قرین
لاف نسبت زند حسود ولیک / شیر بالش نشد چو شیر عرین
جند کی شود ضعیف قوی / بورنم کی شود نزار سمین
صاحبانند با درین یک سال / در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر / جز خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را او سلیست چنان / نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک تجیرش بستر / که ز تخت تو تعش بالین
سخنش کی دهد نتیجه جو هست / سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید / شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنا شدم که نکرد / یک پیاده عنایت فرزین
حکم کوکب نشین دار کمان / حکم کوکشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را / که بجاه تو داد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب / تا چه میخواهد از من مسکین
فلک شد را نکوی ها ن / دولت کند را نکوی همین
وقت کوخت و عرض تنک و مرا / دل شمار خرج راه همین
نیست در سکنه زمانه کنی / کاضطراب مراد به تسکین
توکل احسان که هر که جز تو بود / تهد پای زان سوی تخمین
تا زمین را طبیعتست آرام / تا زمان را گذشتنست آیین
از زمانت بخیر باد دعا / وز زمینت بطبع باد امین

ساحت بارگاه عالی تو برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب و روز تو حافظ و ناصر و مغیث و معین

و له فی مدحه و یصف الفرس

ای زرین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط تا ورد چون که سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت بربسته قدر خواص مردم
بازی حشو یاوه شایدت برکنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی ز بنش نعل وردی ندهی ناوک خم
از کم نکنی و در تحرک چون گوی ز بای پشه کنی کم
وقت جو اگر ز عجله طبع بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب بی تجربهات بی تعلم
آن عالم کبریا که عامت جز رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش می شد تا غایت این رونده طارم
جز عاجز شد بطیره برگشت یعنی که نمی کنم تبرم
ای مایه کبریات فارغ از ننگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا بیانی وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید با طبع تو قطره ایست قلزم

کنون

کنون بسر تو خورند سوگند سرسبزی یافت از ترا کم
پندار نشد سپند دم تاش رای تو نگفت لا نعم قم
فرمان ترا که باد نافذ جایز شمرد بر قضا تقدم
عهد تو و درنگ نه تقدیم آب آمد و آنگهی تیمم
با دست تو بر تو شحه ابر دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور وز کینه تو رسته نیش کژدم
فش نکند همی تجاسر تا عدل تو می کند تحشم
از جمله کاینات کانست گر زشت تو می کند تظلم
خالی نگذاشتست محذر کز ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آمد بادی همه ساله در تنعم
تا حکم نه آسمان روانست بر عفت زمین ترا تحکم

و له ایضا فی مدحه

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم شب چهارم ذی الحجه از سنه ثانیم
شبی بوقت هفدهم ز ماه ایاد شبی که بود نهم شب ز شهر ماه قدیم
بجز و اصل رسید آفتاب نه کنون بخیر در نهم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر ابد نزاد ز امثال او و شدست عقیم
ز صاحبی ملکی کز کمال شرفش کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم

بود زدرد می لطفش چند شراب طهور | کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی | که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان امین | که طعنها کشد از کنهاش رکن و حطیم
ببندگیش رضا داده کاینات من کان | بطوع و رغبت و عقل تمام و حس سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت | زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی | شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
توی که خشم تو بر جرم قاهرست مصیب | توی که عفو تو در خشم قادریست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری | تبارک الله گوی که رحمتیست جسیم
تو مشفقی نه از چه ازانکه در همه عمر | خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم
نه یک سوال تواند ز استقام درست | نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق پذیرد ازو عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم
بتیغ کین تو با دوی روزگار بحکم | نعوذ بالله جان را میان زند بدو نیم
از استقامت رای تو گر قضا کندی | دقیقه فلک المستقیم را تفهیم
بماندی الف استواش تا با بد | ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو جیم
گل قضا و قدر تا ز بیخ غنچه هنوز | تبسمش ز نهانش خبر نهد بنسیم
بعهد نطق تو بر خاصیت دهان صدف | نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفث می بود دعاء مسیح | غرامت قلمت می کشد عصاء کلیم
منیر کلک تو در نسبت تعرض خصم | منیر حرم شهابست و رجم دیو رجیم

جه

چه قابلیست صریرش که از فصاحت او | سخن بدزدد چند اصم بگوش صمیم
بشست خلقت آتش بآب خلق تو روی | که در اضافت طبع نعام گشت نعیم
ببست باد خزان با دم عدو تو عهد | که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا ساب دست تو گر بدشت آید | کنار حرص کند بر کف چنار ز سیم
بزرگوارا با آنکه آب گفته من | ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر فکرتم بقوت علم | نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم
ثناء تو بتحیر فکند وهم مرا | اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خفه که در آن | ملوک نه که ملک نیز مرا کند تسلیم
ورای لطف خداوند چیست لطف خدای | زبان در آن نکنم کان تجاوزیست ذمیم
وگر بر ستم خداوند گویمت مثلا | چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب شود خاصه در مقام ثنا | حلیم گفتمش گویا رچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طبع کرید | مداهنت نکند باز گوئیم که حلیم
خدای داند و کس جز خدای نیست که نیست | کسی بوصف تو عالم مگر خدای کریم
همیشه تا نکند کفش زمانه مقام | بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عرض عرصه عزت را سپهر نظیر | طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بپاش زانش غوغاء حادثات مصون | چنانکه زانش نمرود بود ابرهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم | مخالفان ترا طبل ماند زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و اشهات جنان | که اقتدا و تولا کنند بران تقویم

وله ایضا فی مدحه

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد   ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که پژمرده کیش نیست   در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو   تا ملک نهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا   بر هر نشانه که زند باز جسته باد
در نشو بیخ امن بود چند بباغ تو   از شاخهاش در تبرقه دسته باد
ور آب روی ملک ز ره چند جوی تو   زاب فساد گل ورق کون شسته باد
در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض   بس کرده بخت رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد   تیر زین چرخ را جگر خذی خسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند   یکبارش مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون حسود تو تشنه نیست   زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواهت آفتاب   که کسوف که جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند   پیوسته دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دهد نه بپروانه تو تیر   شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبش   از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
بادام وار از چشم حسود تو ارزده   وز ناله باز مانده دهان مهجور بسته باد

وایضا له بمدح

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را   نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد را عجاز زند گون خاک   بهر آب نمود معجزات عیسی را
بهار در گهری کشد بدامن ابر   نثار موکب اردیبهشت و اضحی را

مذکران طیورند بر منابر باغ   ز نیم شب همه در صد نشسته املی را
چمن بکر سرطان شد که شاخ نسترنش   طلوع داد بیک شب هزار شعری را
خدا طعنه است که اطفال باغ می تزنند   بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
نگار نیست مجنون تا عرض داده در پایه   نگار خانه چنین و جمال لیلی را
خدای عزوجل گوی از طریق مزاج   باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه که شبی   بنفشه بر خور آورد آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت لاله برفت   بنفس نامیه بنواشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قوی زلف گش را دید   که دست پای نه بنداز گزاف تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را   خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی   مرتب اند چه انکار از چه دعوی را
چنار بخت گشاد است و نی کمر بسته   دعا و خدمت دستور و صدر دنیی را
سپهر فخر ابوالفتح آنکه هست ردا   ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
نموده عکس نگینش بچشم دشمن ملک   چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت   مآثر ید بیضات دست موسی را
ز کنه دهنت تو قاصرست قوت عقل   بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو   اناس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار پیش طعنه زدست   سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با شیره روی طبع   خواص نیشکر آید مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران دکانی سنگ   ذبول کاه دهد کوههاء قرنی را

دو معنی اند قوی امر و نهی دهنده قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت قضا بر آب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو چه واجبست مقادیر امر و شوری را
همیزان مثال که توقیع تو بران نبود زمانه طی نکند جز برای خنثی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نیست در اعتقاد تو ضدست نون مکری را
ببارگاه تو دایم بپیک شکم زاید نطنه صوت سوال و صدای آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان که من و سلوت می خواند من و سلوی را
وجوه جود تو را چو فتاد اگر نه وجود بنیمه باز قضا می فروخت اجری را
زهی رواج جودت ز راه استعداد امید شرکت احیا فکند موتی را
جو روز جلوه انشا در آوری شعرات ببارگاه درآید عروس انشا را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهنده بکام خشم و رضا خوف را و بشری را
زبان کلک تو شمشیرفته باد چنان که تیغ پند نماید بچشم خنثی را
ترا عطیت عمری چنانک هیلاجش کند تبیینه نالش عطاء کبری را

ولهُ ایضاً

ای گرفته عالم از عدلت نظام ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب تیغ مریخ از نهیبت در نیام
کشتگان خنجر قهر ترا حشر ناممکن بود روز قیام

چرخ بر تابد زمام روزگار هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کردست و بس توسن ایام را یکبارگی رام
لاجرم در زیر ران رای تو ابلقش اکنون نمی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید از جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود تا کرا نو شد لباس احتشام
رای سلطان از خطا صافی بود تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد و ز نهیب با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل دشمنان خم شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ و ز تو نصرت چرخ می خواهد بوام
رایت با فتح چون همسفر شود کس نداند تا کدامست آن کدام
ای جهان را حرم تو حصن حصین ملک و دین را رای تو پشت تمام
نی نه آن چندان تهاون کرده ام کان بتن خدمت بدیده التیام
هستم از نشور آن یک خارجی تا ابد با خویشتن در انتقام
با لبی از هم بر خرد و بزرگ با سری در پیش پیش خاص و عام

حق همی داند گمان دم تا کنون نیز بر یاورده ام بلیلم بکام
هست خوفم زان که بر تو جلالت هست عزم زان که بر تو جرام
آن که دادم شواند نمود آسمان در عذر جرم من قیام
لیک را اندر نیاید عفو تو نادم با این همه مشتط مدام
کرچه گشتستم زخدلانی که رفت در خور صد گونه تأدیب و ملام
چون همی دانی که آن نه من عفو فرمای و کرم کن چون کرام
من چه گویم آنچه آن آید ز من تو چه کن آنچه از تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح باد دایم صبح بدخواه تو شام
قدرت از گردون گردان برده قدر رایت از خورشید تابان برده نام
بخت را دست نکوخواهت بدست چرخ را پای بداندیشت بدام

و له ایضا بعض ...

دیدگان ای صورت منصور به باغ و سرای یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
خود بعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمرفزای
نیلگون برگه عنبر گل بستد عرقت آسمانیست که در جوف زمین داده جای
چو بیاد تو گهر سنگ شده در یا و از شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بود نقاش قضا در شجرت مشاطه گشته فراش صبا در چمنت نابروای
بود رضوان بهشت ازلی پیوسته گرای از تو هر فصل که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته بشادی وصالت خندان دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکر آب شمرهای ترا از قصر هوا سایهٔ برگ درختان ترا فر همای

دست فرسود خزان تا شده طوبی کردار نوبهار تو درین سبز لیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده هنوز بذراع شب و روز انجم گردون پیمای
گفته با جملهٔ زوار صریر در تو مرحبا بر ملک از خولقه فروز ای وررای
هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
لب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر جشن پر از عود قماریست بسوز همچون لاله بر از عنبر سارات بنبای
آصف ملک سلیمان دوم خسیمه بود همچو هدهد که کلاه اندر نه و بر بند قبای
تا چو گل در نشد جام ز مستی ز گفت همچو نی با کشش میان بسته و چون سر و بپای
قمری راز بی بلبل خوش نغمه دوان تا بپایند و بنیاز ند همه بر نط و نای
ارغنون پیش چکاوک نه و گر بلبل نیست با حضر فاخته را گو که تشیدی بسرای
مجلس خولقه دنیاست توقف نبود خیز تقصیر مکن عذر منه پیش میای
خولقه کل جهان آنکه خدایش گفتست جاودان بر همه اخراج جهان بارخدای
آنکه در قلزم انصاف اگر خوض کند سخن گاه نگوید ابدا گاه ربای
آنکه در آینهٔ روز ببیند تقدیر از کجا زاینده رای ممالک آرای
ای زمان بی عدد مدت دور تو قصیر فی جهان بیند عدت دست تو گدای
جرم بخشی نبود جز کرمت عذر بذیر قفل بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چون تو شود زاید نور آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گر بخورشید شود خصم تو گو شو که شود دست قدرت بگل چادهٔ خورشید اندای
وز برانه بمثل ما ربا فسون زز مین اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش — در جهان شاکر از انده جهان می‌آسای
مجلس لهو تو پر مشغله از هویاهوی — خانهٔ خصم تو پر ولوله از هایاهای
هست فرمانت روا بر همه اطراف جهان — در جهان هرچه مراد تو بود می‌فرمای

ولهُ ایضاً

نی پیاوه که جشن دستورست — جشن عالی سرای معمورست
قبه‌ای کز نوای مطرب او — کوه را در سر از صدا شورست
قبه‌ای کز فروغ دیوارش — آسمان پر تموج نورست
صورتش را مضاهٔ شهوت نیست — که جبلش را مزاج کافورست
تری و خشکی هواش را — آب جز آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را — تابش آفتاب باخورست
کی ز مخروط ظل و همه ماه — خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که زلطف — چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
نی خطا گفتم این دعا زچه روی — زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد — تا درونم رشت دستورست
ناصر دین حق که رایت دین — تا که در فوج اوست منصورست
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — بر مراد و هواش مقصورست
آنکه ملک بقاش را شب و روز — از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی — رای او را تجلی طورست
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمورست
خبر فرمانش را که نافذ باد — چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم — که درو روزگار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور — که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را بگو که امر عدالت — بعد ازو هرکه هست مأمورست
امر او مالک الرقابی نیست — که به ملک نفاذ مغرورست
رای او نور آفتابی نیست — که به تعقیب سایه مشهورست
آتش اندر تب سیاست اوست — طبع او زان همیشه محرورست
آب با رافت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکورست
ای قمر قدرتی که با عزمت — زور بازوی آسمان زورست
سخرهٔ ترجمانی قلمت — هرچه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات می‌کند به صریر — مگرش آفرینش صورست
کشف اسرار می‌کند برموز — برموزی که در منشورست
وصف مکتوب او همی کردم — بحلاوت چنانکه مذکورست
شهد گفت آن کمر که هیچ اندی — زان شکر بر میان زنبورست
عجبا لا اله الا الله — که کمالت چه خط موفورست
تا که مقدور حل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد — هرچه در سلک دهر مقدورست
روزگارت چنانکه شوال گفت — که درو صبح روز محذورست
نیم از آن شاکه بوالفرج گوید — روزگار عصیر انگورست

وله ایضاً یمدحه

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد
نزدیک خروس از پی پیدائی مستان / دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر جام از جام نکوتر / چون لشکر خورشید بآفاق درآمد
از می خبری به که درآرید بمجلس / زاندیشه چو در خواب خماری خبر آمد
آغاز نهید از پی می بیخبری را / کز ما ز گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نقشی از گیتی بتر آرید / کز دیده گیتی همه یکسر بتر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید / خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی درانداز و مرا ده / آن می که ز رنگش رخ زرد و لهوش برآمد
زین مشکل پیش آ من تو به شکستم / زان دست که صد قلزم از او یک شمر آمد
از دست کرم گستر دستور شهنشاه / دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
صدری که تو خشک جهان فانی و باقی / بر توشه خوان کرمش ما حضر آمد
جز بر در او قسمت روزی که نبخت / ارزی چکند چون همه رزق بشر آمد
هرگز چو فلک را سعادت نکند کم / آنرا که فلک شمعی ذرش ز اختر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد / با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند / در نسبت آن کل جهان مختصر آمد
تو شاه جهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید چه ملکی بدر آمد
عدل تو هماییست چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید ز رای تو خطر آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد

کان در نظر رای تو نامد ز حقیری / آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست / پیوستن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان و ایادیت / چون مژده پیوسف و چشم پدر آمد
بر تو ز عنایت جان گر نه تقدیر / نزد همه در کوکب خواب و خور آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بگذاشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
در امر تو امکان تغیر نه نهفتند / کوئی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت نتهاد سند / کوئی که نشانی ز عذاب سقر آمد
دشمن که ز کین تو از بیم تو بربست / نی را ز پی حمله صرصر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود بدید است / کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
خصم تو چه پروانه شود صاعقه را / کانرا ز فلک دود و ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به / زیرا که سکون حیله کل سپر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت / هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
وز غیرت روی سر چو هجر جای فرو کرد / یک سال ز غربا ده و یک سال نزآمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو رخاست / هر فرخ که در عرصه ملکی برآمد
من بنده کزین پیش تنه زخم درشتی / گردون که نه احوال من ابتر آمد
در مدت ده سال از این گوشه و شکنه / در قبه اسلام مرا مستقر آمد
هر نور و نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
کنون جگرم داد که احسان نه ز دل کند / آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
نقلی که در احوال من آمد همه وقتی / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو نقش هوای تو گذشت | باینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش | هر گز که نه بر غرفهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که تویی قالب عالم | جانی و یقین است که جان ناگزر آمد
تا در مثل آرند که اندر سفر عمر | جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یک دم ز جهان جان تو جز شاد مبادا | کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا که برآید | زان کز تو برآمد همه کامی که برآمد

وله یمدح الصدر السعید ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن محمد

باغ را پیرایهٔ دگر دانذ | کان شد از بس نسیم و زر دانذ
هیچ طفل و رسیدن نیست درو | که نه پیرایهٔ دگر دانذ
می نماید که از رسیدن عید | چون مسند مه رمان خبر دانذ
طبع هر کار گاه شاخ نگر | که چه دیبای شوشتر دانذ
گل رعنا بیاد منزلش منت | جام زرین بدست بر دانذ
بلبل اندر هوای بزم وزیر | صد نوای عجب ز بر دانذ
ابر بی گوش برق سعی الزود | تا گل اندر جهان حشر دانذ
گر ز چادر تاج دارد گل | زانکه دشمن ملک تا جور دانذ
نور یاحین همه کی ملک | که نه سر و کار مختصر دانذ
نی گذاشت وزیر کیا ملک | که ز بیرون صید کمر دانذ
هر نظر نی چنانکه شوی فلک | سنا جات دست بر دانذ
مکر اندر دعاء استقاست | ور نه با او فلک چه سر دانذ

پیش پیکان گل ز هم بگشاد | هر شب از ژاله مه سپر دانذ
با بقایای لشکر سرما | گر صبا عزم کر و فر دانذ
تیغ در دست بیدمی چه کند | ور چه مغنی زره شمر دانذ
ور چنین موسمی که باغ هنوز | کس نداند چه مد خضر دانذ
یاسمین را ببین که در دو سه روز | بی رفیقان بسر سفر دانذ
دهن لاله جز دهان صدف | ابر پیوسته پر گهر دانذ
لاله گوئی که بر زبان سمن روز | مدح دستور دادگر دانذ
ناصر الدین که شاخ دولت و دین | از معالیش برگ و بر دانذ
طاهر بن المظفر آنکه خدای | همه وقتش با ظفر دانذ
آنکه گیتی ز شکر هستی او | یک دهان تا به سر شکر دانذ
آنکه از عشق نام و صورت او | خاک سمع و هوا بصر دانذ
رایش اندر نظام کار جهان | از قضا تیغ نیشتر دانذ
کلکش اندر بیان باطل و حق | کمترین [illegible] قدر دانذ
دشمنش از وهب خیالت [illegible] | [illegible] چون اثر دانذ
آتشی پیش لذتش [illegible] درو | کلک نطقی به هیچ نظر دانذ
کسوت قدر اوست آن کسوت | که ز خشم چرخ آستر دانذ
قد به اقلیم آسمان حکمش | کار دوران خیر و شر دانذ
نائش این اوست آنکه خواهش | [illegible] مشعله شرر دانذ
زده پشت پای همت اوست | که همه ایام خشک و تر دانذ

سعد اکبر که از سعادت عام — خویشش در جهان سمر دا نه
هنرش زآسمان بپرسیدم — گفت این اختصاص و فردا نه
گفت شاگرد تست دستورت — بس بعقد گر همین هنر دا نه
ای بجایی که رایت از خواهد — ز تو شب از زمانه بردا نه
ناید اندر کرشمهٔ نظرت — هرچه تقدیر منتظر دا نه
کلبه از جان جاه تو نیست — فوق و تحتی که جا نور دا نه
چشم بخت تو در جهان بانی — سال و مه پرده سهر دا نه
فتنه زان سوی خوابگاه فنا — روز و شب شوخ چذر دا نه
عرصهٔ ساخت تو چنت سپهر — کار را از برون در دا نه
حیث نعت تو جو جوهر اصم — یک جهان کنک و کور و کر دا نه
عقل آزاد بر تو می نرسد — که جهان خلد زیر بر دا نه
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — ریشه در دشت خواب و خور دا نه
نیمه زین بنوی سنح در تست — هر ولایت که آن مکر دا نه
بدر اول آدم آنکه وجود — نه زنان زن نه از پدر دا نه
در بهشت برین همی نه نه — که چو تو در زمین بشر دا نه
روضهٔ مجلس تو چنت بهشت — کاخشر و برج تو ماه و خور دا نه
در دریای همرکیست تو نی — وین سخن عقل معتبر دا نه
کوهرت زانکه در بن بحرست — جای در جیز بشر دا نه
آفتاب ار ز برترست چه شد — کار کوهر نه مستقر دا نه

جرم

جرم خاشاک را کجو چه شرف — کاه ربایش برز بردا نه
بتحمل جو تو نکردد خصم — خود نداند هنوز و کردا نه
چون کلیم و مسیح کی شد — هر که چوب و کلیم و خر دا نه
دیو جندان علم زند که نبی — مکه بی سایهٔ عمر دا نه
با خلاف تو صد کیست یکی — که نه یک پای در سفر دا نه
نوح پیغمبری که برا غدا — قدرت اعجاز لا تذر دا نه
شکران در جهان دانند لیک — آنکه توفیق را هنر دا نه
کاب در جوی تست و چرخ جو بلی — دشمنان لکد سپر دا نه
تا ز تکرار دور چنبر چرخ — در جهان خیر و شر کذر دا نه
روز عمر تو باد کز بی تست — که شب انس و جان سحر دا نه
بر کران باد از خطر که جهان — بتو دانه اکر خطر دا نه
چون کل از خنده لب ببندد خصم — داغ چون لاله از جکر دا نه

وله ایضا

ای سراپردهٔ سپید تو شیاه — ای بلند آفتاب والا ماه
شعلهٔ صبح روز کار دو تاب — وقف آتش باسمان دو تاه
از افق بر کشیده شیدی علم — در جهان افکنیده شورش پاه
هیزم بر لف مرغ تو ما می تراه — شعف از خوابکاه و خلوت کاه
شدی ی را سبک عنان شتاب — دیگری را گران رکاب شتاه
ای بخار بخار کل بیشد — ای عروس بهار ز طله بجواه

ای مرصع دوات و منصب کلک   وی همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست   عید را تهنیت کنند بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر   زمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدین که نوک خامهٔ اوست   حرز ملک از نصرت دین اله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر   جز بر رایتش نداند راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش   طاعت کهربا نداند کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش   خواند اختران نجوید راه
آنکه او یونس است و گاه وی حوت   وانکه او یوسف است و گیتی چاه
رای او را مگر ملاقاتی   خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی   سوی او کرد آفتاب نگاه
همچنان می کشاد بند قبا   او فرو می کشید تیر کلاه
ای علامت بطبع بی اجبار   وی طبیعت بطوع بی اکراه
منعم در زیر دور چرخ کبود   هرکه برداشت جرم خاک سیاه
قدرتت کشته ... قدر   جسمهٔ شیر و حیلت روباه
دست عدلی دراز کرده ستی   هم بعداش و هم بباد افراه
که ز بن روزگار می باید   ای قضا قصر روزگار تباه
تا تنی از تصرفات زمین   دست تا تیر آسمان کوتاه
عدل دائم بود گواه دوام   بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو ترد ست   یک نفس خالی از دو کار آگاه

دهر در دور دست تو نگذاشت   هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب بارانیست   که برآید ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو تو کل   وآفرینش همه سپاه تو شاه
نه خدایی و داشتنت خدای   جاودانت از شریک و شبه نگاه
آفت از خواب و آب و آنچه خاست   ورنه آزاد بودی از اشباه
زین فراتر نمی توانم شد   خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اگر همچنین بمانم آه
یک دلیری کنم تو بینه شرک   نکنم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست   سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای   منع جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا   گاه تقدیر عذر و فدا
همتت ملک بخش و ملک ستان   دولتت دوست کام و دشمن کاه
یک نفس جانشان بی تفت   بر نیاورده جز که واویلاه

و له ایضا

ای بامداد عید که بر صدر روزگار   هر روز عید باد بتأیید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم   با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در دل نشاط می   در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسبی جنیبه دانی و زیر از میانه نیز   وز کاهلی نه تنگ تنگ نه راهوار
در جفت خیز مانده همه راه عیدگاه   بین گاه از و پیاده و گاهی برو سوار

نه از غبار خاسته بیرون شدی بروز
نه از زمین خسته برانگیختی غبار

کز طعنهٔ ازین که رکابش دراز کن
که بذلهٔ آزان که عنانش فرو گذار

باطعنه‌ای که می‌دهدم یار جیدتی
با بذله‌ای که می‌کندم باز شرمسار

من واله و خجل متحیر فرو شده
چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار

شاگردکی که دارم بر پی همی دوید
گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار

تولرم کفه ترکی نظاره کاه عید
عید تو در وثاق نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چه شکمبه شکر
چه شکما شکر که جو خوردار ها نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین
وین مردریک را تو با هستکی بیار

القصه باز گشتم و آمد بخانه زود
در باز کرد و باز بیست از بیل سوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
آغوش باز کرد که هین بوس و لب کنار

در من تظلم نکرد و چو گفتم چه گفته‌ام
گفت ای ندامت که چه گویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر شهره زده
فردا ترا چگونه دهد دستور شهریار

بر خدمتی اساس نهادی تو با خلف
که بندگی به پیشه گرفتی تو نابکار

گفتم چه گویمت که درین حق بدست تست
ای ناگریز عاشق و معشوق روزگار

لیکن زشرم آنکه درین هفته پیشتر
شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که ببایذ نکرده‌ام
کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا گرت زگفتهٔ خود قطعه دهم
مانند گفته‌های تو مطبوع و آبدار

بس گفتمش که بیتی دو بیرون ملا بخوان
تا بیست وزن و قافیه چون نبود بکار

آغاز که مطلع و آواز بر کشید
ملکا چه دولت حضرت شاهوار

ای کاینات را بوجود تو افتخار
ای پیش از آفرینش و کم زآفریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان
دستور بحر همت و خداوندگان بیار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر
نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه آفات در سکون
بابسته حزم تو همه آفاق در حصار

یکچند بی شبانی حزم تو بوده اند
گرگ ستم سمین بی عافیت ترا

پهلوی ملک بستر عدل آنگهی نبود
کافتاب کو بالش عالیت آشکار

جای رسید باش تو کز بهر خواب امن
بجرفت فتنه راهوس کوکه و کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود
کس نیست جز بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید راز عجز
امکان نیست کون ان نیست در شمار

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر
آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله کشید
در سقف او هنوز شمع می‌کند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند
طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار

قهر تو کر طلایه بدریا کشد شود
در در ضمیم حلق صدف دانهٔ انار

ور یک نسیم خلق تو بر پشه بگذرد
از کام شیر نافه کند آهوی تتار

جای که از حقیقت باران بخش تو خوذ
تقلیدیان مختصر ارزوی احتضار

گوید ابر آب ز دریا بستان وزد
وانگه بدست باز کند رحمتان نثار

این جمله افسانه ایست میمنت و پیش تو
کز خجلت کف تو عرق می‌کند بخار

ای آفتاب عاطفت آسمان محل
ای جسم زآفتاب و هم از آسمانت عار

از نقشهای بدیع سه بیت از قصیده | کانجا نه معتبر بوذ انخانه منتعا ز
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح | تز لهبر آنکه بر سخنم نیست اقدا ز
لیکن چو سنتیست قدیمی روا بوذ | احیای سنت شعرای بزرکوا ز
ای فکرت تو مشکل امروز و دی | وی همت تو حاصل امثال داده پا ز
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه خلق آفتاب وا ز
زاید اکر ز دست تو یک خاصیت نهند | دست تهی برون نه بهمه کز انجا ز
تا از مدار چرخ و مسیر ستارکان | چون چرخ بر نشان کند باغ باها ز
باذ افزود قدر تو اجرام را مسیر | وانند وفای عهد تو افلاک را مدا ز
دست وزارت تو ز بر دست آسمان | وین پایکاه و مرتبه تا حشر پایدا ز
بر لو شمال خصم تو مولع سپهر و پس | در کوش او ز نعل سمند تو کوشوا ز
بر جویبار عهد تو بادا نهال عهد | تا باغ چرخ را ز مجره است جویبا ز

وله ایضاً فی مدحه

موکب عالی دستور جهان آمد باز | بسعادت بمقام شرف و عزت و نا ز
جاوذان در کنف خیر و سعادت بادا | موکبش تا بسلامت شوذ و آیذ با ز
صاحب و صدر زمین ناصر دین آنکه قضا | که بر درکه عالیش درفشنده فرا ز
باز کیرد پس ازین رونق ملک محمود | دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایا ز
زاستین داد دکربار کند دست برون | فتنه در خواب دکربار کند پای درا ز
شعله خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب | رایت امن و امان باز کشد سر بفرا ز
کرک با میش تعدی نکند در صحرا | تیهو از باز تحاشی نکند در پروا ز

جند در سرکشد از بیم سیاست چون شف | جز بدر بغه شیر و جد که در مخلب با ز
ای شه دست ممالک ز ایادی تو پر | ای شه چشم معالی ببزرکی تو با ز
دامن جاه ترا جیب فلک بفته سجود | قبله حکم ترا چشم قضا بفته نما ز
برده باش تو از روی اجل کونه و رنک | بنده و حشم تو بر کنج عدم بفه را ز
سد چرخ تو اکر کفته زمانه بکشند | مرکب نر کشته و خیزان ز جهان کله با ز
از شموم تو خرد ساخته پیرایه ملک | وز نوال تو جهان یافته سرمایه و سا ز
پایه جاه تو جاییست که از حضرت او | چرخ را عقل برون که بتو دست اندا ز
با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ | با کف دست تو در جود و سخا آید آ ز
با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین | کر قناعت بکند دست برون پیش نیا ز
هر کرا دست تو بر داشت بیفروزدش عز | جز که دینار که در عهد تو کردش اعزا ز
در کفت نامه از بیم مذلت بجهد | همچو از بیم قطیعت بجهد از دم کا ز
فلکی نه چه فلک باش که این یک سخنم | طنز داماند و من بنده نباشم طنا ز
زحل نحس نمائی تو و مریخ سفیه | ماه تمام ندانی تو و مهر غما ز
عرض تو هست مه مغز چو تجویف دماغ | جرم او باز مه پوست چو ترکیب پیا ز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تا ز | وی ز قهر تو نشانی بهوای اهوا ز
حاسدت با تو اکر نزد عداوت بانفه | آب دندان ترا زو کس شوان یافت بیا ز
اجلش در ندب اول خود کو بر خیزد | دست حرز تا حقیقت شد جای یاران نبوا ز
یا رب آن شب چه شبی بوذ که در حضرت تو | منهی عزم حدیث حرکت کرد آغا ز
جان ما نیز ترا از طرب خوبان خوش | دل بما تنک تر از دیده ترکان طرا ز

عقد امروی قضا از پی تسکین شغب   گشته با عفو تو کنون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک   شد سبک دل زپیت عالی از کرم و گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همی گفت انهض   فتح گفتون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران   وان همی گفت که من در عقبم تیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال   تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب   تا ز هر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان کعبه مجازیست شب و روز تو باد   همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه حکم تو مقید بدوام   وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز
تا حاجت عز ترا نیست کرانی بجزام   عرصه عمر ترا نیست کناری بجز از

وله ایضاً بمدحه

زهی ز رتبت وزارت از تو دستور   چنانکه از پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده   ز رود نیل از دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت   ز عزمت رایت الا که منصور
قدر در سکه ایام نگذاشت   ز عدلت نقش الا که مستور
تو از علم اولی در فعل آخر   چه جای صاحبست و صدر دستور
تو پیش از عالی گنبد در وحی   چو رمز معنوی در کسوه زور
حقیقت مرهم چشم وجودی   بنام ایزد زهی چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت   مزاج مرگ را کردست محرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد   نهد در نیش کژدم نوش زنبور

نبعی کلک تو از خاصیت هست   مر نیش را مزاج ضدست صبور
تواند داد پیش از روز محشر   قضا در حشر و نشر خلق منشور
اگرچه رفعت خود نکردست   بغیر خود جز این یک سخن مشکور
که بر گردون بجست نمایه افکند   ازو بی‌خود متی نادیده مسرور
تمامست این که تا صبح ابد شد   همو معروف و هم خورشید مشهور
ترا ایزد تمامی قهرمانیست   که قدرش مرگ را کردست مقهور
حسودت را زهر طعنه بکشند   اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت را هم ایام   بر و گر از تعب شبهای دیجور
جهان داری کجا آید ز نااهل   سقنقوری کجا آید ز کافور

خداوندا ز چشم بنده بشنو
بجنبت نیست ده منظوم و منثور

اگر من بنده را حرمان همی داشت   دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی که ز نور دور گردون   مخیرست لیک الّا که مجبور
یکی بنده خدمتی عاصی مدام   که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع باد رضا و رحمت تست   بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم غفران تو در شایه گیرد   خود آن کاری بود نور علی نور
و گر با من بفعل من کنی کار   بطبعت بنده ام و زجانت مامور
پا ما گر نشیم راست گویم   که کیشی‌ام آنه راستی سور
فراغتی ز شوق خدمت تو   دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زین کار گران گفت می دان | بحر آباد دوست از نشابور
جواندر موکب عالی ز رفتی | مزور اهیست بر ترکان جز خور
یکی در کف قدح سر مال و نازان | یکی بر کف قمش هست و مخمور
صفی الدین موفق هم ز رفتست | وز آنها یاد رفیقان جند مذکور
مرا از عزم ایشان عزم شد فسخ | جوانگوری که گیرد زنگ از انگور
الا همچ مقدورست و کاین | که اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران | بجیبی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قصد تو قاصر | زبان بر مدحت غیر تو مقصور
ترا ملک سلیمان و ز سلیمی | عدوت اندر سرای دیو مزدور

و له ایضا فی مدحه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست که بر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیر ما همه خطاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
اگر نه نقش همی اتهامات آمیزند | درین سرای که کون و فساد نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی | زمانه نیست که در دست جنبش آباست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
برست ما جو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن | که اقتضای قضا ما که گنبد خضراست
جو در ولایت طبعیم از و گزیری نیست | که بر طباع موالید والی والاست

کسی نماند که این گوژپشت مینا رنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
ز هیچ دور بر اشکال دور او واقف | ز هیچ دیده بانزار حکم او پیداست
مراد کردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست
غرض مرا اگر این یک جفاست بسیارست | جای من جه کزین صد هزار گونه جفاست
جو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم | که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
ببست صورت و جوان گران بقوت طبع | که بست طاقتم از پا و همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدائی کند شن | گرانست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غمست | وگرچه شهر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوشست این همه چرا که لیم | ز دست بوش خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آن صاحب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بزرگواری کز کلک و خاتمش در ملک | هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
زبار حلمش در جرم خاک استقلال | ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تار سپهر با پودست | ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت به سنت دهم زمام جهان | نطانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات | سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
توانگری که ز مهر ثنا و مدحت تو | بمادح تو بازار کار مدح و ثناست
نه دگر تو فلک را کند بپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

عیار قدر توان اوج سکه بر گردون
عیال دست تو آن موجها که در دریاست

زسوز مجلس تست آن طرب که در زهره است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب
مسیر امر ترا بال برق و بای صباست

از اعتدال هوای که دولت تو داند
جماد را چو نبات اشتهای نشو و نماست

فلک زجود تو سازد لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دم مزن که کف سخیست
سپهر کف مخوانش سخی که محض سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو
بذات کل جهانی و کل او ز اجزاست

قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب
جهان گذشت و هنوز اندروی شهانست

اگر فنا در هستی بکل برانداید
ترا چه باک که ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست

تبارک الله از آن آب شعر نعل آتش
که باد کاب تو خاکست و با عنانش هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هواش فدفد و دریا سراب و که صحراست

سپهر اگر بدل خویش صورتی تا نقش
برش چو صورت اسبی بود که بر دیباست

نشیب و بالا یکسان شماید از پی آنک
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست

جهان گذاری کامروز ش از بر انگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست

نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو
دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن
که رفتنم ببرین و نشستنم بقفاست

همی بشست چو لشتی سفر نیارم کرد
که راه وادی دشوار و عزم جزم دریاست

ولی چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر ثنای جمالم همین قصیده گواست

یکی گناه بزرگست اگرچه عذری هست
که بجوم گویند بر تو جای دعاست

ولیکن از بدن نزدیک نیست جان
که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست

سؤالکیست درین حالتم بغایت لطف
گمان برم چنانست که نه ناز بپاست

زغایت کرم تست یادهای من
که بی گناه چنین مشکرم امید عطاست

بدین دقیقه که دانم گمان کدیه مبر
بنزع کرد گدای شریعت شعراست

مرا بفعل غایت سپوشش بنها شد
که عمرهاست که در تف آفتاب عناست

همیشه تا جهان اندرون ز دور فلک
شبست و روز و زین هردو ظلمتست و ضیاست

شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان چنان
که همه جز خوشی و خرمی همه سوداست

وله ایضا بمدحه

ای بارگاه صاحب عادل خدایگان منم
کز قربت تو لاف زمین بوس می زنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
بر چرخ چنبری سپرد پای دامنم

تا پای بر مساکن صحنت نهاده ام
چون شیشه با تجلی طورست مسکنم

دور از سعادت تو درین روزها دلم
گر دوری بساط تو خون بعقد در شم

با جان دلشکسته که در عهد من مباد
گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

می گفت بی بساط همایون چگونه
گفتا چنین که دانی جانی همی کنم

لیکن ز مهر خدمت میمون صاحبست
نی از فراق بارگهش اشک و شیونم

آن دوست کام خواجه دنیا که ز اعتقاد
نی بندگیش دشمن خویشم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت
با طبع بر لطیف چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در همه ما چنانت   آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
زاینده کی خاطر آبستنم چه شود   جز از نتیجهٔ خلف اینجا سترونم
امروز روشن و شب تیره گفته‌اند   اندازهٔ کمال تو چون گفت روشنم
چون تیر فکرتم بنشانه نمی‌رسند   معذور باشم ار سپر از عجز بفکنم
با جان من اگر نه هوای ترا رگیست   خون خشک باد در تن من همچو رویینم
یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو   تا برنچیند مرغ اجل همچو ارزنم
جز نیز شکر همه کمرم بندگیت را   آزاده چند باشم نه سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم   گردون نهد بکاهکشان کاه خرمنم
ور سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد   خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم
زین پیش باغناجونی و شیر داشتی   دستان آب و روغن ایام توسنم
وامروز در حمایت جاهت بخدمتی   اندر چراغ می‌کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو ار ز غارجی   چون در میان سرو و سمن شیروارشنم
بابا ذر لطافت ازین بیش می‌کشم   گر خاک درگه تو نماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم   گیرد کنون بمنزلت زنگ آهنم
در نظم این قصیده که کار درج کرده‌ام   بعضی حدیث خویش گزینیان وزان فنم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته‌ام   زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنا منی لا احصیم سخن   همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
وصف تو آن چنانکه توی هیچ کس نگفت   من لیستم چه دانم آخر نه من منم
وین در زمین عاقبت اعقاب خویش را   تخمیست کز برای شرف می‌پراکنم

تاکی

تا که بازرا شود آن مکان که او   گوید که من بمنصب بازان بهمنم
باز از مکان و منصب تو هرگز و جود   در منصبی که باشد گوید ممکنم

و له ایضاً بمدحه

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل   اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از بدن سایهٔ ابر و نم شب   بر طرایف شود اطراف چمن همچون جدول
سبزه چون دشت بهم در زند اندر صحرا   لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی   همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن   تا نسازند کمین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از ناله سر سانه ماه   بر بسیط کره از خوید زره پوشد یل
ورنی آنکه مزاجش نکند فاسد خون   سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
هر کرا فصل دی از شغل نما عزلت داد   شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل
باز با آب شمر آن کند اندر بستان   که بر آئینه بدندانه سوهان صیقل
وآن کند عکس رخ لاله بجویش که بشب   عکس آتش نکند که شرر و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و اندر وی   راست چون ناک توگوی همه ناقت و جمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت   که همه یک روی در اعلا و دگر در اسفل
هر نیازی دگری برافق از قوس و قزح   در همی بینی افراشته تا اوج زحل
بمثالی که بجز پیش مثل شوان نه   جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر الدین و نصیر دول و صاحب عصر   بو المظفر که دول یافت بدو دین و دول
آنک رایش ز پی اجرام کواکب را نور   وانکه کلکش گره اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر نعتش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از مکرمتش روی و ریا — همچو از معجزه‌های نبوی زرق و حیل
طبع نامی نشود بی رخصتش آلوده بوقت — عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل
زاید از دست و عنانش همی اعجال صبا — خیزد از پای و رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس — عقل پیش نظرش لاشه نکرد جز احول
روز مولود موالید و حدوثش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای با جاه شرف در همه اطراف سمر — وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آب نتوان دید نظیر — جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدای و نه همه دست تو رزق مقدور — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
منعم در نعت تو گویم همه دانی که نواست — چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست — طاعتی کان نه ترا دادم طغیان و زلل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کلی ممالک مهمل
شعر نیکو نبود جز بمحل قائل — شرح کامل نبود جز بنبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم از آنک — این جهان نیست مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو این همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
گهر از جنگ ابوی عدلت تو بدید — خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
دست عدل تو گشادست جنان بر عالم — که وزیدی اگر قصد کند دست اجل
خصمت از دولت کی یافت مزور و انزا — روز کی چند نگه داشت بزور و حیل
آخرالامر در آمد بسر اسب حیلش — تا در افتاد ز یک حادثه چون خر بوحل

پس بقای نبود خصم ترا در دولت — نه عجب رایحه گل ببرد روح جعل
ای دعاوی سخای کف دستت باطل — وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
بنده بسالیست که تا در کنف خدمت تو — غم ایام نخورد است نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد از این پیش همی — که آتش و آب کند با گهر و شمع و عسل
گاه با ضربت دمی زسماک رامح — گاه با نحبت عزلی زسماک اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست — داشتی چون گل زرد روی اثر خوف و خجل
گوش کان شود از قصه او لاتسمع — هوش واله شود از غصه او لاتسأل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین — دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
لله الحمد که تا حشر نمی شاید بست — در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ — گر بدی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد — جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
درگهت مقصد ارکان و بر و بار حجاب — مجلست منشأ اعیان و در او مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ — دست اسب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز بد رفته و روزت همه فرخ چو عید — ور قضا بسته تا دخل ابد وجه ازل

و له ایضاً بمدحه

روزی خرمی و شادی و نشاط و طربست — ناف هفتست اگر غره ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت — بقدح آنچه از او برگ و نوای طربست
ما ز باغ نشتر و بن شد و ز آذن بگذاشت — که نامیه عنین و طبیعت عزبست
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که برآونگ نرش در کنبست
موی برخیک دمید زخند تیغ زدست — با نجلوت لب خم بر لب بنت العنبست

گرنه صراف خزان کیسه‌فشان رفت از باغ / چون چمنها ز درمهاش همه یکسر ذهبست
ای عجب نیست ببین کز اثر لاله و خوید / کفش آهو بر مینا سم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش از که و شبه سم / بینی این گنبد پیروزه که چون بلعجبست
این همان سبزه و صحراست که گویی ز سموم / تربت آن خزف و رستنی این حطبست
خیز از سبزی دخان بین و ز آتش بخار / تا دی مرد و کنون چند رسوم عجبست
روزن این همه بر فرق ز دی نزهتست / عرصه آن همه برعیبه سیمین سلبست
لمعه در سکده کانون شده برخود پیچان / افقی گاه ز بانگ مرجان عصبست
دود حلقه شده در سطح هوا خم در خم / سطر نامیست که مکتوب لسان لهبست
شعله آتش از این روی که گفتم گویی / در مقادیر کتابت قلم منتخبست
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش / در مزاج از اثر هیبت دستور تبست
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی ترسببست
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش / هیچ دل نیست کز آزاد قران دل کربست
آنکه در نه فلک از برق جمالی بجهد / همه از بارقه خاطر او مکتسبست
ساحت بارگهش مولد ملک عجمست / عدل فریادرسش داور دین عربست
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی / زان شب اوراد مقیمان فلک قد وجبست
صاحبا ملکا گر نه چرا از آنک ترا / مدحت از حرف برونست چه جای لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش / بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو چیست که گوشه ملک / و ندر وهم زنت رفعت و هم از حسبست
مسندت برتر از آنست که در ضد یک آن / چرخ تا کج تمنی و محال طلبست
غرض کون تو بودی که ز بر وردن نخل / گر نه از خار گزر نیست غرض هم رطبست

آسمان دگری زانکه بهمت چنبی / جنبش چرخ نه از شهوت و نی از غضبست
نه بتعجیل نه آهسته تو تشنه می کف / خاک فریاد برآورده که ترک ادبست
که جنبش تو شد بر همه اعضاش نشست / تا که اجرب شد و انکه همه سال جربست
چرخ چون کوز شکستست از آن روز که ماه / چهره چون چهره نبادام چنان برشغبست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد / حق شناسند که بوالقاسم و که بولهبست
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنک / دارا او ز خشب و تخت تو هم از خشبست
آخر از رابطه قهر تو کجا داند شد / نزعت تیر نفاذت نه بپای هربست
ور کشد سد سکندر مثلا کف بقاش / این مهندس که ز افعال وراء تعبست
عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ / در تیغش نه ز اندازه نوع قصبست
همه خونش شد در عجز ندو ترادا و بهفت / ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندبست
تا که تبدیل بد و نیک نبالست و بهشت / تا که ترکیب مه و سال ز روز است و شبست
بی ترتیب شب و روز و مه و سال مباد / که سرجمله آن مدت تو منتخبست
بی و منظرت خوش ز خمه شعف پیش نمای / که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

و له ایضا

دوش سلطان سپهر آینه فام / آنکه دستور شاه راست غلام
از کناره سپهر کاه افق / جز بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب / گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم این نعل خنگ دستورست / قره العین فخر و فخر نظام
آسمان گفت کاشکی هستی / که نهد خنگ او بپا بر کام

آسمان

گفتم آن چیست بس بگو بزبان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت دقی و رتبک الله لوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام شوان که — بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحیست والانعام
طیره گشتم از و الحق بوذ — جای آن طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب میتو شد — از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون — واندران خیمه درخ گفته خیام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس سیم اندام
سکنه را شان مدار بی آغاز — ساکنان از سپهر بی فرجام
تیره مهر جمله زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از پیش جشن بهمن و دی — بگفتی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب — تحت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان دراوفتاده بچاه — ماهی مشتری زمین زدام
توامان درازای ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون چو خوشه گندم — برج مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین گشته ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد لیام و غبن کرام
جو یاد مجمع داسرطان — زیر پی درنشیمه بوذ و خرام

مرغزنی

مرغزنی مشیر کلک شهاب — بر زفان دتم بوجه بنیام
ساکنان سواد مسکون را — دانی از راز روزگار اعلام
راست همچون مشیر کلک وزیر — که دهند ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلال الیمن همت — برادر ذو الجلال والاکرام
افتخار انام ناصر دین — صدر اسلام و اختیار امام
طاهر ابن المظفر آنک ظفر — دایمش را ملازمست مدام
آنک از بهر خدمتش بندند — نقش تصویر نطفه در ارحام
آن نمای که زور استغناش — نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام
متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
انکه خشمش طلایه رحمتست — وانک عفوش بهانه انعام
انک خورشید آسمان بگذارد — تا بهارا ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اگر — درجهد برق خاطرش بغمام
آسمان درازای حکم روانش — خط باطل کشیده برا حکام
دوزاو و انکه آسمان از حکم — آسمان با بنی از کجا و کدام
ای زبانش تو نیز آب ستم — وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شدست — حادثه خنجریست و خصم نیام
جز جلال خدای جاه تو خاص — جز عطای خدای جود تو عام
اصطناعت جواب جان نور — اشتغالت چو خاک خز آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف — عاشق خدمتت خواص و عوام

زیر طوق تو گون شب و روز — لوح داغ تو شانه دود دام
بی زمین بوش نور و سایه نداد — سقف ساخت ترا ابرام
که بود در کهت نبوشد خاک — خود کند چرخ کت بناشد رام
جذب عدلت بخاصیت کشد — باعرق راز مخزنان زمنام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل‌ها شد بی دلیل دوام
با نغادت ذکرک بنشاند — دیت تشنگان خوش اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ با امیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا — حشر نا ممکنست روز قیام
خور خضرت حلال دانه چرخ — ور بود در حرم سپت حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش — گوشه بالش ترا بسلام
عالیا بایه مدیح تو وای — تا چه بر ما برخشد او تمام
من کدام تا برآستانش رسند — دست نطقم زآستین کلام
انوری هستم حدیث لا احصی — بشرح لیفی مکن لکل مقام
سخنش جز الف نداد هیچ — چه کشی از بی قبولش لام
ای جوادی که از دعام نجات — با کفت هست الثیام لیام
تا باجسام قایمند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
کل عزّ تو در جهان و خود — تا نیابد وعدم گرفته زکام
با مرادت سپهر سست نهاد — با حصومت زمانه سخت لگام

در کهت داسیاست از عجاب — حضرت داسیادت از خدام

وله ایضا

ای کلک تو نشت ملک عالم — ای دور تو عید دور آدم
منقد آمد زیر آفرینش — نا مدان کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان موخر — بر هند سه جسط ان مقدم
بارای تو چرخ در مصالح — الحان کنان که هان تکلم
با عزت تو دهر در مسالک — اصرار کنان که هین تقدم
صندر تو بپایه تخت جمشید — خاک تو بپایه رخش رستم
در موکب تو تیغ بروین — صدر بزم مرکبانت محکم
در گوکبه تو طرح شب — برنیزه بند کانت برجم
وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم
دو دست تو کار نامه جود — باجاه تو بار نامه جم
در شیوه فتح باب دست — با نامیه هم عنان زود بیم
بر آب روان نگاه داشته — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گه جنبیت نغادت — هرگز نزند قضا میرم
در چشم تو غور هاء رحمت — با زخم تو شفتهاء مرهم
نوک قلم ترا بسا نی — الفاظ خوش ترا دمادم

اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که ضمیر او مقدر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی موید — هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی — معمار کاینات مدغم
زیر لگد نحوش هستی — هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شدی قضا قدرت — حاصل نشود بجشد اعظم
کز بیم ملامت نشورش — در منقذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین نداند — بر جای زمین آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا — با عنصر انتظام عالم
عزت همه ملک و ملک باقی — دورت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را — با عجز و عنا دریچه در هم
یا سخت سیلی حوادث — یا کوی آتش جهنم
نازان ز در تو صدر فردوس — جد و پدر و برادر و عم

و له ایضا فی مدحه

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار
از سپهرت برفعت آمده ننگ — وز بهشت بنزهت آمده عار
گشته باطل ز نور دیوارت — آن دورنگی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای حنت — که ز تألیف لحن موسیقار
معتدل عرصه که در تو وحوش — همه هم ساکنند و هم سیار
بلعجب بقعه که در تو طیور — همه هم ثابت اند و هم طیار
گرگ تو بیک بسته بر ناوک — باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابدالدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — آسمان گفته این از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا — می پرستان نه مست و نه هشیار
سایه تو چنان کشیده شده است — کافتابش نمی پسندد بکار
پایه تو چنان رفیع شده است — کاسمان را فرود اوست مدار
آسمان ور فرود نیست پایه تست — ورنه کی بستان بر تو نثار

باغ مینوت را نشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش جز نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو منهیان گویا — نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج برکه او — همه اطراف خویش در یا بار
فضله سرخ بید او مرجان — لولوء سنگ ریز او شهوار
پوشش طارمش چو گردون نه — جمن نما حشمش چو ارکان چار

از سپهرت

ز عالیش برزبان صدر نیز — مرحباگوی زایران هموار
نابسوده دروزبان وزیر — برزلف بنفشه دست خمار
آن قدر قدرت قضا فرمان — آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر — وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید — فلکش جز در آب و آینه یار
مکنتش را چو چرخ استیلا — همتش را چو بحر استظهار
کار عزمش بناخن آسان — غور حزمش بیافتن دشوار
کرده حزمش بروی تسلیم — داده دهرش ببندگی اقرار
نه معالیش را کمال فنا — نه ایادیش زیر دست شمار
دست خلقش همیشه بر سر خلق — پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت او بجنبش اندک — خانه کوه از فتد بسیار
زینت کلک دست او بفزود — بکف بی نشان مال نثار
چه عجب گر کف جواهر کند — کلک را در جهان جوهر بار
دهرش از انقیاد گفته بگیر — منهی رایش بحکم گفته بیار

وله ایضاً

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک — او بی قرار داده منیرش قرار ملک
یارب چگونه در شد کلکی توان نهاد — چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک در بنان تو جانی زبان نشد — نور نگین زمانه نبود در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست — دیباچی قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بود و نظم ساخت حل و عقد — آن راز دار غیب شد آن رازدار ملک
آن فرازل بکرد پیکار حکم ثبت — وین تا ابد بساخت پیک بار کار ملک
کلک ترا که عاقلان نسل آدمست — آورده نافل طرف از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالمست — پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست — با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر تو عندلیب ذکر — از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
برجاد سوی باش تو قلاب معدنست — دست برین باز کشند از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند — گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کو بباغ حزم تو طوف کرد — گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
ایام اقتدا و نفاد ترا بدید — گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافت — گنجه زنور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو — نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای پارگاه تو افق آفتاب عدل — وی آستان تو بفضل استوار ملک
چون خواست وزیر که صد پادشا نشاند — توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک منتهی نماند که از انصاف تو نیافت — معراج تخت دولت و معلاق ار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین توی — احسنت شاد باش زهی حق گزار ملک
خورشید روزگی دو شد پیش از وزارتت — برنای کوی نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفت جز همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت — آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک

تقدیر لفت خیمه بکن همین که امد انک ‌‌ هست از هزار کونه شرف یا کار ملک
بادی کنی که ملک نبود اشطاز او ‌‌ نه چون توی که هست بی اشطاز ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو ‌‌ واندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند ‌‌ اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد ‌‌ یک روز روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد ‌‌ یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست ‌‌ در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر ‌‌ در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ایضاً له

زهی دست تو بر سر آفرینش ‌‌ وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرد در ملک و ملت ‌‌ بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه گردون که دهر ‌‌ رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی ‌‌ حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاد نقاد تو گردون فطرت ‌‌ ببر دانه از اختر آفرینش
بباد عدم بود گر خواهد ‌‌ خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرد عزم مصمم ‌‌ که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو در یافت آن کار ارنه ‌‌ بکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گزارند انجم ‌‌ خراج همه کشور آفرینش
طرازی نه چون طاهر بن المظفر ‌‌ نهد تو در ششتر آفرینش
وز انقطاع جودت رساندار کان ‌‌ وجوب همه لشکر آفرینش
توی سرور آفرینش نه تنها ‌‌ که هر دم قضا ما در آفرینش
بزجر تمام از طبیعت بترسد ‌‌ که هم ... نشد سرور آفرینش
تکستر ... باشد که با جز تو شحنه ‌‌ بگردد بگرد در آفرینش
حوادث خرابتری گشتی دکان ‌‌ معنی بود بستر آفرینش
گوای کنم بر تو تا ای طبیعت ‌‌ در این داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر ویش نیاری ‌‌ که اینست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت ‌‌ زیادت کند پیکر آفرینش
تو باقی که جز با تو نیکو نیاید ‌‌ قباء بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در آب و خاکی ‌‌ که رویت رگ و بر آفرینش

وله ایضاً

نصر فزاینده باد ناصر دین را ‌‌ صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابو الفتح طاهر انکه ز رایش ‌‌ صبح سعادت دمید دولت و دین را
انکه قضا در حریم طاعتش آورد ‌‌ رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در اداء خدمتش افکند ‌‌ موی کشان گردن ینال و تکین را
قلزم و کان را ز مشهد تخت اند ‌‌ کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش ‌‌ دغم اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش ‌‌ کشف نهانخانها و غث و سمین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش ‌‌ در عرق آفتاب چشم زرین را

حضرت ترتیب عقد گوهر کلکش … در ثمین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهاد دست … در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم او هرش نگشاد دست … کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش … قابل ارواح کرد قالب طین را
تا افق آشنانش راست نکردند … شعله نزد روز نیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک در بنشانند … باد ضیا داده بلکه ماه معین را
فاتحهٔ داعش از زمانه همی خواست … شیر سپهر از برای لوح نزین را
گفت قضا کز پی متاع نبشتست … کاتب تقدیر جز روح امین را
ای زپی آب ملک و رونق دولت … دافعه کشته کرده رای رزین را
وز پی احیاء دین خزان و بهاری … بر سر خرزین ندیده خنک توزین را
رای تو بوده اگر زهوای ممالک … رایحه صلح داده صرصر کین را
ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش … مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزاران اگر بود در آن ملک … سد قدمیت حصنهای حصین را
لعبهٔ دهلیز شد بدید فصیلش … منجنیق کنان برزمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ بادشاه نجه کار دست … خاصه تهیاء کارهای چنین را
سیر سریع شهاب کلک تو بس بود … رجم جنان صد هزار دیو لعین را
بنیت خوارزمشاه جز بس ش ماه … چشمهٔ خضر دیده چشم حادثه بین را
دست بغزاک اصطناع تو در نه … معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاد نیای ز ظهور معجز تدبیر … روی سپید کرده دم بحید مبین را

باغ

باغ وجود از بهار عدل تو چون تا نک … رشک فزاید نهاد خانه چین را
ملت و ملک از تو در لباس نظامند … بی تو نه آن انتظام باد نه این را

فی مدح الامیر بدر الدین

عید بر بدر دین مبارک باد … سفر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را … چرخ از عدل او نهند بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را … هم از دست او کنند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز … ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش بنفخهٔ صبر از خاک … شیر حکمش دنبوده کوی از باد
پای چرخ برمکت ننهاد بقعده … عدل او بر زمانه دست کشاد
دست چرخ بر جهان کشاد بعدل … قدر او بر سپهر پای نهاد
ای ترا رام بوده هم توسن … ای ترا بنده گشته هر آزاد
بند واکرده حشمت بود عف … کاندر بیخ دشت شفیع افتاد
کر گشادیش در شبانه زبند … که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف جابران بروی … هیچکس را همی نیامد یاد
کرنه عدل تو داد او دادی … آدمی تا کی برستی از بیداد
حکم از شب جهان جای … این نخستین جفا نبوده نژاد
تا بوده اختلاف جنبش چرخ … یکی اندر هناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال … هیچ اندوهت از زمانه مباد

فی مدح الامیر السید الشهید مجد الدین ابو طاهر

آیت مجد آشیست مبین / منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست / ز آل یاسین چو از بنی یاسین
میر بوطالب آنکه مطلوبش / نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل / وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طوع او نکشد / توسن روزگار بار بزین
وانکه از خرج جود او بشکست / خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند / بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند / جو اول دهند بعلیین
حلم او چو هرست و خاک عرض / قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار / پا بس او بر خلقته من طین
امر او با عناد کهان طبع / کبک نبود بر آورد شاهین
نهی او با ستیزه روی دور / روز بد را قفا کند ز جبین
برکشد زور بازوی سخطش / کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش زنند / حرمش از مشرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد / خرد آنرا جدا نکرد ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کند / شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت / حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار چنین این گفتم / ادب آن نیافتم زر حین
اندرین روزها که می دانم / شعر خود را بمدح او تزیین

نکته دانم از رزانت رای / عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خامش چه جای این سخنست / وصف آن رای بی بعید که رزین
آفتابیست کاسمان نکند / پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است / نقش از آفتاب فرودین
ای بجای که در هزار قران / چرخ و طبعت نه پرورید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند / راز حرمت نهان ز شک و یقین
بحر طبع تو که مالامال / درج نطق ترا بدر ثمین
نخل وهم تو که آبستنش / نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو که / عقل را در مضیقها تلقین
تا بیض غنت کار دار تو داد / اشهب و ادهم جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت / آب حیوان و آتش برزین
دان که در خدمت بساط وزیر / که غذایش مغیث باد و معین
مش من بند بار عیش بود / جز جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت شعف هست / دولتم را زمانه زیر نگین
کاد بر گشت و غم بسکه گرفت / گوشه مسکن من مسکین
چرخ در خدمت من کشید کمان / دهر بر عیش من گشاد کمین
نکند رخنه نظم حال ترا / در جنان دار و گیر و هیناهین
لکد فشه نه که رخنه کند / حصن ملک چو حصن چرخ رزین
دارم اکنون چنانک دارم حال / شوان گفتنت بیا و ببین

چتوان گفت گر چنان بنماند … بنماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری … که نه بهرش بوضعت و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت … که ندیدست هیچ حادثه این
نشناسم همی یمین ز یسار … تا نهی دادم از یسار یمین
عرصه تنگست و بند سخت و مرا … در همه خان و مان غیث و سمین
مکرمی نیست در همه عالم … کاضطراب مرا دهد تسکین
گویا از توالد اجداد … شب سترون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند … سر انگشت حرفها تحسین
خود گرفتم کنند و نیز نهند … پای بر پایه الوف و مائین
بر انگشت کاید اندر سنگ … از سبک سنگیم اگر گران بین
خویشتن پیش ناکسان و کسان … تیمچو هنگامه گیر و راه نشین
گر به بوستان شوان بود … هم درین بیشه بود شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بلیغ … این خشین شناس و باز ببین
تا عروس نهاد جلوه کند … زلف شمشاد و عارض نسرین
باغ اندر بهار دولت خویش … تا از چون گل نه جز بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت … طرب انگیز ترکه و معین
جاهت اندر امان حفظ خدای … که خداوند حافظ است و معین

وله ایضاً

ای خدای قوم نه از بهر من از بهر خدای … دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید … ز خداوند من آن صورت تا یند خدای
عالم مجد که بر بار خدایان ملک است … مجد دین آن بسزا بر ملکان رخشای
آنکه با نقش وجودش ورق فقر بشست … عالم ناپدید بخشش و فلک حادثه زای
آنکه پیش کف ابر وی باشش بمثل … نامکه زهره ندارد که بود کاه ربای
آنکه از ابر کفش آب خجل گشت امید … و آنکه بر خاک درش رشک برد فر همای
همه سر جمع بگویند که ای قدر ترا … آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای
مانده از سیلی حاجت سر خجلت در پیش … کشته از طعنه خجلت دل خاک اندوای
چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار … چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر … از کجا زاینده رای ممالک آرای
اعتقادی که فلانرا خداوندی تست … دیده باشی همه حالش ز آیینه رای
آنکه او در همه دل عشق تو داند همه وقت … و آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز … هیچ دربانش نداند به در هیچ سرای
خدمت حضرت تو یک دو سه بارک دریافت … اندران خوشم غمش بر سر شادی فرسای
بعد از آن کمترک آمد نه ز تقصیر از آنک … تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کم آی
شوان گفت که محتاج نباشد لیکن … باد حرصش نکند همچو خسان اندروای
طبع را گفته بود خون بخور و لب مشکاف … نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای
لیکن آنجا که ملایک ز ردای بدرست … همه تر آرزوی عشق کلاهند و قبای
چه گر شود مجلس و دو نوان ترا … شاعر و راوی و خنیاگر و فضال و گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه … با لغی طفل نه جای بیش راژ خای

بارنامه نکشد بار خدایی که سپهر　　هفت از پای و رکاب بدرش گشت دوتای
واغ داری ببرین بر شوانی شد جند　　بست دانی بدهان در شوانی نفنای
خویشتن دانی تو غایت بی خویشتنست　　خویشتن را چو تو دانی که کنی بی‌مستنای
سیم گرمابه نداری بزنخ باد مسنج　　نان یک ماهه نداری بلکدآب مسای
خیز نزدیک خداوند شو این شعر ببر　　کو خداوند مرا برگ و نوای فرمای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شبنم بنه　　عاقلان جاهل اندیشه نباشند برای
دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار　　برکه دار از لب بحر این نشان آن بزدای
گر زخاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی　　ور ز توزیع ز توزیع تو یافه مدرای
چون بغم بود بر او راه شعر تم برگیر　　بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای
چمنی داری در طبع در و خوش می کن　　گل معنی می چین سرو سخن می پیرای
گشت بی فایده کم زن که نه بادی نه دخان　　بانگ بی فایده کم کن که نه نای نه درای
شعر اگر گوی بنا خداییت ممدوح　　دامن این سخن پاک بهنر کش مالای
تا در آفاق جهان گذران بنماید　　آفتاب فلک دایره دوران بنمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد　　که گزندیت رساند فلک هرزه گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب　　تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت　　روز و شب در طرب و کام و هوا آسای
فلک از مجلس انس تو براز هلایا هوکب　　عالم از گریه خصم تو بر از طمایا های

وله ایضاً

زان پس که قضا شکل دگر داد جهان را　　وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی همه افتاد　　اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند　　بر منفعت خلق در دولت و زبان را
پوشیده ثنا گفت فلک همت این را　　همواره دعا گفت ملک دولت آن را
این مزرعه تخم سخا که زمین را　　وآن دفتر آیات سخا که زمان را
آن دین جهان از کرم هر دو که هرگز　　در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نه تو اگر صورت این حال نهانست　　بزدای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود　　بخشید کم او در چه دریا و چه کان را
چون همت جوادش در آن بر فروبست　　در بست جهان باز بامساک نیان را
آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت　　از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان نایژه بگشاد　　وز پنج ببرد شعله نار حدثان را
ورنه که بس باز نیایندی ازین قوم　　با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت　　آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر زبیشان و جوانان　　او ماند و تو دانی که نماند دگران را
بخشید جوان اهل جهان را بحقیقت　　یارب تو نگه دار مر این بخت جوان را

وله ایضاً فی مرثیه

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست　　سید و صدر جهان را نه ندانست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود　　چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد　　او نه بر عادت خود روی نهان کرد چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود از دی　　بار ناداد نش امروز بر آن قول گواست

برده دارا تو یکی در شو و احوال بدان   تا چکونست بخش نیست که دلها درواست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان   مرحمی کن بکن این که که این کار شماست
ور توانی که زمی باز دمی بیا شد   تا در آئیم تو سطامی بکنیم ار شهاست
ور جنانست که حالیست نه بروفق مراد   نیز مکو مرک نیوشیدن این حال کراست
که تواند که باندیشه در آید ز جهان   تو جهانی که جهان صد یک از او بود جداست
وانکه باقی بمدد دادن جاهش بودی   نعمت و ایمنی امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست از او رسم بنی جز بنشست   چون چنین است ببین کار که تسلیم و رضاست
آفرینش که از او نکشد باز قضا   کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی که سپهرست و ولایت سوزست   والی کین والی شورش بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نکذشت   کر تو کویی که ز من در کذرد این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مبرش   کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
ای دو تن از کرمت بهر جهان برک و نوا   تو چه دانی که جهان بی تو چه برک و چه نواست
بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول   تازه ترکه مکر سلخ رجب عاشوراست
از قفای جو توی کشت مبرهن ما را   که تو خشک جهان نه ز سیلاب فناست
با تو کینی جو جفا کرد وفا با که کند   وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایه دهر نه پرورد کسی را که نخورد   پنی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
کر چه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند   اندرین دور که شب حامل دوران بلاست
تلخ دا هیچ قفای جو وفات تو نبود   آخر ای دور فلک وقت بدان این چه قفاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت بشد   کر جهان را بس از این ناقص خوانم سزاست

کی

کی دید کار جهان نور و تو غایب ز جهان   شب و خورشید بهم سر دو کجا اید راست
تنک بود جای ز بزرکیت جهان وین عجبی   داند آنکس که با اسباب بزرکی داناست
وین عجب تر که کنون با تو از آن تنک ترست   زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
کیف در هر جکری درد و غمت جای درست   که شبانروزی جز ذکر تو در نشو و نماست
ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بکذشت   وان تصور چه باندازه این سینه ماست
کیست با این همه کز ناله زارش همه شب   سقف کردون نه پر از ولوله صوت صداست
کیست ای بوده چو دریا و جواهرت دل ورد   کز فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نکیری که سپهر   همچنان در طلب خدمت تو نا پرواست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست   وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست
ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو   نیست آن شب که در و صبح امید فرداست
ای دریغا بثناها که دعا باز افتاد   جز خیر است ببین کار در این حال دعاست
یاد بش در کنف لطف جوار خود داد   کان جهان لطفی تو در خور آنست تراست
چون رهانیدی از این تفرقها جمعش کن   باکه با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست
ور بکیتی نظری که برو ترک مکن   که جهان در خط شد و ما همه را استسقاست

و له فی مدح الملک یوسف

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت   ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی   از آن بندکی می کنند خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعت   فلک چیست در دوران احتشامت
نه جز بذل در پادشاهی مرادت   نه جز عدل در شهریاری امامت

رخ خط رخشان ز تعظیم ذکرت / لب نکته خندان ز شادی نامت
اجل بر تو شعلهای سنانت / ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت / فراوناد عالم طناب خیامت
بزن بر درخشنده‌ی گوش لشکری / ز ذی بی نیازی علم گفته بامت
زهی قشه و عافیت را همیشه / قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی ز پیش تو آمد / بگه زان کند بامداد ان سلامت
توان ابر دستی که رفعت دریا / همه قطره کرده نیاید تمامت
عطا و ام ندهی عجب اینک دایم / جهانیست از شکر در زیر وامت
گروهی گهند از کرام ملوکت / گروهی گهند از ملوک کرامت
من آنها ندانم همین دانم ولیکن / که زیبنده آنها و اینها غلامت
اگر لاء توحید واجب نبودی / صلیبش گهشم ز رشکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند / براست این یک آیت ح لیل دوامت
جو از تست نفع مقیمان عالم / درو تا مقیمست باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز نداند / جهان آفرین شاعی پی نظامت
جو در رزم دانی مواکب فرویت / جو در بزم باشی خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد / برون شد جو از در خدا مند مدامت
جو از روی معنی بهشتست بزمت / زهی خود جداگی نباشد حرامت
فلک ساغر آه تو پیش داند / جو ساقی جرعه باذ ریزد ز جامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین / اگر سوی گردون شود یک پیامت

ز خاتم یمانی شود در یمینت / که گوهر ثریا شود بر شمامت
تو خورشید گردون ملکی و حضرت / که خیره است از و خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد / اگر چند در سایه گیرد مدامت
مه شقم ذاتک امکان ندارد / جو خلق عدم علت استقامت
کجا شد عنان عنادی تو جنبان / که حالی نشد کار ملکی بکامت
کجا شد رکاب جهادی تو ساکن / که حالی نشد توسن ملک رامت
بود هیچ ملکی که ضیعت نگیرد / جو باشد سخا داد و عدل دامت
الا تا که صبحیست و طی شامی / مبادا جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله فتح روید / نه در سبزه خنجر سبز قامت
مبادا که خورشید نصرت برآید / جز از سایه زرده تیز کامت

وله في مدح الصاحب السعيد نصير الدين

جو زیر مرکز جنبد مدور / نماند شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود / نه پیدای تمام و نه مستتر
جو تیغ ناخنی بر لوح مینا / جو شست ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرش موثر / و ز اجرام فلک دانش موثر
دمی بودش از بر تیز فکرت / جو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی گشته معلوم / بسی احکام کلی گشته از بر
هزاران پیکر جمعی واشی / ز نور پیکر او در دو پیکر
بجا بر غرفه دیگر خرامان / جو بت رویان چین زیبا و درخور

کاخام

ز فرقش تا قدم در ناز و خوشی | ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون | بدیگر ساغری پر خمر احمر
ببازوی صحن دیگر بود خالی | چو لشکرگاهی بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست | مگر زینسان مساوی یا مجاور
خرد گفت آن حرم پادشاهیست | بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کامل که نه گرمست و نه سرد | چنان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی یابد هوا نم | ز فیض او همی زاید زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن | که شب ممکن نباشد دیدن خور
و زو برتر بود میدانی و مردی | دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دشمان رستم | به پیش خصم با پیکار حیدر
در آید از عدم عنقا بناوک | ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر
ببازوی هولعه جوان ممکن | که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در غایت چار عنصر | ز تیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین | سخی و بخشش او حکمت و فر
و زو بر پیر هنده و بود دیگر | بزرگ اندیشه چونان معمر
که دانش داشت بر اجرام سفلی | که زادش بود با جنبش برابر
بقای او صلاح نوع عالم | خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم | چنان آمد همی بی حد و بی مر
که اندر چتر کحلی که بترکیب | هزاران در و مروارید و گوهر

شهاب تیز رو چون سهم تیر | گذاره که بر بیرون مغفر
مجره گفته‌ای تیغ کهن داد | نهادستی بزنگاری سر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا | چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش که قطب کذان | گهی از جرم او زیر و گه از بر
چو گوئی مرکز رای خداوند | قضای ایزد دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم | نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان مجد محمود آنکه از جاه | جهان حمدش کرد زبان ناشر
موخر عهد و در دانش مقدم | مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایش اجرام سماوی | چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی | نه بحر طبع او را هیچ معبر
یقینی چون گمان او نباشد | نباشد دیده احول چو احور
بوهمش قدرت آن همت که زسهم | کشد پیش قضا سد سکندر
کفش بحریست موجش جود و بخشش | خطش نادرست و بودش مشک و شکر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خدای نهی او نهیست منکر
از افراط سخای او شدستی | جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر | صبا لطفش اندر شوره بر
بر آید از مسام ماهی آتش | بر آید از غبار ریگ عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر | نه با تعجیل وهمش باد را پر
بجنبان خفیف اثقال مرکز | بجای آن کسل اعمال صرصر

کرش بهتان نهد خصم بداندیش — ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون — سموم آن شود چون خمر اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو — وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق آن در دریا — چرا پرد بنوک این شک اذفر
درین جنبش اگر قوت نفس — فلک را علتی یابند دیگر
ایا طبع تو با احسان موفق — وبا بخت تو با اعدا مظفر
توی انکس که گوشی بر آوری — بقهر از شام عالم صبح محشر
توی انکس که خواهی بر آری — بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاوردست فرزندی به از تو — جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع — هدایت را جهان لابد و در خور
که جز نور تو تا اکنون نبودست — هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مجوف — جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شمیده — سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گر بعد آری — چو رمز معنوی در لفظ ابتر
کند با لطف او دوران گردون — جهان جمع با همند ز طبع آذر
بود با تو عدو وسواس شیطان — جهان جمع با بشر تعلیم آزر
حوادث جز بکام تو رسیدند — نزاید نیز از ایشان فتنه و شر
که شب را نیز گر چنان بماند — که رخ پیدا کند خورشید از هر
جهان از فتنه طوفانست و در وی — پناه و حلم تو کشتی و لنگر

اگر

اگر پیروزی بینی ز خود دان — بزیر سقف این پیروزه جا در
وگر من بنده را حرمان سرشت — دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دادم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرم منه جز حلقه بر در
تو ممدوحی قدیمی انوری را — جهان چون بلفرج را بو المظفر
قرار در گاه تو قلت و در وی — اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمی گویم که تقصیری نرفتست — درین مدت که شوان گفت باور
ولیکن اختیار من نبودست — که مجبور فلک نبود مخیر
ازین پای و سر گردون گردان — بسر گردانی بود ستم انور
که گر تقدیر آن هستی ز امکان — زبانم اندکی گردی مقدر
با برامی که دادم عذر نرانک — بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بودی پیش از امروز — همیشه تا بود دی پیش از فردا
همه آذرت بادی باد مقرون — همه امروزت از دی باد خوشتر
بهر جت رای بگراید مهیا — بهر جت کام روی آرد میسر
جناب عمر تو چون دور گردون — بتکرار دی شد ناید مکرر
جهان چون مرجع جزو از سوی کل — زکان باد دست را دست مرجع زر
نکو خواهت نکونام و نکوبخت — بد اندیشت بد آیین و بد اختر
همه روزت چو روز عید اضحی — همه سالت نشاط جام و ساغر

وله ایضا

آفرین بر حضرت دستور و برد ستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد

ملک را از رایت اقبال فرای نوشتش / تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتیست / تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین / بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر / در کتابش ز اختران نوشته صد مذکور باد
هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل / ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد
در زوایای عدم کز بر خلافش واردیست / همچنان در طی ستر نیستی مستور باد
هفت در الواح که بنوشت از اسرار غیب / در ورقهاء وقوفش بر ولا مسطور باد
آسمان از نیک و بد هر آنچ کاملا کند / شان آن بر قضاء رای او مقصور باد
گر روزی آسمان از خدمتش تن در کشد / از جمالی کافتابش میدهد مهجور باد
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم / جبر امرت را چو انس و جن فلک مجبور باد
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
در عمارتهاء عالم کز تو خواهد شد تمام / هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست / خط برخورداری عالم از او موفور باد
فتنه راحت بناندیشت نگویم خواب نیست / هر دو را امکان پیدائی بنفخ صور باد
هر کجا گنجی نهند ارکان و دریا آفتاب / تا که بیت المال و دانهٔ ترا گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود / شب عرب وزنه سقنقور قدر کافور باد
هر که را در سر نه از جام وفاق مستی است / جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مامور امرت باد و باد / گفتم او مامور و آنگه کو بعیش مامور باد
و نیم با وصف تو چون خفاش و خورشید ندانست / در چنین حیرت گرش سهوی فتد معذور باد

خصم بدبخت که کهف ملک را هشم لبراست / گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد
ورنه دایم جان چشمش در غم یک استخوان / بر در قصاب جان اندر سر ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح هجو ذکری کنند / زنهم را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده می گوید مبادش مرگ بل عمر دراز / همچنان مغرور این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه‌ای / کاندران راحت شماید مرگ را رنجور باد
باغ دولت را که آب آن لعاب کلک تست / با نمای غنچه نیسان حاصل بی جور باد
وآن جهار آزاد سروش با و تعین شرط نیست / از جمال غنچه یکی منعم دولت مسرور باد
تا که بر سر هفت کشور سایه شان شامل شود / نشو در مرو و هری و بلخ و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار ز عالمست / کلک و رایت کارساز کاین و مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت هر غیبی جنین / از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایهٔ عدل تو تا عید دگر / کف و گوش جهان بر لولوء منثور باد
بارگاهت کعبه مردم حاج درگاهت حرم / مجلس فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاجی نیست جاهت را بنعی روزگار / ور کند نوعی بود از بندگی

فی مدح الصاحب ملک الوزرا

ای ترا لی پاره عید است و بهمنست / غایب مشو نه نوبت بانی و برزنست
ایام خزد و خزکه گرمست و زین سبب / خرگاه آسمان همه در خز او کنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود / تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمنست
آن غنچه نیست ایک زالوان گل چمن / گفتی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند / بیخ که خور صرصری چون جهان کنست

در حقیقه که زند عزم خروجست باغ را | چون آبگیرها همه بر تیغ و جوشنست
نفس باتی از تعرّب خانه باز شد | عیش کن که ماه زمستان سترونست
باد صبا که فحل نبات بنات بود | مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست
از جوش نشو دیک نما آ فرو نشست | از دود تیره بر سر کلبی نهنبنست
در باغ برگ رقص تموّج نمی کند | بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
کز دست دی چو دشمن دستور مدّتیست | کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری که دایم از پی تعویض کتب ملک | خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن پادشا نشان که ز تمکین ملک اوست | هر پادشا که بر سر ملکی ممکّنست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش | خون در عروق قف ز خشکی چو روغنست
هر آیتی که آمده در شان کبریاست | اندر میان ناصیهٔ او مبیّنست
آن قبّه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت زوایاء روزنست
وآن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر | در منجنیق تو جنبش سنگ فلاخنست
پیش رکاب امن و عنان نفاذ امر | زان دم که در ریاضت گردون توسنست
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست
آنجا که گرد و فر شبیخون قهر اوست | نصرت سلاح دار و نگهبان ممکنست
کلکش چه قابلست که صاحب قران نطق | یعنی که نفس ناطقه زو جنبش افکنست
کانون مزاج جدر اصم در مجاورت | ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسنست
ای صاحبی که نظم جهان را نباط تو | چون آفتاب روز جهان را معیّنست
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس | نصّی که بی تکلف برهان مبرهنست

درنسبت

درنسبت ممالک جاه تو ملک کون | نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست
در آستین دهر چه غش و تمیزها | دست قضا که آن نه ترا کف دامنست
از حشو چرخ بر نشود خوف همّتت | سیمرغ همت تو چه مرغان ارزنست
آن ابر دست تست که خاشاک سیل او | تاریخ عهد آرزو نشان و بهمنست
بنواخت رنج موکب باران و کوس رعد | وین محضر نمود کنون اشک و شیونست
شکست بر تو سکنهٔ گیتی ز لب بیا | در جنب کبریاء تو این خود چه مسکنست
وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز شک | بر جاه یوسفست اگر چاه بیژنست
خود در جهان که با تو دوتا شد چو ذنیمان | تا کنون همه جهان نه بر او چشم سوزنست
ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او | کاویست نیک شیر ولیکن لگد زنست

صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست
کاندر ازاء فکرت او بحر کودنست

وآنجا که در معانی مدحت بکاومش | کوی جهان ز خانه دریا و معدنست
گویند مردمان که بدش هست و نیک نیست | آری نه چوب و سنگ همه لعل جدنست
در بوستان گفته من گیره جای جای | با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسنست
در حیز نطّ نه شکر گرنها بسیست | گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست
با این همه چو بنگری از شیوهای شعر | اکنون با تفاق بهین شیوه منست
بابی مرانست شعر من از هر صنف که هست | گر نامرتبست و گر نامدونست
کس دانم از اکابر کفر کشان نظم | کو را ضرع خمر دو دیوان بگردنست
تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب | این شرح کل که لازم این سبزه گلشنست

روز زمانه لازم عهد تو باد از آنک … از تست روز مرگ درین عهد روشنست
وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب … از شعلهای آتش الوان مزینست
بادا چراغ خانهٔ فراش جاه تو … تا صبح در فتیلهٔ خورشید روغنست

ولهُ ایضاً

ای وزارت تو ملک و دین معمور … شب این روز و ماتم آن سور
حاصل چرخ ز نامهٔ امرت … صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی … رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی … دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورده … در جهان رسم رزق نامقدور
سد حزم ترا ثبات قاف … نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت … ساکن و سایر و وحوش و طیور
خرم حرمت تو شاید بود … گر مفسری بود ز سایه و نور
هنر کجا صولت فسرده قدم … زور بازوی آسمان شده زور
با روای تو روز نا معروف … با وقوف تو راز نا مستور
بوده آنجا که ذکر خامل ذکر … همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عناد علو … هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان … هیچ سعی تو نیست جز مشکور
در قضای و در مصالح کل … منشی راز تو هنر منشور
عزم تو توامان تقدیر است … که نباشد درو مجال فتور

گرد چه در دمار آب و هوا … مهلتی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشند ما هیچ … گر ز حیله بجنبد ز نبور
موقف حزم حضرت بارگهت … در او در صریر نایب صور
از عدم کشتگان حادثه را … منتشر کند همی بنشور
دامنت گر بسجده بوسه دهند … نشنیده بر و غبار غرور
گرچه اندر سرای حضرت تو … دد و دیو بند مسرع و مزدور
نشود موش تو سلیمان وار … بجان باد تا مها مغرور
نشو طوبی ز آن هوا دانه … که تغیر پذیرد از باد جور
طبع غورت اگر رنگ ترش … بنعتی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست … کز تف کبریا شود محرور
زو که کامل تر از تو مرد تراذ … با زملک در شرور سرور
لاف مردی زند حسود و لیک … نام زنگی نهی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنک … بیقا اعتدال شد مذکور
از نفاد ترا خواص و عوام … می عطاء ترا لزوم و فوز
دانی من بنده بوده ام زنگام … مدتی دیر از سعادت دور
وینک در کنج کلبه ام خور … بفراق توام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیار منست … هیچ تیمار نیست نا مجبور
بخدای که از مشیت اوست … رنج مستور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان نیست … وان ز حرمان خدمت رنجور

در چنین مجلس ای دریغ از بخت — تا چرا داردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من — عیب قلت ندارذی و قصور
تا از آنجا که خط اخلاص است — خط قربت بیابمی موفور
تا ز عهد این قدر که باید دهند — کنمی بر ثنای تو مقصور
کعبه زانجا که هست عشق رهیست — نیستم نه خویشتن معذور
حکمتم در صدور اهل زمان — ای بساط تو به آب صدور
سخنم دلپذیر تر ز لقاست — غیبتم خوش گوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست — حال آن یخ فروش نیشابور
از چه تو داشتم حساب مراد — کان نشد جز خراب ضرب کنور
جز صدف تا که یک نفس نزنم — با کلای چو لؤلؤ منثور
هر صبی نیستم چو گربه رسن — شاید ار نیست چون سگم ماجور
سگ قصاب حرص را ارذذ — استخوان ریز بر قفا ساطور
جرعهٔ جام جود اگر نخورم — نکند دزد مستم مخمور
مه باش ای حمیت قانع — خاک خوردنی طبیعت آزور
بادنشاهم بنطق دور مشو — زو برش از قضا بد دستور
آمدم با سخن که شوان گفت — از جوال شعر برون طنبور
دختراند خاطرم را بکر — همه با شکل و با شمایل حور
همه را جز نسبت تو جهاز — همه بر نقش سایهٔ تو غیور
ز ننگ گر کرای خطبه کند — بکن از لقاء شان مهجور

ای

ای بجای که عمر کشی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور
تا فلک طول عمر پیماید — بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد — طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور
سخت حجت و قضا ملزم — قلت آمر و جهان مأمور
شب خصم تو تا بصبح ابد — جز شب نیم کشتگان دیجور

وله في مدح الصدر مجد الدين ابو الحسن

اختیار شکند ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ جهان که سزاست — اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که نیست — جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای که خورشیدی — وانکه از قدر که کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش — بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را — دست او ابر بادبیشانی
کشت زار بقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان با پس او خانه — چون حوادث فراز زندانی
دشمن او که روی باطل و حق — شوی بوشد کی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهد جهانبانی
نکند آسمان بد شواری — آنکه عزمش کند باسانی

تا نهاده نقاد حکمش را   حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه خوار   خاصه در کار دهاء دیوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب   از عصای رسند ثعبانی
بدسگالش ز حرص مرگ برد   چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد   از چه از غایت گرانجانی
ای جهان از عمارت تو چنانک   چند را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان   جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کعبه فردوسی   پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی   روز بگذشته بازگردانی
تو در آن پایه که گر بمثل   کاه بر موقع کنند یارانی
تا پی بابجای مهر کوکب   بر سپهر بری و بنشانی
چون بجنبی ز کوشش مسند   مسند ملکها بجنبانی
بجنبی لاجرم ز قربت شاه   دایم الدهر غرق احسانی
کفه ارکان ملک یافته اند   عز تشریفهاء سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست   آصف و کسوت سلیمانی
ای جهان ثنا یک زمان کفه   مصطفی معجزات حسانی
زانکه من بنده خواستم که کشم   اندرین عقد گوهر کانی
نیستکی چند حب و در هر یک   رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و از تشریف   عقل درهم کشید پیشانی

نعت تشریف پادشه وانکه   تو بوصفی دنی و بتوانی
هان و هان تا ترا عیانی واز   از سر ابلهی و نادانی
در نبندد حدیث مصحف و رند   که‌ی او را درین صفت ثانی
این همی گوی کای زده ثابت   خاطرم در مضیق حیرانی
می ز لطف خدایگان و خدای   چنین صد لطیفه ارزانی
می درین تهنیت بجای نثار   از دو جان که بر تو افشانی
بدع از جان ثنای آورد نیست   همه گوهر و لیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید   جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که دشمن یزید دور بود   روی فرخ امل باز دانی
دور عمر تو باد و چندان باد   که امل داد بخت بستانی

و له ایضا یمدح الصاحب مجد الدین

جبل متین ملک دوتا کرد روزگار   اقبال را بر عهد و وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ   وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
صد شادی که فته زمانوت کرده بود   آنرا یک لطیفه قضا کرد روزگار
با روضه ممالک و ملت که تا نه باد   سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین   آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی بس ازین ز بخل   آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق   دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار
این آیتی که زبدع آیات صنع اوست   در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطهٔ عقد گوهرست ‌‌ از دست عیب نیک جدا کند روزگار
گنج قدر نظیر تهی که آسمان ‌‌ تا خاک را بزرگ و نوا کند روزگار
سوی توای رضای تو سر جملهٔ حیات ‌‌ دایم نظر بعین رضا کند روزگار
آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد ‌‌ بر حکم چرخ چون و چرا کند روزگار
وآنجا که ذکر صاحب بی رفت و ذکر تو ‌‌ بر عهد دولت تو دعا کند روزگار
هرش که از عنایت تو غایه نیافت ‌‌ موقوف آفتاب عنا کند روزگار
هر سر که از رعایت تو هیچ ندید ‌‌ کل مر نقش بلا کند روزگار
در نیع خدمت تو که آمد که بعد از آنش ‌‌ در من یزید فتنه بها کند روزگار
در بندگیت صادق و صافیت هر که هست ‌‌ وین بندگی ز صدق و صفا کند روزگار
ای انوری مداهنت سر ذ چون کنی ‌‌ این سخن کی نبود و کجا کند روزگار
خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس ‌‌ کش خدمت ملا و خلا کند روزگار
این کام دل عطیت نا ید جاه اوست ‌‌ بی چون جاه او چه عطا کند روزگار
پیروزشه که تا قیامت ز نو بتش ‌‌ سقف سپهر وقف صدا کند روزگار
آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش ‌‌ پیشانی حسود قفا کند روزگار
آن آسمان محل که ز برج خسنج جود او ‌‌ خورشید را چو سایه گدا کند روزگار
آن کز برای خدمت میمون درگهش ‌‌ بهرام را کلاه و قبا کند روزگار
آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش ‌‌ برجیس را ردا و وطا کند روزگار
دست جار دولت فتراک او نیافت ‌‌ زانش ممر باد هوا کند روزگار
بشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد ‌‌ زان سش چون خویش دوتا کند روزگار

شاهی که از اضافت قدرش بچشم عقل ‌‌ از غالب سپهر سها کند روزگار
جائی که در مصاف خلافش بیک نفس ‌‌ از غزو بد سگال غزا کند روزگار
در موقفی که پیلکش از جنبش کشش رفت ‌‌ بر شیر پیشه جنبش فنا کند روزگار
چون اژدهای نیزه بپیچد در کفش ‌‌ در دست خصم نیزه عصا کند روزگار
ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست ‌‌ آن مایه کاصل خوف و رجا کند روزگار
جم دولتی که در نفی کلبه مرا ‌‌ از نعمت تو عرش سبا کند روزگار
با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد ‌‌ وان دیگران سخاوت دغا کند روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون ‌‌ زین پیش با من ارچه جفا کند روزگار
ای پایه کمال تو جائی که از علو ‌‌ اول حجاب او ز سما کند روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو ‌‌ تا چشم بی مال حیا کند روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد ‌‌ گیرم که گوهرم ز ذکا کند روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من ‌‌ خود نام تو ز حمد و ثنا کند روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتند ‌‌ کان نیک و بد صواب و خطا کند روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب نهاده باد ‌‌ هر امر کان قرین قضا کند روزگار

وله ایضاً بمدحه

ای ملک بهمین رکن ترا کلک وزیرست ‌‌ کلکی که فلک قدرت و ایام مسیرست
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک ‌‌ تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست
منسوج لعابش نه نسیجیست که از ملک ‌‌ یکره همه بر صنعت فردوس و سعیرست
احوال خرد بشنود و راز ببیند ‌‌ زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست

در دیدهٔ شیاطین ممالک چو شهابست   کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیرست
اشک حسدشان هیبت او رنگ بقم کرد   هر چند برخ زردتر از رنگ زریرست
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند   شاهینست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون موج ستم فوج کند کشتی نوحست   چون کف بلا نشو کند ابر مطیرست
ابریست کزو کشت امل آن و سبزست   تیریست کزو کار جهان راست چو تیرست
نی نی چو نخی در نکوی شاخ نباتست   بن پرور اطفال صنوبرش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک   جایش سر انگشت کهنه باد وزیرست
دستور خداوند خراسان که خراسان   در نسبت یک روز ابادیش حقیرست
هم طاعت او حرز وضیعست و شریفست   هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیمست   با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیرست
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیبست   جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان   حلمش بگه عفو جنان عذر پذیرست
قهرش بدم خصم روز معرکه جویان   عزمش بگه قهر جنان کم شده گیرست
ای بار خدائی که ز رای تو جهان را   آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانک   از پایهٔ او همه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز نیابند   آن چیست که آن نیست تراعیب و نظیرست
در موکب رای تو چنینست که گردد   خورشید از آن بر چشم چرخ امیرست
در حضرت عالیت بخدمت کمربست   بهرام ازان والی اعمال خطیرست
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست   وآنجا که نه انصاف تو فریاد و تغیرست

بر ملک فلک دست کند حکم دوامش   ملکی که درو کلک همایونت مشیرست
هر کار که اکنون نه بفرمان تو شانه   هیهات که ناساخته چون سوتن و شیرست
از معرکهٔ فتنه بعون تو برون شد   ملکی که کنون در کنف او فتنه اسیرست
تا دی مثل او مثل موی و گل بود   واکنون مثل آن مثل موی و خمیرست
از شیر فلک روی مگردان که حوادث   بر خصم تو آموخته چون یوز دلیرست
این طرفه که چون دایه هلالش سر آبند   وان نقش بنو همشان نقش حریرست
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی   ناهید زن مطرب و تیر دبیرست
در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان   تا نام صریر قلم و نالهٔ زیرست
بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت   تا صبح جوان شیفتهٔ عالم پیرست

ایضاً وله

زهی زبان که ملک تو سفیر سفیر   زمان نطق تو سوی این بنه غیب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون   زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
ز ظل جاه تو در پایهٔ سپهر نهان   بچشم جود تو در پایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید   نسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود   ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی خصم بند کارگشای   که وفا زهی عفو بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو با ز اجیدان   دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای   هر آنچه جست ز اقبال یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیاید گفت   که جست باد گمان و نشست کو ضمیر

سموم حادثه از خصمت ار بگرداند / نازد چرخ که در جنب قدرتت قصیر
با اشتغال تو نشکفت اگر قضا و قدر / بهانه جوی بگوید زرد هندش شیر
فکند رای تو در خاک راه رایت مهر / بنشت کلک تو بر آب جوی آت تیر
صریر کلک تو در حق کشتگان نیاز / ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوارا در جنب حال آن و عنا / که شد بعون تو بیرون ز عقدهٔ تأخیر
بوجه رمز درین شعر نیتکی چند است / که از تأمل آن هیچ گونه نیست گزیر
ترد ز لطف تو گر استماع فرمائی / بدان دقیقه که آن نیتها کند تقریر
ز دست آن بد فتح کزبی تعریف / ز دیف کنیت او شد ز ابتدا دوا میر
بمن رسید ز هم نام مهر و چشمهٔ مهر / بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ جریر
چنین نبود که جزو دوم همی آرند / درین دو هفته بفرمان شاه و امروز بر
با هتمام خداوند کز عنایت اوست / هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
ذخات کفم و جای دعای بود الحق / در آن مضیق که از آسمان نبود تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بود است / چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نبذرفت کثرتش نقصان / نبی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود در قیاس پیر جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید جو قار / ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

و له ایضا

مثال عالی دستور چون بمن برسید / قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر / زبان بشکر خداوند و ذکر او بگشاد
خدایگان کف زهی ساکن از وقار تو خاک / چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
توی که عاشق عهد نفاذ تست جهان / مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
توئی که بر در امروز دی و فردا را / اگر نخواهی خاطر کنی ز روی نفاد
ترا بخدمت شه خوانده که حرمت او / ز من ستمگر کند آن زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین / بنا ز وجود خرابی ازو شدند آباد
کدام دولت باشد چو بندگی شهی / که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهند / هزار چون من بنده بندهٔ شه باد
بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی / شی بخدمت کوش و دلی ز دولت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شوم / که لحظه ز تموز است و نیم از مرداد
اگر زمانه با تمام عزم باشد رام / و گر ستاره با عطای همت باشد راد
بشکل باد روم زانکه باد در حرکت / نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که رایض او / کز ریاضت او آب را بود استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم برآورد فریاد
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم / که هست مرتبی دین و هم مراقب داد
بامر یار سلیمان بعزم شهر کلیم / بفر قرین فریدون علاء مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد بستانم / که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بفالش باد بخنده آنکه در شمار آید / که رونقی ندهد هیچ در شمار افتاد

و له ایضا مدح الصاحب جلال الدین ابو الفضل

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن / فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا / شب سیاه فرو هشت خیمه بر دامن
هلال عید پدید آمد از کنار افق / منیر چون رخ یار و خم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق / ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گفتی همی بجستن و جای / چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر / یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن
بچرخ بر بتعجب همی نظر کردم / بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ مقصد و منزل نیامدم که در او / مجاوری بد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم / دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بپیش در ز برای حساب کون و فساد / نهاده تخته مینا و خامه آهن
ورو فرود یکی خواجه ممکن بود / بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چون روی دلبران نیکو / ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
بگرز آهن سای و بتیغ صخره گذار / بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن
رخش زمی چو می لعل و بربطی بکنار / که با نوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم / که بود در همه فنی چو مردم یک فن
صحیفه پیش همی که پی دوات و قلم / بدو بهر شغلی همی گشت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبگون / روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم گرگس واقع بجدی در گفتی / که پیش یک صنمستی بتیغ دزد و شمن
ز بس زحام انجم چنان نمود همی / مجره از بر این گوژپشت پشت شکن

که روز بار ز میران و مهتران بزرگ / در سرای و رخ بارگاه صدر زمن
جلال دین پیامبر عماد ملک و ملوک / مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل بو الفضل که کفایت اوست / نظام ملک چنانک از نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او / شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک / بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
ز شور و شر ز عدلش کشیده دست سپهر / ز شیر شرزه ز بیمش چشیده طعم وسن
ز بیم او بتوان دید در مظالم او / ضمیر دشمن او از درون پیراهن
ز تف هیبت او ز آتش بسنده ز خون / چنانک برزخ عناب در دل روین
نجیب رای منیرش سیاه روی خرد / بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن
به پیش دستش و طبعش که سخا و سخن / دفین دریا ز تف و زبان عقل الکن
حکایتیست از آن طبع آب در دریا / روایتیست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف / گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا به پیش تو در بسته گوش ایام / و یا بمدح تو بگشاده گیتی توسن
یکی هزار که مدح طبع چو کلک شکر / یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان شست و تو جان جهان و زنده بتست / جهان خاک بجانست زندگانی من
ز بهر فر تو دایم بپیش شیره خوب / ز بهر جشن تو آبستن است شش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر / شجر بمیوه و خارا بزر و خاره بمن
از آن سبب که بجاه اعدا و اولیاء تواند / ز رنگ زر عیار و به نهد نرو خمن
ز سرب این بود آن سرفراز در بستان / ز شرم آن بود این زرد روی در معدن

زیور زینت و کلاه تنت زایندن — ز بهر مالش بدخواه تنت آبنش
بسیط مرکز هامون بکوه کوه کهند — محیط گنبد گردون بکوه کوه محن
اگر جو قارن و قارون شود بقوت و مال — مخالفت ز گزاف زمانه دشمن
بخاک درکندش همچنان زمانه جون قارون — بیاد برد پرش هم زمانه جون قارن
ولی ز غبطت و غیرت بشکر تو تزنیت — زبان لال و دل بیمریض دشمن
از آن جز نقص تواند بدن کمال ترا — جو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
بمدحت تو زبان زمانه تر بود سنت — از آن زمان که ترا تر شدست لب بلبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام — همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
با بوجود تو زرباد خلق را روزی — باد بذل تو زرباد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر — مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان — هزار بخ خلاف از زمین ملک بکن
جو طبل رحلت روزه بزد مه نو عید — بشکر رویت او رایت نشاط بزن

ولە ایضا

ای ز رفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان — ای تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل — روز بار تو ای بجاه سمر
شوان بود نام نوشروان — شوان کفو یاد اسکندر

یک نسیمست از رضای تو خیز — یک سمومست از عتاب تو شر
ای جهان لفظ و تو زو معنی — هم از و پیش و هم بد و اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر
همت آرد زراز چرخ نشان — کلکت آرد ز علم غیب خبر
کار بندد مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
جون بخوانی خلاف چرخ هبا — جون برانی قبول بخت هدر
پاسبانان سرای ملک تواند — نه فلک چار طبع هفت اختر
نوبت ملک پنج کرد شدست — دشمن تو جو مهره در ششدر
جون کو کهف بقدر حشمت اگر — شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا — ای فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه — هر که بر خدمت تو یافت ظفر
که بیرون ز دست محشبای — بر در دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه هر که — که روزی بدر که تو گذر
بنده نیز از حکم او میدی — خدمتی کفت از و عجب مشمر
عاجزی بود کو با تو پناه — از بد روزگار بدگوهر
مهملی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود — بی نیازش کنی بجامه و زر
برهد از نحوست انجم — بجهد از مناجات کشور

ز هوای تو عیش خوش شده مختم — در خلاف تو عیش گشته مضطر

مدتی شد که تا بران اندیشد | چشم دانش براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد | برپندا و همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد بهر که | که بچشم عنایت تو نظر
بند داکو ثمال داد بسی | بعنایت یکی بوی بنگر
صله دادن ترا سزاوارست | زانکه آن دیگ زجد و پدر
پیچ کان را نشاید دست سخا | شاخ او جز کرم نیارد بر
نیست تا در زمانه نظام | دانش و رادی و ذکا و هنر
نور تا در نباشد از خورشید | بوی تا در نباشد از عنبر
تا بود نرم خاک و صافی آب | تا بود شد باد و تیز آذر
عالمت نیک باد و چرخ غلام | آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال | ملک پاینده و معین داور
حضرتت صدهزار مدحت گوی | چون جهان صدهزار فرمان بر
در زمان شاد باش و بهمت یاب | کامران ملک دار و دولت خور

و له مدح الصدر فخر الدین ابو المعاذ

دو عیدست ما را ز روی دو معنی | هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان | مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چونین فلک باد ضامن | خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر | امیر بصورت امیر بمعنی
بپیش کف راد او فقر و فاقه | چو پیش زمرد بود چشم افعی

شاید ار آن آفتاب حوادث | که در سایه عدل او ساخت ماوی
دهد عزمش اندر وغا امن و سلوت | دهد حزمش اندر بلا من و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم | و یا کلک تو نایب چوب موسی
ز امن تو در پای فتنست دامن | ز عدل تو در دست ظلمت حنی
کند چرخ بر احترام تو محضر | دهد دهر بر احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن | کند بر خط رزق جود تو اجری
ز عدلت زمینست چونانکه گویی | فرود آمد از آسمان باز عیسی
ضمیر قلمهاء تو نقش صورت | که آید ازو لازم احیاء موتی
بلیت هست خاموش و از کلک گویا | بش هست لاغر و زو ملک فربی
نهد گشت قدر ترا ماه خرمن | بود آب تیغ ترا روح مجری
ز آب حسامت بسرزی بهند ذ | مزاج عدو چون بجوی زد فلی
بسبزی و تلخی چو کشنیت الحق | عجب نیست این خاصیت ز آب کشنی
دل حاسد از یاد عکس سنانت | جهانست در برگه طور از تجلی
اشارات تو حکمهاییست مقضی | چه از روی فرمان چه از روی شوری
چو تو حکم کردی قضا هم نیابد | که گوید جز مصلحت هست یا نی
بتشریف و انعام اگر برکشیدت | چه سلطان عالم چه دستور اعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست در خور | بانعام این جز تو کس نیست اولی
چو من بنده زر وصف انعام و شکرت | کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم بنثره | کشد در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کند از شعار | زنعت تو رفعت زمدح تو مدری
جو انشا کنم مدح کوی تو آخنت | جو پیدا کنم حاجتی کوی آری
درارت مدغم دو صد کونه احسان | درآخنت مغز دو صد کونه حسنی
روانیست در عقل جز خدمت تو | جو خدمت همی بایدم کرد باری
الا تا که دوران جرخ مدور | کند بر جهان نحس جون سعد اعلی
همه سعد و نحس جهان باد جونان | که باشد ز دوران جرخت تمنی
بقدرت مباهات اجرام کردون | بقصرت تولای ایوان کسری

فی مدح الصدر [illegible]

عرصه مملکت غور جه نا محدود است | که دران عرصه جنان لشکر نا معدود است
رونق ملک سلیمان بهمه دارند | عرق سلطان جه عجب کر نسب داود است
جشم بد دور که بس منتظم است آن دولت | آری آن دولت را مشتغلی معهود است
ای برادر سخنی راست بخواهم کفتش | راستی بهتر تا فاش نکفتم اندر عود است
عقل داند که مهیا بوجود دو کس است | هرجه از نظم و ز ترتیب درو موجود است
از یکی با روی اسلام همه سال قوی | وز دکر طالع دولت ابدا مسعود است
کوهر تیغ ظفر پیشه این از فتحست | هیات دست کهر کستر آن ز جود است
مردی و مردمی از هر دو جنان منتشر اند | که شعاع از مه و رنک از کل و بوی از عود است
فضلها مجلس ایشان جو بیغما دادند | کفت رضوان بر ما جنت همی موعود است
هرجه در ملک جهانست جه ظاهر جه خفی | همه در نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغشان کر افق صبح شود غوطه خورند | در زمین ظل زمین از ابد ممدود است

خصم

خصم دولت را جون عود بسینه سوخته اند | کار دولت جه عجب باشد کر جون عود است
بر تمامی حسد جاشد اکر ببند کس | جرخ را این بقا آن بعلو محسود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند | جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
با خرد کفتم ای غایت و مقصود جهان | نیست جیزی که بنزدیک تو آن مقصود است
کفت ازین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست | کفتم آن دیکر کفتا حسن محمود است
کفتم اغلوطه مده این جه دویی باشد کفت | دویی عقل همه شاهد و هم مشهود است
ذی بیان ای بکمالی که ز آغاز وجود | بر وجود جو تویی را دویی مسدود است
ملکی از حضرت بون باد تو عمری از حد | کر بعد در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی | تا قلم را جو زبان ورد سخن مورود است

فی مدح اوحد الدین اسحق ٥

دوش برخاست اندم بوثاق | با حریفی همه وفا وفاق
دیدم از باقی بزند و شین | شیشه نیمه بر کنار طاق
نوش جون لعل دلبران بصفا | تلخ جون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بجانه رفتیم | که نبود آشنا هوای رواق

بنشستیم بر در جکلی
که همی دید قوسی از آفاق

در عمیم ز منطقی اجزا | بر بیادم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق | زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما ز شکر وصال | جرعه جام ما ز خون فراق

ذ مرا مطربان چابک دست ... ذ مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم ... ز نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق ... مشرقی که خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم ... چون شده یار موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم ... که ز رنجی با جتماع و محاق
دو شبی چون شد حدیث و زدادیم ... قصهٔ چرخ ازرق زداق
گفتم آیا کسی تواند کرد ... در بسیط زمین علی الاطلاق
نه از آن طایفه که نشناسند ... معنی احراق از احداق
منع ادوار او باستقلال ... کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن دانش که زر تدویر ... شوانده نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود ... که برین گنبد آمدی براق
در خراسان رامش دگریست ... که بر و عاشقست ملک عراق
عصمت ایزدی عنان و رکاب ... مدد سرمدی ستام و جناق
دانی آنکیست اوحد الدین است ... آن ملک خلقت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن ... گفتش مخدوم و نعمت استحق
آسمان رتبتی که سجده برند ... آسمانهاش خاضع الاعناق
مکنتش بسته با قضا پیمان ... قدرتش بسته با قدر میثاق
بوی کبریت احمر صدقش ... از عطاش ببرده رنگ نفاق
لغو سبع مثانی سخنش ... لغت منهیان سبع طباق

خرقه پوشست چرخ اندر دیش ... رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فالق الاصباح ... دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست ... صدق او در سخای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را ... جار تکبیر گفته و شد طلاق
کرمش آز را که فاقه زدست ... زامتلا اندر افکند بفواق
خون کانها بریخت دست سخاش ... کوه از آن یافت ایمنی ز ختاق
بکم رغبتش بدان درجست ... که ببطان رغبت احداق
تا زمان هم جور باشد شب ... تا عدد هم جفت باشد طاق
روز و شب جفت کبریا بادا ... در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق
عز او در ازای عز وجود ... ناز معشوق و نالهٔ عشاق

وله ایضا بمدح الصاحب ناصر الدین

مست شبانه بودم و افتاده بی خبر ... دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اضطکاک قرع هوا بر طریق صوت ... داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن ... گفت انکه نیست در بد و نیک از او گزر
چشمم چنان ز جای که جانم خبر نداشت ... کان دم بپای می روم از عشق یا بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید ... شکلش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن ... گفت و شنید از اندُه و شادی و خیر و شر
بس در ملامت اندکی حیث می گرفت ... یزدانت به گناه که گردیست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام ... یا در شراب مانده از شام تا سحر

تو سر بنای و نوش فرو بده و من / خاموش و سر فکنده همین بوکه و مکر
دل کرده که ز تف عشق من بر است / سردی مکن که کرم کنی همچو دل جگر
بادی زباده خرم و عشرت جو جان نیست / در خدمت بساط خداوند خولغه خود
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست / در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی بهشتی بر چرخ کرده فخر / تا مجلسی بهشتی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب زینتش / رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
نعمت که بای مرده و سیلت که باشدم / کفتا که هست از کرم او کنی دگر
فردا که ناف هفته و روز شنبه است / روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنانک کوی فرصت عشرت است / یک حاشیش بخاور و دیگر بباختر
آثار او جو علت ایام برقرار / اوقات او جو صورت ایام برگذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه / دانی چکن وگرچه تو دانی همین قدر
کاهی دگر نداند بنشین و خدمتی / ترتیب کن هم امشب و فردا بگه ببر
دوش آن چنانکه از رکه اندیشه خود دو بید / نظمی چنانک دانی رفتست مختصر
گر زحمتی نباشد از آن ثنا اذا کنم / آهسته همچنین بهمین صوت و بکلاه در

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر
وی در ضمیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز / وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی / با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت / بیجان نه از تعرض کامنت برحذر

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساختست / در آب نسان لولو و در خاک سیم زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند / بر خوان دهر صحن فلک را است ما حضر
قدر تو جامه ایست که خیاط فطرتش / بر دوخت است از ابر افلاک آستر
گردون برشاخ کلکت بود عقیم / دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر ملک بود کلک تو دانه همی نگاه / ار راز دهر اگرچه گذشته بود بر
در ملک و دهر کیست که بوده است سالها / زین روی بوده دو دوران روی بوده در
ای چرخ استمالت و مریخ استقام / ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمالت مبارکست / گر در قوای نامیه پیدا کنند اثر
این در زبان سوسن خامش نهد کلام / وان در طباق دیده نرگس نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم / با انگبین همی نبود دوستی بسر
نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر / چون موم نرم سجده طاعت نبرد حجر
امر تو آتشیست چنان اختیار سوز / کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست / هستی و نیستش بیکباد جمع شده ز
برگشتن حسود تو مولع چو آسمان / گر در جهان ندید و نه بشنید در سمر
طوفان کینه جان یکی را جو غوطه داد / فریاد از اختران بر آید که لا مفر
تلکانه از چرخ رسد باز قهر تو / آنا چنین عادیق بر رخ قمر
ور سایه تغیر تو بر جهان فتد / در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنک / هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاب دوده سلجوق جز ملک / کز از طریق نشو نهد شش جهت سفر

آمد نظام شاخش و صدر شهید برگ — وآن شاخ و برگ را تو خداوند بارور
دست زوال تا ابد از هر جز تو باز — از شاخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت رونق صنع منتوی — ارواح را مشیت و اشباح را کبر
در خفیه باز گفت قضا گفت جاملی — ای ما ز جسمان بجهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت با آخر زمان ترا — آید وزیر عالم عادل یکی بسر
هم در نقاد اخر بعد پادشا نشان — هم در نهاد خویش بود پادشا سیر
با سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز بر
عقلی مجسم آمده در چند جهت — روحی مصور آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو چرخ منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو مستظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی نظر نه نظر نه اینست — با یک دهان ز شکر قضا تا ابد شکر
دانی چه خود همای بقا در هوای هند — از بهر مدت تو گشاده است بال و پر
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو آمد اول و بس دهر را ثمر
من این همه ندانم دانم که جز تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیده است بر زبر
در جیب چرخ اگر نشود درست امتحان — در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا ترتیب کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و تا شیر نه پدر
از طوع کفته این چار نوم داد — وز پای قدر تارک آن نه فرو سپر
تا واجدست اصل شمار و نه از شمار — دوران بی شمار بشانی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام تا مدار — تا چرخ را مدار بود کو این مدد

و له ایضا

ای بهشتی داده گیتی را کمال — ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و دنیا را بتو — هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون بقدر ارزت آسمان رفعت شود — مرکز جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام — ملک پاینده تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیردست — در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را نوایب در جوار — غور حزمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم بد — فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل اولا در زمین شد جزم تو — تا چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در تمیز — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
فتنه از کلکت بد خوی شد بخشم — کلک را گو کار خود لفی نمال
هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ میسازد رکاب امتثال
هر کجا قدرت گران آمد رکاب — کوه برتابد عنان احتمال
چرخ کج را با وی قدرت نه نرد — آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست ای عجب — مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند چند گناه — جود تو تلقین دهد حسن سوال
ای جوانمردی که در ایام تو — هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت برت گرفت — در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دلت — اخترش طوبی شود طوبیش زال

آسمانرا هیبت ازمنی کنند / منفصل کفه زمام اتصال
وز کند خورشید رای روشنت / سوی جانم جرخ رای اشتغال
از سواد شب نماند که روز / آن قدر کاید خش از زلف و خال
اختران کز علتشان خارج بخت / بر جهان با جنگ ان بودی مجال
جمله کنون جز بجنگ کاهت زسند / این از آن می برسند آیا عجیب حال
ای بجای کز تحیر وصف تو / طوطی نطق مرا کردست لال
جون فلک نسکالدت جز نیکوی / بد سکالت را بذی کوی سکال
جون روان بر آفرینش قولت / قبل کو جندان که خواهی باش و قال
طفل را کر سود دادند و لو لد / جون باول نافریدند شر و وال
ذره کر شهان کند روی از شعاع / نام هستی هم بر آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این غرور انکه آن صاحب خیال
برنخیزد کث و لوی جت و سوخت / کنه سوزد خویش را بر و بال
گوش را از اتصال این سخن / باز خر کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش را نفت آنک / کر بسیارات بنماید جمال
جرعه رخسار او از روی عکس / برجی رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب / که جنوب از روی دوران که شمال
تعال و مه دورانت اندر سایه باد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محفوظ و محروس از هجوم / زانکه معصوم امدستی از همال
سرو اقبال تو تر وز عرق تو / باغ دولت را نهال اندر نهال

سد دشمن رخنه جز دندان شین / پشت حاسد کوز جون بالای دال
معتدل اقبال بادی تو جدا / زانکه شاد بقا شد اعتدال

ایضا وله

ای جهان نا سوم آزادکی ایام تو / بنده که یک جهان آزاده انعام تو
سرمه چشم هنر کفی و آن انداه تو / حلقه کوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند کر دور او / کام بند الف نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت زباقی اد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از رواب و کل ادم نیامد تا ندید / غایت سیری خویش اندر عطاء عام تو
طبل بدخواه تو در زیر کلیم حادثست / تا فلک نه بی نیانی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند ولقبهاش شها / آسمانرا کر اجازت باید از پیغام تو
از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیاء آن ایام که ایام تو
ای دران اندان بزم جان فزایت کاندرو / آفتاب و ماه نوز پید شراب و جام تو
جرخ از فرمان تو مرکز برون نایذ از انکه / دایه اسطرلاب دوران دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد زرفتهای روز و رو / در وفای یکدکر باد از بند صبح و شام تو
جشمت از روی کرم بر انوز نیک و بد باد / کام او از اعتقاد باک جز در کام تو
مکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل است و بخته او خام تو

وله فی مدح الصدر السعید تاج الدین ابرهیم

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین جنای ابرهیم

باز بر تخت بخت کرد مقام باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب کلکش باز فلک ملک را ز دیو رجیم
صدر ملکش فلک مسلّم کرد تا جهانی کند بدو تسلیم
زود کز عدل او صبا وزد بوزد بمشام فلک برند نسیم
آنک قدرش رفیع و رای منیر وانکه شیمش عزیز و مثل عدیم
نه سؤالش در انتقام درشت نه جوابش ز اجترام سقیم
جودش ار والی جهان کرد ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش از باد برخ در زند خون شود ژالهٔ سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بدمد تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بوزد روح یابد ازو عظام رمیم
دهر کفش کریم بازش گفت کرم محض گویمش نه کریم
عقل خواندش حکیم بازش گفت حکمت صرف خوانمش نه حکیم
کلک او داد نفس انسی را آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
زر گذار طلا بد عزمش کوه و دریا بود بعین سلیم
با وقار و سیاستش در ملک آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی از کفایت و دانش فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطاء رکیک نه بطبع اندرت خصال ذمیم
ز بقاء تو کند تیغ اجل با کمال تو خرد عرش عظیم
حرم عدلت تو جان امین که جهان از رفت گشت حریم
وعدهٔ فضل تو جان صادق که جهان از ابو غنی خواند لئیم
نظرت وارث دعاء مسیح قلمت نایب عصای کلیم
همتت برتر از حدوث و قدم فکرتت آگه از حدیث و قدیم
نوک کلک تو بحر مسجورست زاندرون صد هزار دُرّ یتیم
لوح ذهن تو لوح مسطورست اندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو نشود نقطه قابل تقسیم
هرچه معلوم تو فزود تواند کیست برتر ز تو خدای علیم
ابر اگر کف تو مایه دهد بشکند بحر جا را ز نسیم
معدن آز را بوقت سؤال نعمتت امتلاء دهد ز نعیم
جان بدخواه را بروز اجل کین تو سر نگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ باللّه ازو روح را چون بدن زند بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کند نون بس میم و حا فزود از جیم
پشت خصمت چو نون باد و جهان بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
دولتت را کمال باد قرین مدّتت را زمانه باد ندیم
گوش قدر تو بر فلک زده بخت خصم تو طبل خویش زیر گلیم

اختیارات تو چنان منعقد   که تولا بدو کنند تقویم

وله ایضا

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده   ای چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای تو همت نرسیده   بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده   با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت   از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه عجیبست   کز خلق بمانند یکی ناگرویده
ای مقدم ای شده بی باش تو عمری   در دیده احرار جهان مقدم دیده
نی خانه فروش ستم آنرا که برانداخت   انصاف تو امروز بجانش بخریده
آرام زمین در حزم تو نشسته   تعجیل زمان در پی عزم تو دویده
تخم عرض بخت تو بر آتش برشته   مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنصر جب عقد ایادیت گرفته   اطفال زمان عهد که ابهام مزیده
بر خاک درت ملک تو گوئی که ز آرام   طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
کردون که یکی خوشه چو ماه نو آمد   تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو   از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه بر در تو ماه   با عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
بستی شده در نیک و بد انبای جهانرا   هر بست که در حضرت تو یک روز خمیده
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی   یک بار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور خزان فضله لطف تو برشته   آهوی ختن کشته خلق تو چریده

در عهد تو از بستان بلنگان   آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر نزاید که دوران   در تربیت با شیر بساطت بچخیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را   چون شب پره در سایه لطف تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش   از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست   بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
غور تو نه بحریست که در عمق توان گفت   گرمی که جهان بر شود از خیک دمیده
تو در چمن باغ وزارت بتماشا   چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
تا مار شب و روز جهان نیست گزایشان   شبهم رسن بیضه خور مار گزیده
خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی   وز حادثه چون صبح دوم جامه دریده
رخسار تو چو آبی ز عنا گونه گرفته   دل در برش از نایبه چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه گلی آن شکفته   وآن غصه چو خارش همه در دیده خلیده

وله فی الصدر مؤتمن الدین

مؤتمن اسعد بن اسمعیل   آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال   هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام   وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف   باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ   بر طبعش غدیر قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر   قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با عرض و طول همت او   پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیه همتش کشند همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبوذ در سخاوتش منت — نبوذ در کفایتش تعطیل
ای بری عون و عفوت از باداش — ای مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت در ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت رفعت — در ازل جامه رنگ داذ بنیل
ملک از بهر نامه عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشنده نور — همچو از آفتاب جرم صقیل
ای تراذه ترا لطفه بدل — ای ندیده ترا سپهر بدیل
توی آنکس که در سخا آیذ — پشه تو بچشم کرذون پیل
منم آنکس که در سخن شایذ — سوزن من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانک تیز شد — گوش جانش چو محکم تنزیل
عیب لرزیدن پیش نی کم بودت — دل ظلم از خرج دبه و زنبیل
گشته دعدم و ضریر قلمت — هست آواز صور اسرافیل
بشنوم زنشان که دیده ستم — بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کذبه نکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرن

رفتت گفت زانچه عیب آیذ — شعر چون بکوبذ و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل
حاسدت زآسمان مباذ عزیز — ثابت زاختران مباذ ذلیل
باذ طبع تو یار لهو و طرب — باذ خصمت همیشه جفت عویل
خانه دانش از لب تو بپای — دین بخشش از کف تو بکیل
این اندر نظام کاه سپهر — گوش جانت زبانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو ثمین — جدّم اسحق و جدت اسمعیل

فی مدح الاجل ظهیر الدین ابو المناقب

جو از دوران این نیلی دوایر — زمانه داذ ترتیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع — خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از کنج طبیعت — توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظاره او — همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دیده تار کشیده — ببسته دل آبی همی ستر
تو کوی برگ سیب و شیب الوان — سپهرست و بروا جرام زاهر
ز شکل کردنا و شسته عوذ — اگر فکرت کند مرد مفکر
همان هیات انا مرود و شاخش — بخاطرش اندر آیذ آن بخاطر
اگر نه برگ تو ذو شاخ انگور — دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا بر خوشه انگور و برون — یکی صورت بذیرفت از مصور
وگرنه شاخها را جام نرگس — بباغ اندر شرابی داذ مسکر

چرا چون لالک مستان شبانه
توان وستر نکونسارند و فاتر

چمن را شاخ چندان زر فشانه
زدار القرب فی پنهان و ظاهر

که هر ساعت چمن گوید مگر شاخ
کف خواجه است با آن بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بو المناقب
نصیر ملت و اسلام و ناصر

کمال فضل او با فضل کامل
وفور علم و اوزا علم وافر

بتقویم فضلا ایش مقوم
بتدبیر فلک حکمش مقدر

بود در پیش حلمش خاک عاجل
بود در پیش حکمش برق صابر

بکلکش در قوت را خزاین
بطبعش در کیاست را دخایر

امور شرع را امرش مرتب
رموز غیب را علمش مفسر

نماند هیچ حاصل عقل کلی
که آن در ذهن او آن هست حاضر

خطابش منهی افلاک عالیست
عتابش داعی آجال قاهر

ز سهمش گوی اقرار جشوت
بدیوانش درون انکار منکر

دهد پیشش گواهی در مظالم
رگ وی بر فجور مرد فاجر

قضا تاویل سهمش او نداند
مقدر کی بود هنگر مقدر

قدر تقدیر قدر او نداند
حریف خویش بشناسد مقابر

بر از گردون تا سعی که مفروض
ز قدر او خرد گردون چاشد

ایا آرام خاکت در نواحی
ایا تعجیل بادت در نوادر

بیان از وصف انعام تو عاجز
زبان از شکر انعام تو قاصر

ز درگاه تو گوی محروم است
ز سیم سایلت وز زر زایر

گر از جود تو گیتی دام شانه
بدام او در آید نسر طایر

ور از لطف تو ش مایه پذیرد
جو روحش در نیابد حس باصر

نیابد چون تو گردون مدو دور
نزاید چون تو ایام مسافر

بفرمان بودن اندر شرع مامور
بفرمان دادن اندر حکم آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه
نماند هست معمور و تو عامر

فرو خورد آب عدلت آتش ظلم
چنان چون مار موسی سحر ساحر

اگر مسعود با جرمرتبت داد
عماضی را بخلعت های فاخر

بر آن داد جاهت کان نداشت
عماضی را دو صد مسعود باجر

وگر چند اندرین مدت ندیدست
کسی اندر خدمت الا بنادر

بپاداش حقوق مکرمانت
زبانها دارم از خلق تو شاکر

وگر عمرم بر آن مقصور دارم
با آخر هم نبینم جز مقصر

بشعر از امقابل کی توان که
ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر

که خاموشی بود کفران نعمت
زبانش من چه خاموش و چه کافر

همیشه تا بود ارکان مؤثر
همیشه تا بود گردون مؤثر

جوار کانت مبادا هیچ نقصان
چو گردونت مبادا هیچ آخر

ز بختت باد عیشی در ثبات
ز بختت باد عزی بر تواتر

ز احکام قضا حکم تو قاضی
باسرار قدر علم تو قادر

سعادت هم نشینت در مجالس
هدایت هم حدیثت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری
مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر | بعید دیگرت عرش مبشد

در مدح علاء الدین محمود

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار | ابر نوروزی علم برداشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا | وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار
لا معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم | که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوی که عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشد ست از چه بر گل بس چرا | چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس در خمار
رونق بازار خوبان بشد زیرا که برد | بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
باده خور با لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه | لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح | توبه کردن بد بود اندر بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی بجان افزایدت | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش | زر زکان خواهند امان و در ز دریا زینهار
عالم علم و سپهر حلم محمود آنکه هست | افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جودا آسمان از جود دستش طبع خواه | نور جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرور دست گویی روح او را در ازل | روح پرور دست گویی شخص او را کردگار
راستکاری پیشه کردست از برای آنکه نیست | در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار
کی شود عالم از و خالی که از بهر بقاش | کو توان روز مولودش فارا ستکار

ز آب و آتش به روح ورای او باکی و نور | جز ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواسته از حلم ورای او زمین و آسمان | هر یک اندر خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او جز زان سؤال آنکه شد اندر جهان داد | کو این را طلعت و خورشید آنرا یادگار
ابر جودش گر نیسان قطره باید بر زمین | تا قیامت بر نم آید برون دشت چنار
ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست | ای به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
داند از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل | این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه رایت اقبال و علم قدرتست | هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم بس چراست | این نه آنرا با شبان و آن هفت این را شبه دار
فصل نیسان هفت سال و مه نیابت را همین | رای سلطان هست دو نوشب یمینت را یسار
هر لباسی کز شرف پوشند دست دولتست | رفعتش پودست بود و عصمتش پودست یار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف | ور شود در خاک مثوانی حسودت همچو مار
خشم تو چون ناوک بیرون آورد او را ز سنگ | جز عزیمت هیبت و خشمت برآورد زان دمار
هست مضمر گوی اندر طاعت و عصیان تو | نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت با گر معانی سست و الفاظ است زشت | نا اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد | حقه کو صورت پرست آمد بعفو معنی گذار
لیکن ار یک روز بر درگاه تو باشد بیانی | با نگاهی یا بنا ز اقران فزون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو | گر چو کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این زبان مقبول نیست | گفته از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار
سعیهٔ او باشد امروز آنکه منکر بود دی | طاعت او داند امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم — تا کند باد صبا در باغها رنگ و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

شادمان از دولت عالی و جاه بی زوال — کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

فی مدح الامام جمال الدین

ای که درد عشق تو اشکم جون بیدلست — ای ایردم سرشته زعشق تو در دلست

ای بی بدل جو جان بدلی نیست بر توام — زین بی بدل چگونه گزیند کسی بدلست

گشتی بنیکوی مثل اندر جهان حسن — تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو تا دیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل

در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن — جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر ائمه امام طریقت جمال دین — لطف خدای روح هنرمایهٔ دول

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف — نطقی بود معاینه بی نحو بی علل

روح از نهیب آنکه مکروهی منزلست — اندر قدم بسنجد که سبحان لم یزل

رایش فرو گشاده سنا بود فلک — قدرش فرو شکسته کلاه گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق چون یقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرع و بسط او — بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل

ای در وقار خاکی اخلاق تو زمین — ای در ثبات راوی افعال تو جبل

گر تربی جنود تو بودی وقار تو — برداشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی ترست جوهرت از روح در صفا — عالی ترست منبرت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو می رود — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در برق فکرتت نرسد ناوک عقول — در شمع خاطرت نشود عشوه امل

نز راه همتت بزند زینت جهان — ز آب عصمتت ببرد آتش زلل

آنکس که با مجاهب جلد از کمال جهل — نشناخت جز حیله همی اکشد از اقل

گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگر چه بود همه بود جون بصل

شعرش همه نکت شد و طبعش همه مدیح — قولش همه مثل شد و رنجش همه غزل

آری بقوت و مدد و تربیت شود — باران و برگ و گل همه اطلس و عسل

تا باد گلفشان کند بر خار و سبزه رو — تا ابر درفشان کند بر حضیض و تل

این در جوار خاک شتابان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

وان بر بسیط باد گرازان و خوش خرام — چون باد زمین آبخور کون ناقه و جمل

گاه از نسیم آن دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ علم همچو گل نوشکفته باش — دشمنت همچو برگ گل نو ز رو خجل

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ — دست سپهر در مدد جاه تو شل

فی مدح الامیر شمس الدین غلبک

دوش در هجران بت عیار — تا بروزم نبود خواب و قرار

همه شب با ناله بودم انیس — همه با آه و ناله بودم کار

نه کسی یک زمان مرا مونس — نه کسی یک نفس مرا غمخوار

همه بنهفته ز رشک من رنگ — همه کشور ز آه من بیدار

رویم از خون چو لالهٔ خونرنگ / اشکم از غم چو لولوء شهوار
بر رویم ز زخم دست کبود / دل و جانم بتیر هجر فکار
زخم از درد زرد همچو ترنج / دلم از درد پاره همچو انار
تفتم شد ز سینه آتش گاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز / گاه چون زیر جفت نالهٔ زار
دست بر سر زنان همی گفتم / ای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت / دل بپالود چند ازین آزار
تا کی از جور کندن پوست / تا کی از خس بودن همواره
بر کند از تو جفا و مرا / روز کی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس / پیش ازین بدست غم مسپار
این سخن می گفتم و همی کردم / خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید / گفت با من بتر ز ان شب تار
مکن ای دوست این خروش و جزع / که شدت بخت جفت و دولت یار
بار این محنتت که بار دگر / بر تو ننهدت از غم ایزد بار
بند بگشاد چرخ تنگ مباش / راه بنمود بخت پاک مدار
بتو آید سعود گفتم روی / روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه / پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغلبک آنکه کفش / در سخاوت همچو ابر بهار
روی بر سایلان زبان خواهد / طبعش از بهر بخشش دینار

نظر لطف او بر آنکه فتاد / باز رست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او / بیکی زان چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش / گردش باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز بوی هوا / که هوا را زمین کند ز غبار
نقش او از فروغ در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهر آید گرفته در دندان / دیو آید گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش / گو برافکند بر جبال و بحار
خنک آن خاک کو ازو انده / آب آن تیغ کو ازو تیمار
ای بملکت چو وارث داود / ای بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گوی / ای چو عصرت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو / بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که دور فلک / خصم بر آید ز دشمن تو دمار
آنکه در دین تو داند قدر / و آنکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این رهی دهد تشریف / دولت آنرا همی دهد مقدار
بنده نیز از بحکم اومیدی / خدمتی گفت ازو عجب مشمار
عالی را چو از تو شاکر دید / گشت در دام خدمت تو شکار
جست از جور عالم جافی / رست از مکر گیتی غدار
که درین منزل قبول تو رسید / گشت بر وی کف مراد ستوار

تا نباشد برنگ روز چو شب / تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسد تو ببند / سر بدخواه و دشمنت بر دار

وله یمدح الصدر نجم الدین

نظام گذران بس حقیر و مختصرست / ازین نظام دون بر گذر که بر گذرست
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر / که پیشکار قضا و مدبر قدرست
کف کفایت و رای صواب صدر اجل / بحل و عقد جهان را نظام دیگرست
صفی ملت و اسلام و نجم دین خدای / که وارث عدل و صلابت عمرست
بلند همت صدری که طبع و دستش را / قضا پیام دهست و سخا پیام برست
بجنب فکرت او برق گوی زمنست / بجای خاطر او بحر گوی شمرست
بقدر هست چو گردون اگر نه جهتست / برای هست چو خورشید اگر نه پایه ورست
بر غایت او سعی چرخ نامشکور / بر عطیت او ملک دهر بی خطرست
چو لطفش آمد بنیاد زمانه هباست / چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر / از آن قبیل که نهان دلش همه شکرست
ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست / ز پای تا سرش ضد میان با کمرست
ایا بلند مثالی که از سیاست تو / چو عالمی ز زمانه نظام بر خطرست
توی که معدن آز از عطات ممتلیست / توی که دیده بخل از سخات بی خبرست
سحاب دست ترا جود کمترین باران / محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
بآتش اندر ز آب عنایت تو نم است / بآب در ز سموم سیاستت شررست

چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست / چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر بر شدن رای تو نداند از بد و نیک / که در طلایه عزم تو از آن خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود / رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
پر از خدنگ نوائب همی بریزد از آنک / همای قدر ترا روزگار زیر پرست
سماک رمح اگر نیزه بشکند چه عجب / کنون که پیش حوادث حمایتت سپرست
تو آن جهان امانی که در حمایت تو / شده نوباوه و روباه ماده شیر نرست
جهان امن ترا چون ارم دو صد حرمست / سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد / که جز بدیده بخت تو اندرون سهرست
عدو بخواب درست از فریب کین تو نیست / بدان دلیل که بیدار گنگ و کور و کرست
اگرچه مایه خواب از رطوبت طبعست / خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
شب حسود تو شامیست بی کرانه چنانک / که روز حشر ز صبحش بگاه خیزترست
همیشه تا که شی را ز روی مایه و سبق / چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
چو چار عنصر اندر جهان تصرف کن / گزین چهار چو نه چرخ همتت زبرست
بقدر و جاه و شرف در جهان ثمر بادی / که داد و دین و هنر در جهان ز تو ثمرست
مباد چشم تو خالی ز جانت از پی آن / که جان ز جان تو داند هر آنچه جانورست
بکام کام نشاط زمانه را بسپر / که پای همت تو چون ملک فلک سپرست

وله ایضا

جرم خورشید دوش چون گه شام / از بر خیمه سپهر بتافت
سر بمغرب فرو کشید تمام / ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شعاع زهم بگسست / شب فرو هشت پردهٔ ظلام
گفته چرخ پردهٔ کحلیست / از بنفش لعبتان سیم اندام
بتعجب همی نظر کردیم / من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک / گاه در سیر و تابش اجرام
گفته مهرها و سیمابست / بر سر حقهاء مینا فام
این زنانشیان نموده اثر / وان بند پیران سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش / لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت و آغاز / نه یکی را بدایت و انجام
تیر در پیش جمع زهره / از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان فراوفتاده ز جاه / ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازاء ناوک قوس / سپر یکدگر بدفع خصام
جدی مفتون خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجر هدّام
اسد اندر گریز از پی ثور / کام بگشاده تا بیابد کام
مایل از یکدگر زبس بد و نیک / کفهاء ترازوی اقسام
گر جوی مجتمع در سرطان / خارج از دیگران همی نو کام
گر بکلک شهاب دست اثیر / بفلک بر همی کشید ارقام
گفته کلک خولقه در دیوان / ملک را می دهد قرار و نظام

قولهٔ

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / ناصر دین حق رضی انام
بو المظفر که رایت ظفرش / آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر / خط باطل کشیده بر احکام
آنکه با امر او شهور و سنین / داغ طاعت نهاده بر ایام
گیرد از کلک و دفترش مردم / قلم و دفتر عطارد فام
زیبدش مسند چرخ زرینگین / شایدش طرف چرخ طرف ستام
صلح که از توسط عدلش / باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آشتیست اندر جنت / جود او عالمیست از انعام
پیش دستش عطای قطر مطر / از خجالت عرق چکد ز غمام
بخل یخ مایه از سخاوت او / معده بلبر کند همی ز طعام
زهره در سایهٔ عنایت او / تیغ مریخ بر کشند ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش / پخته چرخ پیش علم تو خام
ای بگاه صلابت و کوشش / توسن دهر در زمان تو رام
شاکر نعمت شریف و وضیع / زایر درگهت خواص و عوام
بشرف بر گذشتی از افلاک / بهنر در گذشتی از ایام
گر بگوی کفایت تو کشند / بر سر توسن نطق تو لگام
ور بخواهی سیاست تو کند / دیو باز آشیان ز حمام
در کلام تو لازمست صواب / گوییا هست او بجوهر حسام
روز از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام

گیرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم احرام

نکند در عمارت عدلت / آن خرابی که پیش که مدام

بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام

نور رایت نجوم گردون را / از حوادث همی دهد اعلام

فیض عقلت نفوس انجم را / بر شهادت همی کند الهام

از پی خدمت تو بندد طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام

از پی مدحت تو زاید عقل / گوهر نظم و نثر در او هام

نیست ممکن ورای همت تو / که هیچ آفرینش مقام

بس از و بر وجود ممکن نیست / بس مقامی که در وجود کدام

تشنگان شراب لطفت را / یاس تلخی نیابد اندر کام

تشنگان سنان قهر ترا / حشر نا ممکن است روز قیام

ای ز طبع تو طبعها خرم / می ز عیش تو عیشها بد رام

بنده سالیست تا در خدمت / ده بهنگام و گاه بی هنگام

دهد از جنس دیگرت زحمت / آنچه از نوع دیگرت ابرام

آن نمی پسند از تهاون خویش / که بدان نیست مستحق ملام

وان نمی باید از مکارم تو / که بترجش توان نمود قیام

شد مکرم ز غایت کرمت / الخلق لخلق خیس کنند کرام

تا با جسام قایمست اعراض / تا با عراض واقفست اجسام

بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قوام

ساحت

ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اخترانت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت در حضرت تو از خدام

بر سریرت سایه ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام

فی مدح الصدر عزیز الدین الطغرائی

خرد را دوش میگفتم که ای اسیر دانایی / همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی

جگوی در وجود آن کیست کان شایستگی دارد / که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی

کسی کو در جهان بی هیچ اشکالی از غیرت / جهانی کاملی آمد خود باستقلال و تنهایی

زبان در امتثال امر و نهی او چنان واله / که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی

زمین در احتمال از حلم او چنان عاجز / که صد منزل هزیمت کرد زان سوی توانایی

نه آورد کفه عالم را ز نعمت پایه قدرش / که گوینست بیرون از نهم گردون مینایی

نظام عالم از آنچه قدر او بدید آمد / وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی

ز حسن یوسف رایش عصر چرخ جاهم در / دل خورشید با یک خان و مان درد زلیخایی

بجذب همت از دوزخ ترا باز که تا ند / کند امروز بر عکس نوالی باز فردایی

گر از عزمش قضا سدی کشیدی بر جهان شامل / نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی

وگر بر آسمان حکمش بحسبت سایه افکندی / زمان را دست بودی بر زمین در طی برجایی

حریم حرمتش دارد همی آن خاصیت دائم / که از روی تقرب کرد خاکش رخ بیالایی

بخاک پای او یعنی ز داء گردون گردون / که از رنگ تصرف گردن گردون برآسایی

هوا با آب گفت از خیل گه موکب او شو / اگر خواهی چون آتش سزا اندر آسمان سایی

بهار دولت او آن صولتی معتدل دارد / که گردون خرف را تا ان که ایام برنایی

بدست آنکه ضمیرت زا فروغش نسخهٔ روشن — اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آیی
پسندی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن — اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
نه از موجست قلزم را شنا زو دی تبه لادن — ز طبع اوست تا چون می کند کانی و دریایی
زبس کز غصهٔ طبعش تفکر می کند شبها — شدست اندر عروق لجهٔ او ماید سودایی
اگر نه فضلهٔ طبعش هوا را چاشنی بودی — هوا در نقش بستان کی نمودی نیز زیبایی
چو نیسان کز کنار خاک بر کوه هند باشد — چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنایی
ز نطقش در خوی خجلت روان صاحب و صابی — ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی دست او گوید نه می گفتی — که در بخشش نه در بی مطلبی آدم نه دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن — چو کان درویش گشت از تو چرا بر وی نبخشایی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم — بدین معنی که بر خیزد ازین معنی چه فرمایی
خرد با من طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم — بگو مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی
عجب تر این نمی دانی و می دانی که می دانم — بنام هر ساعتی گوید نشانی باز نمایی
کرم با وی نمی داری نمایم چونکه بنمایم — عزیز الدین طغرای عزیز الدین طغرایی
الا تا کاه در کاهش بود گاهی در افزایش — فراغ روز و شب هموار در تاریخ پیمایی
ازان کاهش نصیب دشمنت جان کاستن بادا — وزان افزایش از دانا قیامت رتبت افزایی
بهر کاری که روی آورد خصمت گفت نومیدی — ترا این کار بر ناید تو با این کار برنایی

و له یمدح الصدر السعید مجد الدین ابو الحسن

جشن عید اندرین [illegible] جای — که جهانیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای

بر

نیز تبدیل روز و شب نبود — گر تو گویی زمانه را که بپای
دی بر جعت شود بفردا باز — گر اشارت کنی که باز پس آی
عقب نیست زانکه هست عقیم — از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب — کس ندیدست در جهان همای
ای حمیم دولت بخیل نکوه — ای ضمیرت درست دخیل ستای
نعمت آلوده پیش تست جهان — دامن همتت بدو مالای
رنگ پالوده نزد کوی تست — استخوانش کن و فرو پالای
دست فرسوده جود تو شد گیر — تر و خشک جهان جهان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر — وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت ببیند عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر — خصم را گو که باد می پیمای
کعبه در عز شد مشتی لوم — ورنه در را طلب مشت گدای
چه بزرگی بود زان نه بیند — هم درین آشیان و ماوی جای
بلبلان نیز در سماع و سرود — هدهدان نیز در کلاه و قبای
بدان را بدید اندر خند — این گدا زادگان یافه درای
در جهان کار دون جاه شما — از غم نان و جامه نا پروای
این یکی کو رقیب که نقد — وان دگر کز دو تسل بانگ درای
چه شد اکنون که در لغتهاشان — آسمان شد شما و ماهش آی

بیت و روزشان بمبارکی نیست   زین نکوتر دو بوستین بنوای
کین یکی برمه است خیره شکر   وان دگر کرده است هرزه گرای
زین بسین بر سپهر که ز کش   بین ازین بازماند بس پهلوسای
مجلس عشرتت بنوا هوی   کرده دشمنت بنهایا های
طبل بدخواه تو بزیر گلیم   وز ندامت ندیم ناله جوای
هست فرمانت بر زمانه روان   هر چه رایت بود همی فرمای

ولـه ایضـا

سپاس از ایزد کامد ضمان مسند و جاه   بکام بار زنسیدی بغد مسند و کاه
جدا اند آنکه ندانند که اندرین مدت   جه نالهای حزین بود و جالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد   ز غیبت تو دلی بود و صد هزاران آه
ز انتظار تو چشم عوام گشته سپید   وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت   همه دو گوش بدر بر نهند و دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ   سخن همین دعا که واحزنا و واشوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند   ز هر دلی بفلک بر هزار کار آگاه
زمانه خود چو توی را بدست بد فکند   زهی نمط که دون لا اله الا الله
بزرگوارا یا بی خطای داند ترا   نه عمر داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم خطای شاز بود   ز زید هیچ مناز و ز عمر هیچ مخواه
بعلم تست که چند هزار نقش نفیس   جه زن جه مرد جه پیر و جوان جه داه و جه شاه
باضطرار درین ورطه او فتاده نوشت   یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه

زخون گشته عیانت داه جرو هنوز   که در کنار بماند ماهیان ز شناه
بد شهانش ز بس گشته بعد جندین سال   عجب مدار که از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا   از آن بعین رضا می کند سوی تو نگاه
توی که پشت و پناهی خلق خلقی را   خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت کرت شباه بود   بهر طریق که باشد سپهر بر که سپاه
و ما بسته جهان پیش خدمت تو کمر   و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
بجا که نه شر رحم تست فرا قوانت   بجا که نه شکر شکرتست فرا فواه
هوا بقوت حلم تو کوه بردا نفس   خاک قوت پجاه برند انفکاه
نه بر زقهر تو یک قهرمان شرع رسول   نه بر زبانش تو یک باسبان دین اله
ز شبه و مثل بغیتی و زان نیازی چند   بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهند که ان   بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه
بعون رای تو بر دانه آفتاب فلک   اگر بخواهد یکجا ز دستم سایه جاه
حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ   تشبهیست جوان تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید   که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود   که نان جند بدانی بر هم کاه بگاه
توی که جان بخطر دادنی از حمیت دین   زهی جو حاتم طایی غلام تو بنجاه
نه حاتم آنکه جو حاتم هزار بنده اوست   بندگانت نویسند که عبد و فداه
حدیث قدرت تو بر سخاو قوت او   حدیث حمله شیرست و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد   بسوی قبه اسلام روی و حضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد عیش اهل مصحف بلخ — زهی عزیمت اندر فزای شافی گاه
نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند — که خود لقب نه برد راه خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها — کمان بلخ کرا بود وطن لشکرگاه
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست — بر این حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود من است حاصل نیست — مرا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هرا
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ — چنان که نبود رفتن پیاده چون شاه
به پیل حادثه شهمات عمر باد عدوت — ببانی فلکی از عداء باد افواه
فتاده سایه قدرت بر آسمان و بطوع — چو سایه بوده زمین بوسه اختران بجباه
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد — شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

ولہ ایضا

اینک منم سپیداریت یا ربنا بجواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم در خدمتت بار دو بکف جز و مدح — و آن تویی در مسندت باز و بکف جام شراب
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از دور شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشته شد — هر که بود از عمرو زید از خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از شرنگ — نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من بند ز حال دیگران بودی بتر — حال رعد الحق بتر باید که باشد در رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم — هر که گفت از اصل گفت این مثل من غاب خاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود — یک جهان جان بود و دل مجموع تعجب زرماهتاب
در دعا با عرش و فلک با وسعت او هر شبی — زنگ را گنج نماز بس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد — روز و شب چونانک ماهی را بر اندازی از آب
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکوت — دایم اندر عشرتی از خرد برکی چون سنجاب
انوری از خرمی دانی چه میگویی خموش — گاو باتی اندر میان دانه مران خر در خلاب
شکر یزدان را که گردون با تو چون عهد کرد — تا نتیجه جشن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران — ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که ثابت رای نبود آسمان — آفتابی نه که زاید نور نبود آفتاب
سیر عزمت چون مسیر اختران بی ارتداد — روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو بداند خاک هنگام درنگ — باد حکم تو بداند باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار — لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد — ملک گوی آسمانستی و کلک تو شهاب
از نویسی بار باشد در ثنای تبت — خون شود باده گر در ناف آهو مشک ناب
در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان — دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد دود و دخان با دست کفه چون نجاد — گر بپیچد بر فلک جز صنعت تو یک فم باب
جود و منت هر دو هم زادند همچون رنگ و گل — کی توان گفتن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لاف کند — ابر و دریا از خجلت خشک چون دود و سراب
با لئیم گر در سر دندان شود با لاف رعد — فی المثل گر باشد آب زندگانی از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر / کان ببخشد نه ثنا دامنش گیرد نه ثواب
کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتم / یک سؤالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب
جلوهٔ احسان خود در عهد که ستی تو نه / گر همه صد بدره زر بودست و صد رزمه ثیاب
قطرهٔ باران از و بر روی آبی کی چکید / کو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولیک / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن / با کسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب
خو نکردستم بمهجوری مران زین ساحتم / حق همی داند بری الساحة ام من کل عاب
بر بی صاحب غرض رقم بیفتادم ز راه / آن مثل نشنیدهٔ بابی اذا کان الغراب
چون ابروی تو بر من رستخیز آمد فکیف / روز باشد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / وز عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاعتذار / قهر تو هر ساعتم گوید که مال الاجتناب
من میان هر دو با جایی بغر غر آمدم / در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب
خود کرم باشد که جشنی گر جهان روشن بست / هر شبی بر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو سپر هستم نقد کم / گر بجون من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علم کسی جز تو خداوندم بود / هست بر علم کو امن عنده ام الکتاب
دانی آخر چون تویی باید نباشد چون منی / چون کنم نبواشم از روی این چنینی شتاب
گر تو خواهی گر نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون / تا طناب صبح را نبود کسی چون کنک تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

اوراق ان ابواب در هم شده سهو در ورقها بکن

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد / عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب
از بلندی پایگاه دولتت فوق فلک / وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ولہ ایضاً

منصب از منصبت رفیع ترست / هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیده جزویست / کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولت بدمد / کین اثرها هنوز از سحرست
پای تشریف صاحب عادل / که جهان را بعدل ضد عمرست
در میانت و خاک پایش را / خاک بوسیدهٔ هر که تاجورست
ور نه چیزها که گفتی بر تو / آفرینش بجمله مختصرست
با قد ار که دامن تو ستد / هرچه در دامن فلک گهرست
هسته من بنده زین سخن گویم / همه از یکدگر صواب ترست
سخن آرای و لافی نیست / خود تو بنگر عیانت یا خبرست
من نمی گویم اینک می گویم / با تو گویی هبا است یا هدرست
بر زبانم قضا همی راند / پس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که پیش دست و دلت / ابر جز دود و بحر جز شمرست
استخوان ریزهای خوان تواند / هر چه بر خوان دهر با خطرست
هر کجا از عنایت حصنیست / مرکز حلقهٔ ازو بیرون درست
هر کجا از حمایتت جزئیست / در عالم جز شعاع او اثرست
باش تو شد خانک گاه زبانی / از ملاقات گاه با حذرست

عنصرت مایهٔ ایست از رحمت / گوهرت نقطهٔ صورت بشرست
خطرات از اسپتی که بود / همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت / مشک را شمع و خاک را بصرست
همت با خامهٔ تو خام همه / هر چه صد ساله بحث فکرست
ناوک اشتقام دوز بدیست / سبز روزیش و خطرست
در دو حالت که دید یک آلت / که هم ناوک و هم سپرست
با مز قبضهٔ تو آمده کپه / مرحه در قبضهٔ قضا ظفرست
کوش آفتاب در سایه ست / زیر فضی که آسمان زبرست
تا ملک دایم همای قدر ترا / مرغ در که شرات زیر پرست
شوخ چشمی آسمانست اینکه / برسرت آفتاب را گذرست
ورنه از شرم تو بعی خنا ی / که ز عرق روی آفتاب ترست
گر کند دست دیگر با کوه / کیست کز پای تا بسر جگرست
بگسلد زور انتقام تو جست / هر کجا در میان او کمرست
کرد بر خصم خواب خرگوشت / مصلحت را بجز که عشق خرست
چرخ داند که پیش خدمت آن / زجوان دیش کاو گون خرست
یک زن این دست بد نمایش / تا ببینند اگرچه کور و کرست
گر نبوداخ عود کین تو در / بمثل موش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خویش / که نمود ادخرومان شیر نرست
بخدای که در دوازده منزل / هفت پیکر همیشه در سفرست

تخته کارگاه صنعت اوست / گر سواد مه و بیاض خورست
گر مرا در وفا و خدمت تو / گرش خواب و گر بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا / خاطرم آن درخت بارورست
کز مدیح و ثنا و شکر و دعا / دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمرزان شد / که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا / بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سینه نیست مرا / تخم لاجرم جواب ندست
مانده فرزند احتشجان را / چادر ما در جنانکه نه بدرست
تا گذیر زمانه باد بقات / تا زجادونه وشنا گذرست
پای قدرت سپرده اوج فلک / تا فلک را جهان کله سپرست

و له ایضا یمدحه

آفرین باد بر جو تو مخدوم / ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک / ای بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام / خرج جود تو بر خصوص و عموم
گنج تا دید در جلالت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم
راست اشاذ کار آن دیوان / کی دهند آفتاب را فرسوم
همتت پشت دست زد کان را / زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی زعشق نقش نگینت / زانگبین کی کنارن کدی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله | آن چه خاصیت است وان چه قدوم

پاک برداشتی بقوت جود | از جهان رسم دونی مقسوم

دست فرسود جود تو شد گنج | حشو گردون دون و عالم لوم

پیش حشمت و دولت جلالت | کابر و دریا معاینه معلوم

تو شناسی دقیقهای سخا | ذوق داند لطیفهای طعوم

بخشش کاه پستی پیش است | صفر پیشی دهد بلی بر قوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع | وی جهانت ز خادمان خدوم

گر حسودت نیست باکی نیست | جمله باز بین و جیفه بوم

خصم را در ازاء قدرت تو | شک مکن جز هبا بود موهوم

لیک چونانک دفع بوی پیاز | در هوازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش و مباد | کز عبارت یکی شود معلوم

بخدای که قائمیست بذات | نه چو ما بلک قایمی قیوم

که مرا در فراق حضرت تو | جان ز غم مظلمست و تن مظلوم

باز محروم روزگار شدم | باز گشتم ز خدمتت محروم

هر که محروم شد ز حضرت تو | روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش | بدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن بنماند | زان همه کارها یکی منظوم

هین که معلوم از جهان جانیست | وان چو معلوم صوفیان شد شوم

بازم

باز خردین غم چه میگویم | حاش للسامعین چه غم که غموم

که نه در فوج بندگانت نه ام | جز بدین بندگی نیم موسوم

فرق اینست کز خود آسانم | بانی از هند بودمی و ز روم

تا بود در قرینه ثبات | با قضاء فلک قضاء سدوم

جانت با زان قضاء بد محفوظ | نجلت از قرین بد معصوم

گل عمر تو بر درخت بقا | روز و شب تازه و فنا مرقوم

شاخ عمر تو در بهار وجود | سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ایضاً له

دلم ای دوست تو داری دانی | جان بپرسند نی شوانی

بدل صحبت تو نیست گران | چه حدیثست جان ارزانی

گویمت بوسه مرا گوئی جان | آن بده تا مگر این بستانی

گویم این نیست بجان دشواری | گوئی آن نیست بدین آسانی

نکنم بوسه دهی جان بخشی | که کنم جان ببری هم جانی

کام از عشوه کنی میخوانی | کام از طمع کنی میرانی

که نه در پای تو شکم چه شود | گر سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بد من | ای همه نیکوئی ارزانی

کی جوا ز حد بری فاش کنم | قصه خود ز پی فرطانی

تا ترا از سر من باز کند | مجد دین بلحسن عمرانی

آنک از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی

آنک لطفش مدد آبادی　　وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست داند　　فتنه و جور و ستم ارزانی
بندهٔ نعمت او هر انسی　　بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرها از کرمش آذاری　　موجها از سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی　　سیرت حاجب او رضوانی
فربی منع بود دربانش　　گر نبی رشم کند دربانی
ای هنرها ز تو افریدونی　　وی اثرهای تو نوشروانی
توی آنکس که اگر قصد کنی　　بازدار از حرکت بستانی
نه ز آسیب قضا گوش خوری　　نه باشکال فلک درمانی
بنز کوی کمالت نرسند　　پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل　　ای از عجز توان گفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند　　خاک بر خاک نهد پیشانی
هرکجا شرح صفای تو دهند　　آب آبی شود از حیرانی
درشکار از پی سائل تازی　　در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت　　بجزایی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع　　نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه ز عقل　　قوت ناطقهٔ انسانی
استقامت نه و با ذات جدا　　همه کس داند و هم تو دانی
نه که آلودهٔ یک مکروهی　　نه که آلودهٔ یک احسانی

چنی از دور چنین و جوانی　　لیک در حیز جا دارد کانی
دامن امن تو دارد بنشان　　صد هزاران ضعف شیطانی
کرم طبع تو دارد بنیاد　　صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست　　بان محکم نا جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث　　عزم جزم تو قضای ثانی
ای تو از خیانت باقی　　روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو　　ماند محروم ز بی سامانی
حکمها بود که مانع بود نه　　بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور　　دیگری دانم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک نگذارد　　روز روشن جو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک　　باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو جز مدت دور　　بی کران از مدد نقصانی

ایضا وله

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام　　حبذا واسطهٔ عقد و شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادی　　بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بلحسن عمرانی آنکه بجود　　کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش بود آب زآب برجیس　　وانکه سمتش بود رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط که و نش بوسند رکاب　　اشهب و ادهم تنبیش بلیسند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس او نسبش ز خواص　　موقف حشر بود درگه بادش ز عوام

دولتی داند طفل و خردی داند پیر / شرفی داند خاص و کرمی داند عام
در غنا پشت جهان از کرم او که زکات / عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر کرا چرخ بتیغ خطش که هلاک / نفخت صور نشورش ندهد روز قیام
ای ترا گوش نکند دوران مطیع / ای ترا خواجه صفت اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش / مایه حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب / خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
توی انگشت کشیده است بر اوراق فلک / خطوات قلمت خط خطا بر احکام
مه دو دور فلکی زیر فلک رانت چنانک / معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم / بلی از پرده ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظرتست بقاء ارواح / مستعار کرم تست نماء اجسام
دست حکم تو گشاده است قضا بر شب و روز / داغ طوع تو نهاده است قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک / جزم در سلک رضاء تو کشیدند اجرام
شرح رزم تو کند تیر چو بنوازد کلک / یاد بزم تو خورد زهره چو بنوازد جام
مرغ در سایه امن تو بود کو هوا / وحش از نعمت فیض تو چرد کو کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد / طایر واقع گردونش در آید بدام
هر کجا غاشیه منهی پاس تو برند / باز در دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هر کجا حاشیه مهدی عدل تو رسید / تشنگان ادیت از گرگ خواهند اغنام
بر دوام تو دلیلیست قوی عدل تو زانک / بر نگردند ز هم تا باید عدل و دوام
امن را با روی انصاف تو می بخشد نور / چرخ را داد یمن اقبال تو می داند وام

چون همی چشم بپایان تو در بخم چرخ / تیغ مریخ ابد ماند در چنین نیام
در سخا خاصیتی دانی معجز و آن چیست / نعمت اندک و آفاق رهین انعام
چرخ را گوی که بقدر کرمت هستی ده / بر از آن باز بپا وز تو در آموز اکرام
یک سؤالست مرا از تو خداوند و مرا آن / راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام
که در حکم فلک ملک جهان آید و نیز / وآن بدیدست که خدمت و در وجهت حطام
کرمت امروز بتو داد جو شب را بدعجب / هر موجودات جهان دگرش کو و کدام
ای فلک را ببقاء تو تولاء بزرگ / وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بندع را در دو سه مه تربیت دولت تو / کار ها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام
جز گران مایه شد از بس بستاند تشریف / چون گران مایه شد از بس که نماید ابرام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانک / عرق از جود تو می زایدش اکنون ز مسام
عزم دانم که جز نام تو هرگز نبرد / تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را نماید بسخن سحر حلال / در مدیح تو بود باده جهان باد حرام
نیز در بان کنش روی نپیچد بل ازین / نه بد احی کان روی نماید به بلام
مدتی بر در این وزی آن سودا بخت / لاجرم ماند طمعهاش با خر همه خام
دید در جنب تو امروز که هستند همه / رنگ حلوای شکر لوی و گیای لب بام
سخن صدق چه لذت بود از شور شیاع / مثل است چه قوت بود از قوت لیام
تا زمام چو شان در کف دوران مقیم / تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد بر دست جنیبت کش فرمان روانت / فلک تیز عنان تا بابد نرم زمام

دوست کام دو جهان بانی و اندر دو جهان	دشمنی را مرسا ناد قضا بر تو بکام

وله ایضاً فی مدحه

جز مراد خویش را با ملک نی کنم قیاس	در خراسان تا نه بنشاندم اقامت را اساس
جون غنیمت را مقابل کرده شد با امتحن	عقل بی دور و طمع ما هی بود را تا براس
ای طمع از خاک رنگین کر تهی دامن تو کیس	می طرب از آب رنگین کر تهی دامن تو کاس
وی دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر حیل	عیب نبود زانکه از اطوار نسناس اند ناس
تا خداوندی جو مجد دولت و دین الحسن	حق شناس بندکان باشد جه غم اورا شناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل	راست جونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش سکندانی نزاید ز اشطار	وانکه با بذلش کراطی نبا شد از نیاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز	همجنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم کهش که دست و طبع او ابرست و کان	عقل کفت این مدح باشد نیز با بن هم بلاس
دست اورا ابر جون کوی و آنجا خطا عقبه	طبع اورا کان جرا خوانی و آنجا اجتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند	کز سر همت محتشمان بپیمایند بطاس
در لباس شاید و نور زبان عقلش بدید	کفت با خود ای عجب نعم البدن نعم اللباس
ای نداده خرج جود دستش در نیستی شمار	وی نهاده دخل حاجت بلی آن سوی قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته	طارم قدر ترا هندوی هفتم جرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی	اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
مرک بیرون ماند از کیتی جو مقدر محال	کر درو ستی کشتی از خاک حزم و آب باس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج	زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم کی کفت جرخ	کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا جنانکه بر من شد سخن	این سخن در روی کو جو بجشم نجوم بی هراس
دور نبود این زمان بر وفق این معنی ز دفت	زد درباغش خوف شهادت را همی کرد عطاس
شاعری دانی کدامین قوم که بدانک بود	ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس
وینک من خادم همی بودم اکنون ساحریست	شاعری کوتا پاید کو شمال لا مساس
از جه خیزد در سخن حشو از خطاپی طبع	از جه روید بر زرع برد پیاز تا جفنی لاس
تا بود سیر النسوانی در سفر دور فلک	واندران دوران نظیر کاو او کاو خراس
کاو کردون مرکز اندر خرمن عزت مباد	تا نه توکشت زار آسمانرا هست داس
تا که با شد این مثل کالیاس احدی الراحتین	باقی اندر راحتی کانزا نباشد هیچ یاس
دامن بخت تو پاک از کرد آسیا آسمان	وز جفاء آسمان خصم تو سرکردان جو آس
بی سبینی دم شب خدلان بدخواه جان	تا بصبح حشر کویند احاد ام شداس

ایضاً له

شد ماه فراقت بر اهل خراسان	بی سال تو جست آسان آسان
لجانت که از بی خبر ماه خیرت	خبر داشت کس اش ز دل اخجان
زبان بود در کام ما بی تو خنجر	نظر بود در دیدها بی تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ	یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده و دل	ز خونابه رخسارها جون کلستان
جنان روز بر ما شد کشته بی تو	که کر ما ندیدی سبیدی دندان
از آن بیم کز کار فرماه کفوان	نباید که کاهی روز تابستان

دعاگوی جان تو خلقی موحد
بدخواه عمر تو شهری مسلمان

کز این سعادت بود بیشتر زین
که باز آمدی در سعادات الوان

مگر طاعتی که بود دست خالص
زمین حرم شد در حق یزدان

و گر این نبود دست آلوده کشتی
زمین خراسان بنوعی ز عصیان

که مستوجب فرقت شد زمان این
که مستعد وصلت شد زمان آن

ایا چرخ در پیش قدر تو والا
و یا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در محلت جنت ساقی
تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص
بخوان سخای تو در جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ مشتی
دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه
جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

کمر پیش حکم تو بربست جوزا
کلاه پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثر ماه کین تو چون نحس عقرب
نظرگاه لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
نگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختر افزا مدبر
زهی دامنت آسمان زا گریبان

بتشریف و اقبال اگر برکشیدت
خبر سلطان عالم چه گردون گهان

ز عالم تویی اهل اقبال کاکنون
ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم کاکنون ز شبهت
مجرد بود رای سلطان ز طغیان

از آن دم که چشم بد روزگارم
ز چشم خداوند کردست پنهان

کنانم بلطفت همین بود کاری
فزایش خدمت با عزاز و احسان

گمانی ازین به یقین شد نشاید
امیدی ازین وفا کرد نتوان

نگو نمانی که تاخیر بنده
در این آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر منسوبم آری و لیکن
چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و جان محمد
بتعظیم اسلام و اخلاص ایمان

بتاکید هر حکمی از شرع ایزد
بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران

بتیمار یعقوب و دیدار یوسف
بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کفت را که دینار بخشست
که بر نامه رزق خلقست عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت
که بر دعوی آفتابست برهان

که در مدتی کز تو محروم بودم
جهان بود بر جان من بند زندان

نفس گه بر رویم اشک فسرده
اسف گه بر جانم اندیشه بریان

دلی بر هوا عید ناپسند ایزد
سری بر اراجیف و سواس شیطان

تنش از ایستاده بجای شکسته
دل از باز گشتش ز خدمت پشیمان

تو دانی که تا یک نفس بی تو باشم
دلی باید از سنگ و جانی ز سندان

کنون نذر و عهدی بکردم بکلی
که باطل نگردد بتاویل و دستان

که تا دست مرگم گریبان نگیرد
من و دامن خدمت و دست پیمان

حدیث نکوخواه بدخواه گفتش
بمدح اندرون باز بیرون بدیوان

طریقی قدیمست و رسمی موکد
همه کس بگویند چه دانا چه نادان

من آن دانم و هم توانم ولیکن   از آن التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت سران ندادم   که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند   من از غایت کفر تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر   الا تا ز کون و فرودند ارکان
ز تا دارکان و تا شید کوه و کان   مباد از کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز دهر دو معنی   که خوشی و خوبیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو   مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گو   بدین عید بادت قدر مدحت خوان

[illegible]

نماز شام چو خورشید نبد گردان   بجوه رفت فروز و ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدم ورای صواب   بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بسست ز ابتدای وجود   به پیش طالع عالیش بر سپهر میان
تکاوری در زیرین بدولت او   جو ابرگاه مسیر و جو برگاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال   ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل آن سستی ز بار رکاب   نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم   جمازگان بیابان نورد کوهان
جو بیشه پیش در و درزهای خار خشک   جو بادبان در و خانهای ریگ روان
کسی ندید فرازش مگر بچشم ضمیر   کسی نرفت نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون مار گرزه از حشرات   بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان

زشک عیشی بر ذروه اش برده همای   ز استخوان منافذ خمیده های گران
کسی بروز ندیدی و شب سیاه درو   بجز کوزی که درون همی ندا ز نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر   ز باد سرد بیش در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم   که یارب این ره دلگیر کی شود بکران
زبان زبان دهدم آن قدر که بوسد جسم   زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدای انکه جز عادت او   نظر نه داده در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی   که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگ بار خدای که طبع و دستش با   همی نماز بر بحر و سحاب آنکه کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه   دهد حمایتش از حادثات دهر امان
تغیرست از نفسش روح عیسی مریم   بجلت از قلمش جوب موسی عمران
تاب که بر آنکه بیاد باد افزانه   ز شیر کین بنشاند بشیر شادروان
هزار آن کمر که از بهر خدمتش زناز   هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بنا شناسی تشبیه خواستم که کنم   ترا با نامل و زا بابر در نیسان
خرد قلم بشکند از انامل بشکست   چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
با بر نیسان آخر چه نسبت است او را   کزین همیشه گهربارد و زان باران
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار   باختیار بود جود این و این آسان
عنان این جو سبک شد بپایین نعمت   رکاب آن جو گران شد بپایین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال   و یا مدائح تو نقش گشته در اذهان
مدائح تو همی در نگنجدم بضمیر   محامد تو همی در نگنجدم بزبان

توانگری نیابد بجد هزار حیل / توانگری نیابد بجد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر / نزاد نه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فخر افریدون / نشانییست بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته نبود او بخدمتت چو زنان / کله نهاده ز تشویر همتت کیوان
عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگیست ثبات / که هست و پای دوئی در نمی‌شود بمیان
بزیر دامن امن تو فتنها خفتند / چه پیش دیده وهم تو رازها عریان
سپهر حلقه حکم تو در کشید بگوش / نهاده داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نبی نه و سر کلک تست قابل وحی / نه خدای و کف دست تست واهب جان
قوام عادیه را در طباع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند بجود جز تو جواد / سپهر نیز نیابد بجاه چون تو جوان
بامتلا چو قناعت شوند آز و نیاز / اگر طفیلی خوان تو شان بود مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در شور اثیر / هزار بار حمل گه خویشتن بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک / بهرچه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیابد که این چراست چنین / نه زهره نیابد که آن چراست چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت / وگر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست

سیاست تو کند اختران آن اختر / عنایت تو کند خاره ماه این دیبان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست / که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
نشانه‌ها بهمه عمر یک خطا افتاد / بر آستان خداوند و درگه سلطان
بحکم شرع که فرمان بیک زلت / ز روی عفو ش طاغی مخوان بیک طغیان
بعهد ماضی تا کین خصم بستاند / نشسته بر شرابیت و بر سپید نمان
چنان ز خواب کند بازشان که گر بش زین / خیال نیز نبیند بخواب در ایشان
نه دیر زود که خرسندگان لشکرگاه / بیالهنگ ببندند گردن اخوان
چنان شوند که شود موی بر تنش ثعبان / چنان شوند که شود بوست بر تنش زندان
هر آن دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
بتف تیغ ز آبش برآورند بخار / بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال / همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
کشیده جامه جاه ترا دوام طراز / نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

وله ایضا

مملکت را بکلک داد نظام / ثانی اثنین صدر آل نظام
منجنیق جاودان ز کلکش باد / ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای / سند دولت مشید الاسلام
مهتر مودود احمد عصمی / آن بر از جنبش و نه از آرام
انکه در تحت همتش افلاک / وانکه در حبس طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع گردون خاص / کرمش همچو مهر گردون عام

مخلصش را مزاج سجده حلالست	درگهش را خواص مسجد حرام
مطرب بزمگاه او ناهید	حاجب بارگاه او بهرام
رو نهد سعد مجلسش ز خواص	متوقف جشن درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده بر شب و روز	داغ طوعش نهاده بر دد و دام
بکفش ابر می‌نیازد باری	با دلش بحر می‌نیازد نام
تشنگان امید فضلش را	یاس تلخی نیاید اندر کام
کشتگان را دگر نمی‌شاید	دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گشته از ره مطیع	می ترا خواند شهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل	توسن دهر زیر ران تو رام
عالمی دیگری تو در عالم	هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند	نسر طایر در آید اندر دام
ور بیاد ذکات می نوشند	جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو	راز خشم تو با عرق ز مسام
چکد از شرم با انامل تو	عرق خجلت از مسام غمام
عادلی و عالمی بلی چه عجب	عدل بی علم بر نداند کام
بر دوام تو عدل تست دلیل	عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی بعد ذات خدای	هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیست برگزیده شده	پادشاه جهان و صدرا نام
جز تو کس نیست اهل این تحسین	جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی‌ات و عالی است	گر خرد نیست باز گفتش نام
نیک داند نیک را از بد	بد نماند بخت را از خام
بتو باشد قوام این منصب	که غرض را چو هست قوام
اینک امروز دین خدمت	باش باقی بنسبت ایام
باش تا صبح دولتت بر زین	تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب	تا کنی از خیام چرخ خیام
ای بر آورده پای از آن خطه	که باو صافشان رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت	که بهنگام و گاه بی هنگام
ده از جنس دیگرت زحمت	آنکه از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو	که بشرح شن توان نمود قیام
و آن نمی بیند از هاون او	که بدان نیست مستحق ملام
بکرم عذر عفو می فرمای	که بزرگان چنین کنند و کرام
تا که در جام صبح شام بود	باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان	بر کفت ساغر مدام مدام
دولت دوستکام بازو مباد	هیچ دشمنت جز که دشمن کام
بر تربت نمایه ملوک مقیم	بر تربت بخت را همیشه مقام

وله ایضا

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر	بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش	هزار دل ز سر زلفش نشسته در زنجیر

نشانده طرّهٔ او بر کمین جانها دو صد بیت / کشیده غمزهٔ او بر کمان ابرو تیر
بدین صفت چو رقیبم من اندر آمده بود / خیال آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در مواقفش از جهت رقیب و ز محنت / نه در مقدمه رخ دستوار و کنج سفیر
من از خرابی و مستی لعل … / خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه بنالیدم از غایت آمد / مرا چو نرگس خواب و خمار دیده اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
نه جای خواب و خلاصیست خیز خیز خیز / بدین خوشی که در آمد بشهر موکب میر
هزار توبه بکردی ز می هنوز … / همی جدا نشوی ز خرابات از شیر
امیر عادل مودود … / که جهل و نیست بیونیک مید بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که … / همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
بر آشنا نه قدر فضل … گفت / که حیث باذکان ونشست لو ضمیر
هر آنچه خواسته در … / هر آنچه خسته ز اقبال تو بجز که نظیر
مدبّریست ملک اندرون جهان … / که ز حیثیت تدبیر او … تقدیر
ایا بدامن جاه تو … / … وجود تو … حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو … / … حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شمع … / ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاه تو … خواب غرور / همیشه … سرور و سریر
هزار بار … برزبان قضا / … زبان سنان تو راندش تعبیر

قیاس باشد ازین راست تر زین معنی / دلیل باشد ازین خوبتر بران تا نیم
که کشتگان جفاء زمانه را قلمت / معاینه ز خجسته زندگی کند تقدیر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی / زهی بیان تو آیات جو ذرا تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم / که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمی رسد و زانه / بقدر قدرت و قوت نمی کنم تقصیر
هزار بار همی پیش گفت خرد / خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
که همان و همان سپهر … پیش خدمت او / که هم … نقاضیست … بصیر
برو که فکرت تو نیست … این دعوی / مرو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن از همه چنین بود داغی … قسم / … گریست بعون … جواب مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود / جهان … بیان … ز تحسیر
و گرچه هست بضاعت بضاعت مزجات / … تحفه … ازمن این بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو / بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر
مراغرض شرف بارگاه عالی تست / که تا … باد بر سنبهر اثیر
همیشه تا نبود پیر در … جوان / … بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان / بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو قار / ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
زده هر قامت … چنگ / … نالهٔ زیر
گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل / چنو … موی … خمیر

قوله ایضاً

آمد ای خاک خراسان را ز یزدان نجات
از بلای غیبت خاک ترک تاجیک و کات

صفوف خدمت کو همایون موکبی
کاندرو نقل از بطالت کاست میزان ثبات

موکب صفدر جهان شه شهی زو غضنفر
خواجه دنیا ضیاء دین حق اکفی الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات

آنکه کوه را برو ترجیح شد اندر نهاد
عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار
داده رای با ثباتش ملک و دین را ثبات

هرچه در گیتی بود نام عطا اندر گفتش
جمله را گفتند خود جام و قلم با کلک و دوات

در غنای خواجه ما شاد دارد کش گیتی خانگی
در مثال این طرح بلند کوه انجم وزل از کتابت

ای ز شرم جاه تو برگشته اوج اندر فلک
وی ز رشک دست تو مانده موج اندر فرات

آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال
جز محیط آسمان اقصی نهایات الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبوده ستی جدا ناکس
نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات

بعد از آن والا که بنیاد وجود از جود اوست
بر خلایق چون تو والی کس نبوده ست از ولات

دست انصاف تو بر زینت سرای روزگار
دست محمود است زینت خانهٔ سومنات

گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان
هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلوة

زانکه امروز از اولو الامر و یزدان در نبی
همچنین گفتست حق اینست و دیگر ترهات

چون دلی باید ز باس تو چو کوه بشکند
در عظام دشمن ملک از همه باشد رفات

خصم را گو هرچه خواهی کن تو و ترتیب ملک
آن خبر داری خداوندا که دانی کل شاة

صد عنایت نامه دارم که من اندر خاک نیز
جز شفیع تو است بخشایش که خصمی با برات

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را
باید از حرمان عالی قدر گاه تو نجات

بعد از این در خدمت از صدر بایستاده چون قلم
زانکه گشتست از فراق تو سیه دل همچو دوات

بر قضای خدمت فاضلش تو هما ده
آنکه هر تعلیم بی مدحت هر دم بر نوات

اندرین خدمت که داند بنده از تشویر او
پیش فضلان خراسان دست بند هر فات

گر بمعنی شایگان افتاد قوافی باشمش کو
عفو کن او ثقات داد دانی تمام بی ادوات

بود المعنی پای جند دیگران و خدا نی ولیک
جز ثواب و جز نجات و جز فات و جز عظات

نقش آخر شایگان باشد بر اندر خداوند بند
فی المثل هر حادثات ای از وای حادثات

هیچ کس در یک قصیده ای بنده ناید ذکه پیمل
هر که بینی شعرهاست از رعیت ورد عات

جز جمال الدین خطیب نی که بر خواند اندر مجلس
تائبات عابدات سائحات ثیبات

تا کند تقطیع این بیت و من بوزن تو بحث
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو با فلک بیست و جوش تو با دا برو
بارگاه اندر ثنا بوده مقام اندر هرات

وله ایضا

دوش از درم در آمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و هر هفته کرده یار

با زلف تا بدار دل آویز بر شکن
با چشم نیم خواب جهان سوز بر خمار

جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد
و آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

گفت از کجات بزم و خود کی رسیدت
چونی بما که وه چگونه ست کار و بار

گفتم که حال از غم تو تا کنون تباه
لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار

بنشست و ماجرای فراق از نخست روز
آغاز کرد و قصه آن کوی و اشک بار

می‌گفت وی گریست که آخر چو درگذشت — بی تو که بود طاقت من بار انتظار

منت خدایرا که بهم باز یک زمان — دیدار خویش یار دگر ماند زین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو یک زمانی — گفتیم از این حدیث و کردیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شعر عنصری — بیرون نمای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا که نعمت و خرام موالف کن — رمزی درو لطیفه نهان بود آشکار

گفتم که چیست آنکه بزیر دو چرخ او منت — کو زیر دور چرخ [illegible]

در بزم و شکر نه بزم و نمانع ز خزانه — در مجلس [illegible] خزانه [illegible]

اصل وجود اوست که لذت هم فروغ او — زیرا که هم معانی نظام از [illegible]

گفتا که دوست نایب دستور شرق و غرب — دان از جهان [illegible]

مودود احمد عصمی کز [illegible] امر — دانا نظم گیتی [illegible]

گفتم که چیست آنکه بیجان که در صبا — بوی خوش [illegible] جویبار

[illegible] ساکن و اوراق شب [illegible] — روملک شاه [illegible]

که در مزاج حرف نهد نقش ناطقه — که هر که در نطق کند [illegible]

گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب — آن لطف گاه [illegible] بیانت [illegible]

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین و قاعده دولت استوار

گفتم قصیده اگر امتحان کنم — در مدح این خلاصه مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برداشتم دوات و قلم بردمش به پیش — آن یار نازک [illegible] سخن گزار

برداشت کلک و کاغذ و فی الفور بنوشت — بر فور این قصیده مطبوع آبدار

ای روزگار دولت تو روز روزگار — وی رسته به سایه تو فضل کردگار

فالی بکمر برهنه که آسمان صفت — غالبش بجود بر همه خلق آفتاب وار

حزم تو نام و دانه امروز [illegible] — جود تو شد و نسیه امثال داده بار

افلاک را بعز و جلال تو افتخار — و ایام را بجاه و جلال تو افتخار

از آب تف هیبت تو برگشته دخان — وز سنگ جذب همت تو برگشته بخار

تا سعد حزم تو نکشیده در رو بود — عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقلی که در نگاه و سحابی که در سخا — بحری که در کفایت و کوهی که در وقار

هم عقل پیش نطق تو شخصیست بی روان — هم نطق پیش کلک تو شخصیست کم عیار

دلبرا اگر ز دست تو یک خاصیت نهند — دستی درون تهی [illegible] که از [illegible]

تا در ضمان رزق خلایق بشد کفت — ترکیب معدن را [illegible]

حلم تو همچو باد [illegible] خاک را مشیر — منع تو همچو خاک دهد باد را قرار

ذ چرخ را بشرعت امر تو [illegible] نور — [illegible] و جسم را [illegible] قدر تو [illegible]

از خاک دور باز وی امرت بعز شکیب — بر آب نعل مرکب عزمت کند غبار

آنجا که یک پیاده فرو که عزم تو — ملکی توان گرفت بنیروی یک سوار

مهر تو دوستانرا در دل شکفته گل — کین تو دشمنانرا با جان نهاده خار

چون موز هر که با کمر طاعت تو نیست — بیرون کشد قضا بدر از پوستش چو مار

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین شواهق از نعم تو آفرید — از تو خشک عالم خاک آفریدگار

وگرنه جو تو بذات شریف عالمی بتمام — کجی برافزیش ذات تو احتشام
ثباتیست اختر از آسایش این سیم — ثباتیست آسمان را آرامش از مدام
باد ماسیر از تو جون جرخ بی فتور — باد امداد عمر تو جون روز بی شمار
هم فلک را بوحشت شکوه تو کو ثبات — هم جرخ ز نعل سمند تو کو شود
تو در سریر رفعت و اعدا جو خاک پست — تو در مقام عزت و ایشان جو خاک خوار

وله ایضا

خدای جل جلاله زمین جنین داند — همیشه که نام خداوند بر زبان رانند
جواز ترجمه گوش الهیم آیینم بهم باغ — دلم بدست نیاز از دماغ بستانند
جو اش نظام ضعفا ظن که منصب ان دو لفظ — یکی زجمله همه دو کون ستوانند
که پیش خدمت او ان دو پای نشینند — جو دل برآمد و بر جای جانش بنشانند
زهی بنا عقیدت که روز کان از تو — بمنجنیق بنیل خاک هیبتم بر نزانند
مکر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر بتوقیع او همی رانند
خصایصی که هوای تو است در طفلان — خردوران بتحیر همی فرو مانند
بخواجگیم ستایند بخت و موجب این — که روزگار مرا بنده تو می خوانند
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول — طرایف سخنم را همی نکو دانند
جو مدحت تو بر انگیخت آب فکرت من — زجوی قوت ادراک عقل بجهانند
جو پای من بود اندر رکاب خدمت تو — عنان مدحت من جرخ بر نگرداند
بنعمت تو که گر در مضافکاه اجل — قضا بزور تمام زنم بجنبانند
مراد کز غرض نیست این دو خاصیت است — همه کرا بود از مردمانش کوانند

دو لبیه خصب افزان جند پازاند — زهر صدور بدو کامهای طبع قطایی نهد
فلک جوکان که شر دید خاطرم برشید — که این کوه دولت مهر راست میت ز نهل مستید
جو نام دولت اکفی الکفاة بردم گفت — بکار دولت اکفی الکفاه همچو ما نهد
تو جاکه ابر زنا شرف فتح باب گفت — تو از قهر آب حیات باطل کند
بنسیم نام نکو لی کخری زبان نکی — برون جهان که زعوم همی اهمیت نهد
عنان بابلق ایام ده که تا بیض او — سعادتیست که در موکب تو می راند
غبار موکب میمون از بسیط زمین — بنوی محیط فلک جز عنان بنهاستند
نه بر سکه او که به عزم فتح کند — نشیمکوی همیشه زمان نقش نهد
تو نامدار ملکی شکوه تو بیرت — زبانم که به تدبیر بد صنعتی را نهد
جهان بایت وفاداری عهد می شوید — فلک بیست ظفر جهد ملک می شاید
زبانه مهیج تشویش باز جنبه جو بد — که عقشه بالو نعی باد و شمعی ما نهد
تو ورنه سایش بی از زنا نه اسفرونیت — اگر ... تدبیر اخشای لبی وا نهد
همیشه تا که زباد شراح جو کرزنی لبی — دهان غنچه گل را همی بنا خشا نهد
ادب لمادی و آر خنده همیشه لبشته انباد — که خصم را بنسز ا خنده تو کرده اند

بدحوله ایضا

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خلعت سلطان بهر حالت — مبارک باشد و میمون و خرم
ولیکن چون ز تشریف شهنشاه — که حد و قدر آن کاریست معظم
نیابد داد کلاه میمون دولت — که قدرش بفزاید قدر تو کم

ایا رضاء تو تعجیل مضمر / ویا از نهی تو تأخیر مدغم
مقدم عمل و در رتبت موخر / موخر عمل و در بیان مقدم
فلک را قدر تو والا و عالی / جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره / کند سهم تو سوز نیزه ماتم
زمین تاب عنان تو ندارد / نه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست / نهادست از تحیر دست بر تم
کفت را خواستم گفتن زهی بحر / دلت را خواستم گفتن همی یم
قضا گفتا معاذ الله که این / کمالات از این جنس است ملزم
بدو نفس را گفته ام عقل مجرد / کفش را گفته ام جود مجسم
بعقد رتبة التمثیل زان [illegible] / تصل [illegible] بالتسلیم
ز کلک بی قرارت کوی / قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک / جهان جز ملک بی سلطان اعظم
/ حدیث رستمست و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمران نکرد آن [illegible]
باعجاز عصا موسی عمران / باعجاب دم عیسی مریم
جرا از صدر تو دیوان طغرا / جو در انگشت دیوان خاتم جم
توی کز فتح باب دست تو هست / همیشه خشک سال آز درهم
جراحتها و آسیب فلک را / زدا و خانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و ذخ / همه آفاق را در شادی و غم

بود یمنی از یمینت [illegible] / دهد یسری از یسارت نقش خاتم
جو بود وجود آدم کس نبودست / کریم ابن الکریمی تا با آدم
غرض ذات تو بود از آفرینش / بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو قاصر / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر زانکه خواهی / توی چندانکه تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست / ز صبح اشهب و ز شام ادهم
مبادا صبح نامید ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ایمن با مدت عزت هم آواز / جوانروی ثابت زیر پایم
کمینه پایه نت بخت بنهاد / فرو تر پایه کاهست چرخ اعظم

فی مدح الامیران الصدور عضد الکبیر والامیر [illegible]

یافت احوال جهان رونق جاویدانی / چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی
زرنان دوست بداد که از کوه شباه / مرغ روز از در زد شب ظلمانی
باز در معرکه جم صبح سنان بیدمد / دل شب منجو رخ روز شود نورانی
ذوجهان کیمر دو کشور و اقلیم ستان / نه بیک ملک نشیند ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین این همه افریدونی / تا ضربت و ملک آن همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی / قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
پاسبان حبس زمینست و در او قارون وار / فتنه و جور و ستم تا باید زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند / جغد جاوید ببه طمع از ویرانی
ور جهان را کرم ابروی کند تنها بیند / بگریزد ز جهان صورت آبادانی

ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند | هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بشنودن ایشان سبب آسایش | گشت بشنیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشتست که بر درگه او | مرحبا گویان اقبال تو کند رضوانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بمثل | آسمان در سر خورشید کشد بارانی
تا چه ابریست کمانشان که چو باران بارد | موج خاسته از خنجر عدو طوفانی
تیغشان گر چه صفت چو خلیل الله نیست | دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی
دستشان گر ید بیضاء کلیم الله نیست | چون کند دفع دد و همچو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید | گفت بر نامه بها جز نبود عنوانی
ملکشان زآمد از سنجری و طغرل کم نیست | زان امیری برسیدند به سلطانی
ملک گه ورنه دهد بخت و فلک امر دهند | کار آن مرتبه داند که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا جستن نتوانم گفتن | انوری داد بدیع زانکه تو هم ثانی
لیک با این همه ای زیور روح سخنت | روح بی غایت اندر سخن روحانی
گرچه در انشاء نظمی که در ایشان گویم | راه بر قافیه بی کم کنم از حیرانی
مصطفی سیرتی مرد و بدان آوردت | که همه عمر زرین ملک کنی خاقانی
تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد | روی در نزد امل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد | ملک را عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد | کار ایشان بجهان زر همه فرمان رانی

وله الصدر مجد الدین ابو الحسن الغزنوی

روز عیش و طرب و بستانست | روز بازار گل و ریحانست

توده خاک عنبرآمیزست | دامن باد عنبرافشانست
وز ملاقات اطفال هوی غدیر | ذات جو آزرده سوهانست
لاله بر شاخ ارغوان بمثل | قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | همه گلزار پر ز پیکانست
فلک از ژاله سپر ساخت مگر | با فلکشان بجدل پیمانست
مثل اطفال نبات از پی قوت | سوی بالا بطبیعت زانست
گل گون ابر دایه روز پستان | هر کرا نقش نباتی جانست
باید از تربیه الوان بلبل | مطرب بزم که بستانست
از پی تهنیت نوروزی | باغ را مانده صبا مهمانست
ساعد باغ ز نشاط طبع | غرقه اندر گهر الوانست
چرخ باغ ز نقاش لها نه | شکوی جو [illegible]ستانست
ابر آبش زر دست و گوان | وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجه ما مانند آنست | نی که آن دعوی و این برهانست
مضمر اندر کف این دینارست | مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغنا | کثرت آن مدد طوفانست
کف چنانکه کان کف کیست | کس ندانم که بر او پنهانست
کف دستیست که بر نامهٔ رزق | نام او تا ابد عنوانست
مجد دین بالحسن عمرانی | که نظیرش بعد عمرانست
انکه در معرکه سحر بنار | قلمش همچو عصا ثعبانست

طول و عرض دلش ز بحر بیشست / بحر و کان از کفش ز احسانست
چرخ با قدر بلندش داند / که بر او اوج زحل ایوانست
ابر باد دست جوادش داند / که بر او نام سحاب احسانست
نظرش مبدا ضیا اقبالست / سخطش علت ضد خذلانست
ناوک حادثه که کوفون ما / سایهٔ حشمت او خفتانست
نفخ صورست صریر قلمش / نفخ صوری که در قرآنست
کان حیاتی دهد آنرا که کشش / خستهٔ واقعهٔ دورانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش / کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی که بر از ذات خدای / جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان [illegible] توفی / چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس [illegible] کر / ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست / جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی / عدل تو نایب نوشروانست
شیر با بأس تو بی چنگالست / گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست / وان نه گرگست کنون چوپانست
هست حرفی که در و سیر فلک / همه پوشیده و او عریانست
قلم تست که جز کلک قضا / ایمن از شبهت از طغیانست
در سرای امل آواز خوانست / سفره در سفره و خوان در خوانست
زآتش غیرت خوان تو مقیم / بر فلک برج حمل بریانست

هر چه در مدح تو گویند رواست / جز دو آن لم یزل و سبحانست
شعر جز مدحت تو بهتانست / شغل جز طاعت تو عصیانست
درجی از نطق تو صد تالیفست / سطری از خط تو صد دیوانست
بس مقالات من و مجلس تو / نیست جز زین و جز از زمانست
وصف احسان تو خود کی شکند / من بگیرم ار بخل جبانست
من چه دانم شرف و رتبت آنک / عقل در راه هیبتش حیرانست
دیوان خانهٔ تو رخنه دم / که ترا جز تو نتوان دانست
ای جوادی که دست و رست ترا / صحن دریا و انامل کانست
روز توقیعی اندر خم و ما / همه هشیار نه از حرمانست
کشتی کربان درین دم نرسند / بس تحجر که نه شعبانست
خدای از حقیقت نکوی / نه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار کز امین گفتست / که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آباد بزی / زانکه آباد جهان ویرانست
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانست

وله ایضا

دوش چون چشمهٔ خورشید سپهر دوار / شست از چشم نهان در بن بحر شب تار
روی بنمود مه عید بشکلی که شدند / قوتی از زر طلا بر کرهٔ از زنگار
جرم او گاه پذیرنده ز انجم ناشید / سپر او گاه نماینده ترا دکان آثار
گاه از دوری خورشید همی شد فربه / گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

برادر بود شبلک اوج دبیری که بگذاشت معنی اندر ورق اوج همی گفت نگار
مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام بجهی بربط سغدی بد که جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار
سخنش از وتد و فاصله موسیقی مثلش از دور و زمزمه موسیقار
حضرتی بود باز طارم و او سخت رفیع سقف او زان ستون بود و همه دیوار نگار
ملکی همچو خرد عادل و بیدار و دژو نیک مستظهر و توانا و هر استظهار
نه تهی کرده همی دامن ابر از گوهر گاه بر کف همی کرد کان از دینار
صدر و دهلیز و سرابچه او اوج و حضیض اشهب وادهم کره اخر او لیل و نهار
باز زادخل همی داد بو خبی ز دخان آب را خرج همی کرد تو جوی بخار
باز میدان دگر بود و در او شیر دلی که از او شیر فلک طعمه شود در پیکار
خنجرش کرده ارواح زند وقت مصاف تا و کش نامه آجال شود روز شکار
بی که بسته همی داشت یکی را ز جنس بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
خولعه بود از ایشان همه برتر ز شرف مه موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
سایه عدل بیاکنده و نور احسان رایت و رایش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش آگاه املی وحی همی کرد و نبودش گفتار
برادر و صومعه بود و در او هندوی پیر مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
نه همه کار نبی جز صبر شابش اندک نه همه شغلی جز حلم در نگش بسیار

کاه می دوخت یکی را بجفت بر عسلی کاه می بست یکی را بمیان بر زنار
علم انجم بسیار سپهر هشتم بود چندانکه بر و جستن نی شد مقدار
زانکه کنجی که ز بسیانی انجم هستی در که خواهد ز بسیانی مهم که بار
مجد دین بلحسن عمرانی آنکه محمود دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار
آنکه دهرش ز قرانات فلک آنچه بخشد آنکه جز بخشش ز موالید جهان ناند یار
چرخ را با شرفش سنگ قدر در موزون کوه را با خطش کیک قدر در شلوار
گشت بر محضر اقبالست و بزرگیش گواه هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا اثر ضامن ارزاق خلایق جودش بود یک معنی طبیعت نفکند اندر تار
هست اسیلی عدلش بکمالی که کنون باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
تا زبان قلمش تیر فلک بکشاد دست عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
قلمش آنکه بدو راه نداند طغیان خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار
هست کمیت اشغال جهان را میزان هست کیفیت احکام فلک را معیار
شادمان باش زهی محتشم با استحقاق چشم بد دور زهی خولعه بی استغفار
دخل مدح تو دون رو ضیع و ز شریف خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
در گهت مقصد سادات و بزرگ اعیان مجلست مرجع آمال و بزرگ احرار
باز در موکب حکم تو روند وقت نفاذ فلک در سایه حلم تو روند گاه وقار
تابش رای تو بیرون نبرد از ماه محاق کوشش عدل تو بیرون کند از خر خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند در جهان جز خرد و بخت تو یک شب بیدار
بسیار تو همیشه غنچه فلک گفت مترس بیمن تو دهم هر چه تر احسنت بنار

دست پاک بروید که دارا دست — کان بمیرد از یسار تو همی آید عار
تا برآورد فلک سر بگریبان وجود — جور در دامن امن تو گرفتست قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب — بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
هر کجا منع تو بگشاد ره جور و جفا — بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک پاک بپای تو نسودست عنان — جز عنان از کف دست تو ندیدست قرار
گر صبا از کف دست تو برد تا با بید — درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند — گفت خورشید که با او سخن من مگذار
در رباط همه اجرام فلک چون افتد — گر فلک را مثل حکم تو گوید که مدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن — کان جنایت وگرنی روز قیامت بسزار
عقل اگر از سر انصاف نگوید امروز — در دیار دو جهان جز تو نیابد دیّار
ای روان که به هر هفت فلک برتابان — ای روا داشته بر شش جهت اندر بازار
نام من بی تو بشد در همه هفت اقلیم — گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار
گر نیرزد سخنم زحمت من در درد — هم بحرمت نوش بر نیش نهد گل بر خار
خاطری دارم منقاد جهان کاندر حال — تو بدیدم که هر آن علم که گویمش بیار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم اینست وگر کس به ازین داند گفت — گو بیا انک ارکان و بزرگان دیار
حاش لله که من این بت همی گویم از آنک — آن جوابار نبود این سخنم یا پرواز
این هم اقبال تو می گوید وگرنی تو بگو — کز چو من شاخ چنین میوه چنین آید بار
همه کس داند و از شوان شد منکر — روز را بار خدایا شوان که انکار

تا گسسته نشود رشته امروز از دی — تا برین نشود اول اسباب آباد
باد هر سال به سالی دگرت ضامن عمر — باد هر روز به روز دگرت بخت یار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون — روزش و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از کف اجل در عصمت — پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون همرن — سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

[illegible] علاء الدین [illegible]

هر کجا در دور گردون ذکر مقصد می رود — یا سخن در چند این صرح ممرد می رود
یا حدیث آن بهشتی روی زیبا و جود — همچو خاتونان در آن فیروزه مرقد می رود
یا ز ران حوران کو دگر سر سوی نی نشد — گر تقنّع که مخطط گاه امرد می رود
یا همی گوید چه اندر کل انسان هر دوام — ان تحرک میل و تحریک مجدد می رود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد می رود
آنک پیش سایه او سایه خورشید را — در نشستن گفت و گوی صدر و مسند می رود
زانک جز در موکب رایش نراند آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و مؤید می رود
گر بعد از تاثیر گردون بدست روزگار — ساکنان خاک را انعام بی حد می رود
هر چه رفتست از عطیتها و ایشان تاکنون — حافظ لله زو بیک احسان مفرد می رود
عقل کل گو تا ببیند نقش خاکی کو مرکب — زو دو عالم دامن افشان بر مجرد می رود
طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند — کاندران نسبت زبان او مقیّد می رود
دست او را در سخا تشبیه می کردم بابر — عقل گفت این اصل آهوی تا ممهد می رود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود

خاک پایش را ز غیرت آسمان در سنگ نه　　کلبکا چرخ موزون یا معقدی رود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم　　زرد یار ما بصرف فرق فرقد می رود
وضع فی کردم نهندش زانشاط آسمان　　گفتم آن رفتار بین کان آسمان می رود
گفت فی پر تیغ کوهی به چو آن گفتنی　　آفتابستی که سوی بعد ابعد می رود
ما بشنید آن سخن آسیب نه با منطقه　　گفتش ایا با حدیث نعل مقودی رود
ای جوان دولت خداوندی سوی خدمتت　　دولت من سر و قد و یاسمین خد می رود
جانم از یک ماهه پیوند تو عیش با فتست　　کز کانش طعنه در عیش مخلد می رود
ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مرحمت　　در توان دعوی بضد برهان موکد می رود
دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا　　بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود
نعت تو کی گفته اند بیت چندی مختصر　　راستی باید سخن در ضد مجلد می رود
چشم بد دور از تو خود دورست گرنه با من تو　　فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد می رود
دانی از بهر تو با چشم بد کنون چه رفت　　آنچه با چشم افعی از زمرد می رود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر　　در حریر ابیض و در شعر اسود می رود
وقف بادا بر جمال جاه و عزت روزگار　　زانکه در اوقاف احکام موبد می رود
حاجبت بادا سپیداری که در میدان چرخ　　خصم را پیوسته با تیغ مهند می رود
ساقی بزمت چنان ساقی که بر قصر سپهر　　حورا همچون با ظرف مورد می رود

ولہ ایضا بمدحة القاضی حمید الدین البلخی

صدری که از او دولت و دین جفت ثباتست　　آن خواجه شریعت که سلطان قضاتست
آن عقل مجرد که وجود بکمالش　　هم قاعده جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند　　ای دائم و آن ذات که دانند چه ذاتست
اوصاف بزرگیش چو اصلی و چو مالیست　　کان را همه اوصاف فلک فرع و زکاتست
کو دون ز کفایت بکف آورد کمالش　　آنی که مجد کف شرف کاه کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد　　بر سد او باش که کشتی نجاتست
ای آنکه جنت پایه جاه تو نیابد　　ذات تو جانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت　　در روزمت احرار چو صوم و صلاتست
تو کعبه آمالی و زو قافله شکر　　هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
کردست بشطرنج خلاف تو بد چرخ　　در بازی اول قدرش گوید ماتست
در خدمت میمون تو گوراه وفا رو　　آنرا که ز سیلی قدر بیم وفاتست
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی　　کان مجمع جمله اوصاف و صفاتست
آتش که برو آب شود چیره بمیرد　　این حکم تو حکمیست که محتاج ثقاتست
کلک تو شهابیست که هرگز بنمیرد　　گر چه فلکش دجله و نیلست و فراتست
فرخنده قدوم تو گمشته ثری زو　　تمکین ولاتست و مراعات رعاتست
اقبال جهانی چو مرا نشو و نما داد　　از یمن قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده جان کوفته حادثه بودم　　گفتی که عظام زلکد کوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان　　در قلزم دست تو که آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک را جهان در　　هر روز بتوقیع دگر گونه ابداتست
بادا بمراد تو جهت تقدیر وجه دوران　　تا براثر نقش فلک دور نباتست
وین خدمت منظوم که در ملوک انشا د　　دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی حسن خوان نرساند بخدمت   کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

وله فی مدح الصدر الشهید قطب الدین العبادی

ای شاه جهان آفرینش   وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا   محبوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید   در شورستان آفرینش
در جلوه گشته کشف نطقت   اسرار نهان آفرینش
در بندو جود گفته پیرت   کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر   تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت   ز آسیب کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده   نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع   با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران ذکای تو   تیزی عنان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت   فارغ ز بتان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت   برتر ز بیان آفرینش
تا بسته نبوده تا که بوده   پیش تو زبان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت   زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری   بر کل مکان آفرینش
بی شک است ز کون مایه تو   از سود و زیان آفرینش
تو کز جان تو خرد عقل   یعنی که جان آفرینش

ای مازده آفرینشت راه   عباسی وان آفرینش
هر نوبت نجلت بهارینت   در فصل خزان آفرینش
سر کم شدن نعره مریدانت   نواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع   مست از تو روان آفرینش
لوزینه استعاره تست   آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد   زر داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش کلیست   بر طرف دکان آفرینش
برشیده ز عقل کل که آن چیست   گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق دهر شد رامت   الله خم زان آفرینش
در خدمت دور دولت باد   دوران و زمان آفرینش
شیرین زبان شکرینت   تا حشر دهان آفرینش

وله فی مدح الصدر کمال الدین مسعود

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال   جمال داد جهان را جود و جاه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود   نزاد مادر گیتی چو او ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت سنان محل   که نه بخشش کان زینکاه بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدارا نجم ثبت   به پیش رای خصیبش زبان حجت لال
گرا بر خاطر او قطره بر زمین بچکد   جای برگ زمانان دمد ز شاخ نهال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر   بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
جو رای روشن او باشد آفتاب سپهر   گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیست منخسف نشود　　از آنکه ماه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شرف رای او بخدمت خواند　　کمر ببست جوزا چو بندکان بدوال
ز حرص خدمت او سر نکون همی آید　　بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد دم آید کف چنار برون　　که از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان باز بر او سنجند　　سپهر کفه او بود و زمین مثقال
ز حرص آنکه برو سایلان سوال کنند　　همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش کشته در اوهام　　وبا محامد تو وقف کشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول　　شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام　　ستاره روز و شب از طلعت تو کیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس　　تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست چرخ بمالی همی مخالف را　　زمانه نیز نپیچد چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دانند　　سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دانند اندر دل　　ز دست موم که دید آن زند قیفال
بزرکوارا شد مدتی و من خادم　　بخدمتی نرسیدم ز کردش احوال
نه آنک از دل و جان مخلصت نبودستم　　کواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو کر ایام دور داشته ام　　نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وکرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش　　قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیکر اکر اولش التجا کردم　　بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس جز خدای نیست کوا　　بغیر خویش ندیدست از آن سخن ترحال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا　　بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل توی خواجه باستحقاق　　وزین قیاس توی مهتری باستقلال
نه هر کرا بلغت با کسی مشابهت است　　شبیه اوست چنان جز شتر شبه شمال
که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک　　ششصد و نود و شش کمتر دال از ذال
ببین که تیر معزی چه خوب می کوید　　حدیث هیبت سبو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو　　نه بر طریق تحدی بوجه استدلال
زمرد و کیه سبز هر دو همرنک اند　　ولیک ازین بنکین کنند از آن بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات　　همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف　　دلی که از تو بکردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار　　هزار جای تو ممدوح و من مدیح سکال

کتب الامام فخر الدین

سلام علیک انوری کیف حالک　　مرا حال بی تو نه نیکست باری

فاجابه الانوری

وعلیک السلام فخر الدین　　افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت　　چهره از ناقدان کمان و یقین
وی تلف کرده منفقان سخات　　در هم آورده شهور و سنین
سخنت داغ و طوق عرق شمات　　سخن از کفش و سخا ز سرین
سخنت رفت یا تو خود بردی　　بطفیل خودش بعلیین
بادی از کفته تو باید کفت　　که ز ثور و پرنیستش تزیین

تا بذیرفته رنجش هنر از — ننک احسان و جلوه تحسین
عنوز نا گوه اندرو منحول — کنج نادیده اندرو تضمین
شر بهاییست لفظهاء تو عذب — ورز معانیش چاشنی متین
بیش خطت که جان بخندد از و — نه جهان خوشتر نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو و من — از مکانت نیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش — تو که ای باری ای چنین و چنین
شاید ار در مقاومت نکند — شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او برون کو ها ن — از بس کار خویشتن شو هین
آسمان گر برنگ فیروزست — ش در انگشتری دهد چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو — حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد مجال هیچ مجال — کو بادامنت همیشه بچین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقتنی من طین
کرده ترجیح چو اشعار تو — باز صیت دیگران ترقین
کفو کوتاسات طبع ترا — ده هذ از کاف کن فکان کاوین
دیرمان گر وجود امثالت — شد زبان بکر و آسمان عنین
گفت بودم ز خود نطق ترنم — خوه بر آن عزم جیز که کمین
وین دو بیتک بیادم اندر بست — با گران باری من مسکین
کای بنزدیک مدتی من و تو — در سخن داده داد غث و ثمین
وین شعر من و شعار تو فاش — سهل ممتنع ز شعر ببین

تا بود تو زرنا نه بسود — ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم با همه کز — عقب از بهر عاقبت آیین
خی مکو بر کنار بیغ ترا — آن مصوف و مموتسکین
اژدوا یا به آشیانه قدس — عقل کل آن بدیده روح امین
عقل گفت کلم با نبراوست — روح گفتش مسیح بابرین
صند کن تا شیوه خلقت — باز داند شمال را ز یمین
تا به بینی که در نظام امور — دختر نعش را کند پروین
تا به بینی که در عناد و غلو — آسمان را قفا کند ز جبین
در صبا از صبا به طبع دهد — طبع دی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون — این نظارش چشم خویش مبین
باش تا این پیاده فلکی — بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق نهند — وا این نقش ناطقش را زین
باش تا بر قرینه بشناسند — زلف شمشاد از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابد — در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمین مخوانش دگر — پایه نازلش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بجیبه از و — عرصه روزکار در ثمین
اوست انگشت قفل خدایش — هست نقض هنوز در رزفین
گر بی هنر عهد او تا بند — کا بستر شدی و گه بالین
عالمی در حنین عشقش وا و — در جهان رحم هنوز حنین

ازانکه از جان بود حیات بدن	ازانکه ارکان بود نهاد زمین
جان پاکت که کانی از معنیست	در سرای حزن مباد حزین
تو بختی که دام عشق و کما	هر دو در حفظ حافظ اند و معین

در مدح الصدر علاء الدین

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا	علاء دین که سپهریست از سنا و علا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام	خلاصهٔ حقیقت خلاصهٔ بنشنا
نظام داد مقامات ملک را بسخن	چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر	برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت جنی و منن	بسته قدرت او کف صباح و مسا
سخن زسر قدر بکشد بجذب ضمیر	فروشد زنگ صواب آینه بوی خطا
زباد صولت او خاک خواهد استعفا	ز تف هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلاف اساس کون و فساد	دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی	چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین	زهی عنان نشاط ترا شتاب صبا
بنزد که تو فلک را کند بپای ادب	لجاجت تو قضا را نظر بچشم رضا
بزیر سایهٔ عدل تو فتنها پنهان	بدو پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر	اوامر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادن و دانی چو حرف اصل کلام	تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب	کمان ببند که ز موجست لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیتست	ز شرم نطق تو ز نطق لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شدست رای سپهر	وگرنه کی روزی آفتاب جز بعصا
توانگری که ز باران فتح باب لغت	مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
توی که گر سخطت ابر ژاله بار شود	اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو	ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او	بخدمت تو کمربسته دارد از جوزا

تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل
که بادگاه تو خاکست و باغبانست هوا

بشکل آب رود چون فرو شود بنشیب	بسیر باد بود چون برآید از بالا
زمردین تنش اندر وفا بقوت جذب	نویدیت بهمن افعی برون کشد ز قفا
مگر بسایهٔ او بر نشاندش تقدیر	وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
بدخل و خرج غبانی که نعلش انگیزد	کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زهی سیری کاه روزش ارنه انگیزی	بعالی برذت کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده کنج مدت تهاست	که ماندستم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات	خدا بخواص و عوام وجد در خلا و ملا
بنعت هرکه سخن داندم فزون آمد	همم مدیح زنانران هستم طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهاست	چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن بسست مرا اندرین قصیده ز عجز	همی چگونه بپیمایم این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شوند	توانگری که ستوده بتست مدح و ثنا

بشکل و شبه تو از دیکران برون آید
زمانه نیک شناسد زمرّد از مینا

خدای داند کز خجلت تو با دل خویش
که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

همی چکونه کفتم که زین و کرمان
همی نه کفتم کفتم که بضع و خرما

همیشه تا که بود در بقاء عالم کون
امید عافیت اندر حساب بیم و بلا

حساب عمر تو در عافیت چنان بادا
که جز ابد ز کمیّت برون شود ز بقا

بهر چه کوی قبول تو بر زمانه روان
بهر چه خواهی حکم تو بر زمانه روا

بر استقامت حال تو بر بسیط زمین
بر آسمان کف الخضیب کشد دعا

فی مدح الصدر سعد الدین و فیه تقسیم

منت از کردکار دادکرست
که ترا کار بر نظام ترست

صدر آفاق سعد دین که ز قدر
قدمش جای تارک قمرست

ای مراتب کون که نی سخ
از جزو و کلّی قدرست

باش تا صبح دولت بدمد
کین نتایج لطیفهٔ سحرست

ای جوادی که دست و طبع ترا
کان دعاکوی و بحر بنده برست

پیش دست و دل تو ناچیزست
هر چه در بحر و کان زر و کهرست

دم و کلک تو در بیان و بنان
که ز دوست و خصم نفع و ضررست

غیث روح عیسی است آن یک
خجلت چوب موسی آن دکرست

مانده در بستان توان احکام
کز خجالت رخ زمانه ترست

پیش دست تو از جهز دو خست
بر طبع تو بحر چون شمرست

ذهن پاک تو ناطق و حی است
نوک کلک تو منشی ظفرست

در حصار حمایت حرمت
هر که جز خلق از برون درست

ما بقی زخوان حق بنهاد
هر چه بر خوان دهر ما حضرست

مه و خورشید شوخ وبی شرمند
که چرا برسند تو شان کذرست

جود توان شنید این دین
مه مکو نور و آفتاب کرست

بحقیقت بپاک مثل تو نیست
زیر کردون نکو که بر زبرست

آمدنم با جدت نیست خوش
که نمودار مردمان شیرست

بخدای که در دوازده میل
هفت بکش همیشه در سفرست

علم کارکاه صنعت اوست
که سواد مه و بیاض خورست

بصفاء صفی حق آدم
که سر انبیا ابو البشرست

بدعای که کرد نوح خلیل
که در آفاق از آن هنوز اثرست

برضای خلیل ابرهیم
که بتسلیم در جهان سمرست

بنماز و نیاز یعقوب
در غم یوسفی که شل و بصرست

بحرمت موسی کلیم کریم
بدم عیسی که زنده کرست

بنبی مصطفی شریف قریش
که ز جمع رسل عزیزترست

بصفا و وفاء صدق عتیق
که ز دل جان فروش و شرع خرست

بدلیری و هیبت عمر
که ظهور شریعت از عمرست

بحیا و حیات ذو النورین
که حقیقت مولف سورست

بکف ذو الفقار مرتضوی
که حرب اندرون جو شیر نرست

حرمت جبرئیل روح امین　　که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکائیل خواجهٔ ملکوت　　که ز کرّوبیان بجثه ترست
بخداوندهٔ اسرافیل　　که منادی و منهی حشرست
بجمال و کمال عزرائیل　　که کمین دار جان جانورست
بصلوة و زکاة و حج و جهاد　　کاصل اسلام ازین چهار درست
بحق کعبه و صفا و منی　　حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عزّ و جل　　که هر آیت ازو دو صد عبرست
حرمت روضه و قیامت و خلد　　حق جحیمی که نام او سقرست
بغریبی و حق نعمت او　　که زیارت ز قطع منظرست
بکریمی و لطف و رحمت تو　　که کنه کار را امید ورست
که مرا در فراق خدمت تو　　نه شب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعمت ترا　　خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا　　دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
وانچه گفتند حاسدان بغرض　　نزد تو که حکایتی هدرست
خاک نعل ستور تو بر من　　بهتر از توتیای چشم ترست
زانکه دانم که پیش همت تو　　آفرینش بجمله مختصرست
سبب خدمت تواند لیکن　　جان من بسته بر میان کمرست
بس اگر زاعتماد درستی　　حالتی اوفتاد کان سیرست
تو بندی که نه لئی سخنم　　چون منی را چون توی نظرست

بجا

چکنم باز گیرم از تو مدیح　　بنده را اخراس قدر بصرست
چون بعالم توی مرا مخدوم　　از در تو بگو دگر که درست
پس بگویند بنده را حاشاک　　مردکی بیش کاو کون خرست
ای جوانی که خاک پایت را　　بوسه داده کشته هر که آجورست
عفو فرمای گر مثل کنهم　　خر شبیر و کشش شبرست

وله ایضاً

ایام زیر رایت رای امیر باد　　ایام او همیشه جوانش مشیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید　　ماهش ز فرخی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز عدلش عدیل گشت　　سلطان اختران ز رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه　　مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که پای حادثه از پای بفکند　　دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب او تیره گم کند　　خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او　　هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود　　چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند　　بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان　　گردون به پیش تو فرمان پذیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت　　دریای همت تو بعبرت عبیر باد
حلم ترا چو مرکز ادکان قرار باد　　حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
ترست و کرم و عزّ و فضلت چو روح و می　　او تیز من بمنزلت شخص و شیر باد

سردست وخشک طبع سنانت چو طبع ترک … ز طبع بد سکالت ازو زمهریر باد
بادی دولت تو بدیوان ملک در … کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک وانجم است … از نحس وسعد رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی بشر خلایق است … تا تیغ صورت کلک ترا در صریر باد
از رشک اشک حاسد تو چون یتیم شدست … از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بی قرار باد … وز نقرت زمانه یکی با نقیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال وکار تو … دایم براستی وروانی چو تیر باد
وز یاد تو در تیر وکمان تو جان خصم … دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

ولـه فی الاجل کمال الدین

اگر زر چینه لون کمالست … از آثار کمال التبریز حالست
جهان همت محمود صدری … که در مسند جهانی از جلالست
کمالی یافت عالم زو که با او … جواندید جرو کان نقصان محالست
ز بیم بخشش مشوار یابند … که دایم با توار یشان وصالست
یکی ز حقهٔ قعر بحارست … یکی در صرّهٔ جوف جبالست
بعهد او که دایم باد عهدش … کمینه ثروت آمال مالست
طمع کی کرد را نان فروشد … چو جل مروز با ملک زحوالست
چنان رسم سوال از دهر برداشت … که بندامی زبان خرس لالست
سوال از کی کند او جی نرسد … سوالی کان هم از بهر سوالست
نخوانم کلک او را نال کوچون … که دریای نوالست آن نه نالست

مثال چرخ وخاک باد کامش … حدیث تشنه وآب زلالست
چو کوه و نیست قدرش زانکه آنجا … نهایات جنوبست وشمالست
بحمد الله نه زان جنس است قدرش … که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشید نیست رایش زانکه او را … خللهاء کسوفست ووبالست
معاذ الله نه زان نوعست رایش … که او را نیز تغییر حالست
خداوندا چو لیک هرچند … که بر خلقان خداوندی وبالست
توانی کز پی فرمان حرمت … میان چرخ را جوزا دوالست
ز چشم همت تست آنکه دایم … ز کیفی التفاتش را ملالست
من ار گویم ثنا وزنه تو دانی … صبا را کمترین داعی نهالست
ز نیکو گفت خالی نیازیست … نبی را کاسمان نیکو سکالست
علو سدهٔ مدح توان نیست … که با او فکرتی را بر وبالست
کسی چون در سخن گنجد که مدحش … نه در اندازهٔ وهم وخیالست
خود ار زانک تو بر خاطر حرامست … گرفتم شعر من سحر حلالست
کمالست چون ش اندر نطق ننهد … چه جای حرف وصوت وقیل وقالست
تا کدون سفال آید ز رتبت … اگرچه اندر اقصای کمالست
مرا از طبع سنگین هر چه زاید … صداء اصطکاک آن سفالست
بس آن بهتر که خاموشی گزینم … که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال ومه را در گذشتست … بداختر در قیاس نیک فالست
بداختر خصم ونکوفال ذکرت … ملمع گون مه دور وماه وسالست

هلالی را که بر گردون نسبت — ز توانند صد جاه و جلالت
ز دوران در نیاید ماه نورش — الا تا از فلک بدر و هلالت

فی مدح مخلص الدین

من که این صفت همایونم — دایه طبع طفل گردونم
در نهاد از فلک نمودارم — در علو از زمانه بیرونم
از صلف پادشاه کهسارم — وز شرف پادشاه هامونم
نه ز سنگی جبال مجروحم — نه ز نخوت کمال مغبونم
در قیامت بصد زبان همه شکر — بای مرد سدید چندونم
آنکه آن دانه از زمانه منم — که بقامت الف بجم نونم
با چنین فر و زیب و حسن جمال — که چو لیلی نیست مجنونم
خرد شود گر نه زد کواری شه — زایر سده همایونم
تا سپهر زود کو دامن او — آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دانش را — حرمت گردون و حرمت ذالنونم
آنکه با دست گوهرافشانش — قسمت رزق را چو قارونم
با دل و عدیل دریا ام — با کف او نظیر جیحونم
آنکه ز اقبال او هم آینه — صدف چند در مکنونم
از یکی کان چنین اخلاقم — وز دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کمان قصد کشد — از تو در اشعار افزونم
گنج قارون بکس دهم ندهم — تا نشد جای جنس قارونم

دعوی

دعوی میکنم که در جهان — نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه میدارم — نه تو گوئی و من نه شمعونم
تا که گویند چو که مردودی — بار که گویند مرا که مطعونم
با چنین دولت ای چه بلعجبیست — آشنا شود ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونم
گر ز بن مایه احتیاط کنی — هم تو نیکی که در وفا چونم
ور نه نیدانی که تا بروز فنا — معتکف بر در شبیخونم
یک زمان ساکت ز تا نکنم — تا ز مکان ربع مسکونم
یا ز غیرت هدر کنم خونت — یا بطوفان تلف شود خونم

فی مدح الصدر زین الدین عبدالله

از محاق قضا برون شد ماه — وز عرای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فزای شادی کاه
باز بخواست و هم ملت و ملک — باز بفرود قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبد الله
آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست — پای سلطان اختران گمراه
پیش بالش قضا گشاده کمر — پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عرش از سدرا خزان منهی — حرزش از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو — شیری طوق طاعتش روباه

آنک ازرای روشنش بگزاید — نور خورشید وام سایه جاه
وانکه از جتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش جو گنبد چرخ — یک جهان خیمه داند و خرگاه
ای ز رسم تو بر سمر اقوال — وی ز شکر تو بر شکرا افواه
آسمانت زمین طارم قدر — و آفتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت جاهت — طاعت قهربا نداند کاه
ملک را ز آفتاب رای تو هست — ابد الدهر با نداذ بیگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک — ننهفتست عبده و فداه
جز تعین رضا خواهد کو — دیدن روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ شرفت — هم سپهر و جهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حشیش — مهر و کین تو طاعتست و گناه
بد ماند ز شعلهٔ آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه
که از دراز دستی جود — از جهان دست خواهش کوتاه
بنده زین سقطه جو آتش تیز — بر سر آتشست پیکر و کاه
ای ز تو زنده سنت باذاش — وی بتو منعقد رسم باذ افراه
جاش جور روز سقطهٔ تو — شب گیتی تراذ روز سیاه
شکر ایزد که باز روشن شد — بتو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقطه رتبت ساقط — بلکه افزود بر یکی پنجاه
تا که اختلاف جنبش چرخ — نقش نیرنگ روزگار تباه

همه را نبوذ بروزگار تو شاذ — روزگارش مباذ نیکو خواه
امر و نهیت روان جو حکم قضا — بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

وله في مدح ضيا الدين مسعود

دیدن مشرق و مغرب ضیاء دین منصور — که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع پادشاه دستگاه و جود — باستاد پیروز پایگاه صدور
سپهر قدری کاند ازای قدرت او — شکوه کوه دوخت و زور انجم زور
رفت ملک او عرصهٔ صباح و مسا — ببسته طاعت او کون صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی در هوای او مقصور
قضا نشانه کاری ز عزم او پنهان — قدر نداند رازی ز حزم او مستور
فضالهٔ سخطش پیش کشته بر کژدم — علاوه کرمش نوش کشته در زنبور
توان گرفت اگر حاجت او فتد مثلا — ببستی جرم بر متش ز سایه و نور
زهی موافق احکام تو زمان و زمین — زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول — مجاهدان وقار تو همچو خاک صبور
مخود اگر نه لغت همچو ابر شد معروف — بلاف همت جود و جدت زبان شد مشهور
کف تو قدرت آن دارد ارچه ممکن نیست — که خلق را بر نماند ز روزی مقدور
خدا جنبهاست که آن نیست از مکارم تو — زهی کرم بو اجب که چشم بد ز تو دور
بتیغ کرد تو آنرا که خسته کرد قضا — جو جن و انس نیابد بنفخ صور نشور
باب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید — سپهر بر شکند تمایدش سراب غرور
بزرگوارا من خادم و توانع منن — همیشه جفت تفیرم از خطان نفور

مرانه درخور ایام همتیست بلند – همی بقوه دریدن ندارد دم معذور
مرانه درخور احوال عادتیست حمید – همی براز کشادن نباشدم دستور
نه نه منصب نیاید بعرض شوان بنه – که ما ز زینت فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک علی عادت ز روی لایت غم – که دخل آن نبدیه بهیچ خرج قصور
بخیره عزل چه جویم که می رسید ثب وروز – بدست حادثه منشور در دم منشور
من از فلک بتونالم که از تو دشمن و دوست – جو از فلک بمصیبت همی رسند و نسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک – نه نه شرع ورو شن بغیبت و بحضور
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل – نه نه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

في مدح الاجل فخر الدين

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی – وی فخر مقد قبیلهٔ آبی
ای یافته منبر جسته در گیتی – جز مثل که آن یکی نمی یابی
اجرام ز رشک بایهٔ قدرت – بوشیده لباس شعاع سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده – بالاش فشه تنا لها آبی
که صف ز اختران که دون را – در گاه امید سال محرابی
در جنبخ ز بهر اختیارات – خورشید همی کند سطرلابی
دار الضربست کفت و کف تو – ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم تسکینی – جز باد بگاه عفو بشتابی
در گاه تو باب اعظم عدلست – مهدی شده نامرد بیوابی
ز آسیب تو از فلک فرو برند – اختر چو کبوتران مضرابی

ازکار عدوت جز روان کهف – تعلیم توان ستد رسن تابی
از بیم مخالفت سخانا ید – نشنیده تی ز نسیم اعرابی
روزا که بروی شان فرو دادست – این کوش ز دو کو دولابی
ای چشم نیاز ها ز جود تو – جز چشم مخالفان بخوش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریفت – عمر اسلانی مرا هم اعقابی
گفتم که بشکران بدیدارم – دخ کو جلالت تو عتابی
فتح الباب بجدم آخر هم – باز آنک تو از درای این بابی
تا همت زشت دور در رعت – ایام چو تیر تا به بر تابی
خصم تو ز دور آسمان با داد – طینت قصبی و طبع مهتابی

[illegible]

ای جوانبخت پیر دولت و دین – صدر دنیا امین دولت و دین
ای جمال سال نام و نسبت تو – بده نقش و نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف – علم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو اند صنوف – در نیابد رو یمین دولت و دین
ثم ذکر جمیل کاشته – سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نها دستی – عمر تا بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا – همه شک و یقین دولت و دین
گله در حزم تو در پنهان – همه غث و ثمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید – چرخ حبل متین دولت و دین

چشم زخم قران کجا پسند	تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی بر ترا توان گفتن	خولعهٔ راستین دولت و دین
از تو محمود بود چندین کار	حصنها و حصین قول و دین
نی تو دیدی که از بی یک سهو	جز قفا شد جبین دولت و دین
تا قیامت جو باز دوخته چشم	ماند شیر عرین دولت و دین
دیدبان ای بکوه کوته اثر	اختیار گزین دولت و دین

وله ایضاً

ای همت ورای چرخ اثیر	چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر تو شرف عدیم شبیه	وی بجود و سخا عزیز نظیر
پیش وهم تو کند سیر شهاب	پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نه بغمزه تو زه کمان برچین	نه بطبع تو زر دو بینکر تیز
قلت راز چرخ را نا ولی	سخت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور	بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشای که سوال و جواب	مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت جرفت وضیع و شریف	درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر
بنده را خصم اگر بکین تو کرد	نقش عنوان نامهٔ تزویر
مالش آن بکن تا چشم نماند	بی کند سنت شربت تشویر
مبر امیدش از عطاء بزرگ	ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز رشت جود تو نکشد	بای ظلم و نیاز در زنجیر

مادری بیزدانه و دو سه طفل	از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان و لقمه از امید	همه عریان و جامه از تدبیر
همه از حرص تیز روزی کند	دیده ها وقف روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ فرهنگ	صورت حال [illegible] کی تصویر
دست اقبالت ار بگشاید	بنده دبار این عیال فقیر
کاو دو شاخ عمر او نه شد	زین بس از خشک سال حادثه شیر
پای من بند جز زجای نرفت	کارم از دست من برون شده گیر
من چه گویم که حال من بنده	حال من بنده می کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال	تا بود ماه را مدار و مسیر
اشک بدخواه باد منجوبقم	روی بدگوی تا از عنا جو زریر
قامت دشمنت همیشه جو چنگ	ناله ها سدت جو نالهٔ زیر

وله ایضاً

زندگانی و لی نعمت من باد دراز	در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی	نیستم جمله حقیقت نیستم جمله مجاز
از موالید جهانم من و در کل جهان	چیست آن کو متغیر نکند عمر دراز
زخلاف حرکات مختلف آید همه چیز	اندرین منزل ثانی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو نانکه صوابست خطاست	کوز خاکست و همه خاک نشیبست و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست	چو چنین است بمقصود حدیث آیم باز
زینهار از من و از سر هوای دل خویش	شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز

ولا تا که ز خدام توام شوان گفت … که درکش بسلامی مثلا کفم باز
خدمت تو چو نماز است مرا واجب و فرض … بخدای که جزا و درا شوان بفنماز
بایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود … سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملک توانگشت بکاهی نبرم … تا نیایم ز رضای تو بضد کونه جواز
نیست برای تو بوشیده که من خدمت تو … از برای تو کنم نی بی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا … بهر آزار دلی از در عفوم بمناز
در خیال تو نه بر وفق مراد تو جو وهم … صورت ساخت من قاعده کیت مساز
گیرم آزروی عتابش شوان که عیان … آخر از روی نصیحت شوان گفت براز
نی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت … که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از میاست شده باجوز هر جسخ انباز … زمی گشت بابروی شریفت بینا
نه مرا ز هر آن کز تو بیزیم کان چیست … نه گمانی که کند کو ضمیرت بروا ز
ساعتی بودم واقف نشدم ز هم و دل … در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
زبن شریف جوابم نکنی اگر ازان … دهر بر جا مه عمرم کند از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر بی هم … تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب رافت و انصاف مباش … سال و مه جز سبب دولت و اقبال مباز
داده بر باد رضاء تو فلک خرمن دهر … شسته از آب سخای تو جهان نخته آز
نامهٔ عز ترا از فلک این باد خطاب … زندگانی ولی نعمت من باد دراز

ولہ یمدح الصدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه … اجل مفضل کامل کمال دین اله

سزای حمد محمد که از محامد او … نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا
قضا توان و قدر قدرت و زمانه ثبات … مثال رفعت کردون بجنب رفعت او
کلاه داری قدرش بغایتی برسید … و فوق قدرش کردون بماند اندر تخت
بوهم انول کم عدم بر آید راز … چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت
قضا بقوت باران فتح باب کفش … بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی … ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
جز تفکر مدح تو نیست در او هام … از آسمانه ایوان کسری اندر ملک
زمان نیابد جسد در عدم ترا بدکویی … امان دهند همه کس را ز خشم او جو جرم
تویی که دست جمایت اگر دراز کنی … بزرگوارا من بنده را بدولت تو
اگر نه رای تو بودی بروم آوردی … پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
که بی عنایت او بی نظام بود و تباه … فلک غایت و خورشید رای و کیوان جاه
حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه … که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
بذاوج جاهش گیتی نماید اندر جاه … بکلک بر بنویک فلک ببندد راه
زهی قضا و قدر لا اله الا الله … بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه … صفاء خاطرش از راز روزگار آگاه
و یا متابع امر ترا ستاره سپاه … جز حکایت شکر تو نیست درا فواه
ترا رفیع ترست آستانه درگاه … زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
حریم خدمت تو چون بود کنند پناه … شود نوامن دست گهر باکوتاه
نماز شام امل گشت بامداد بگاه … سپید کاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهرچه باشد ازانک — قضا بعین رضای کند سوی تو نگاه
عتاب جز تو نیی اندر ادای طاقت من — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بران دروغ تمامست این قصیده گواه
بجز زرق مرا پیرهن بیالودند — وگرنه پاک ترا ز گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان — همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد از بد و نیک — محیط آن بمراد تو باد بیگه و گاه
شاخ ظلمت فتنه بند و قلعه کشای — لطایف سخنت جان فزای و جا سدگاه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر — مرا بخدمت تو پشت جز بنفشه دوتاه
موافقت چو سوالی ندیم شادی و عیش — مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ایضاً له

ای برادر بشنو این رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دان که از کناس ناکس در ممالک چاره نیست — جاش نشناسی ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضلهٔ را کم کنی — ناقلی باید تو شوانی که خود پیغمبری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام — نان یکی جولاهکی داند یکی برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار شرکتست — نان ز کناسی بود به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که نصد کس نباید پیشه ور — تا تو نان دانسته و بی آگهی نان می خوری
در ازاء آن اگر از تو نباشد یاریی — آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو — راست می دارند از نعلین تا انگشتری

چون ندانی بر کسی حق حقیقت زان جهت — هم تقاضا رش کای همی مجانون خری
از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد — اینکه میخواهی ازو وانکه بدین مستنکری
او ترا کی گفت کز کلبتر ها را جمع کن — تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
عمر خود میکنی ضایع ازو تاوان مخواه — هم تو حاکم باش هم دین که نفروشی خری
عدل را در ضمه باشی پیشوای خویش ساز — زانک او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جزا زهر بقاء عدل دیگر بهر چیست — این سیاستها که موروثست از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافر نهاد شسته تر — ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چندینش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال — قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
تا بمعنیها بگوش تنگری زیرا که نیست — حیض را در مبداء فطرت گزیر از دختری
تو مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس — موجب توبت و جای آنکه دفتر بستری
اینک برسند هر شبان ان کون خران کاودش — کانوری به یا فوحی در هنر یا سنجری
راستی به بو فراس آید بکار شاعران — وان نه از جنس سخن یا از کمال فاخری
زانکه مهجو دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — بس فرخ ار گویدت حق دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست — زانکه بی داور نیاوردم که چندین داوری
ای بجای در سخن دانی که نظمت واسطت — هر کجا شد منتظم عقدی وجیده از ساحری
جز ندانم نسبتی با نظم تو نظم جهان — در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج اگر گنج قارون بود اگر نه کی شدی — از پی منحول چندان کم بها را مشتری
گو ببین مرو منصور آنکه در هشتاد سال — شعر نشنید و نگفت اینک دلیل بهتری

تا نپنداری که با غش نخل بود اوذ ابران — در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری
زانکه امثال ترا پی شاعری ننیارد ادا — کاغذ و جاه و توسن با غباء جل کری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش — تا شفاء بوعلی بیند نه تا ژاژ بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت چون شوند — تا گهر یابد مینا کی خرند از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من — گر نبودی ضایع شعر اندر جوالم بر سری
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش — گر خطر درنگذری تا زین خطر درنگذری
لیک سوسن ده زبان آمد چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملک انزوا کن ور بطبع — خوش نیاید نقش را الوزهر خند و خون گری
کشتی ار برخشک می‌رانی زانکه ساحل دور نیست — گو مباش پیرهن دامن بکه دار از تری

و له ایضا فی الشکایه

کارکار ملک و دوران دوران وزیر — آن ز آصف بدل وان ز سلیمان ثانی
عالی از کرم این عهد ترا نمایش — امتی از قلم آن عهد ترا آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی — عدل ایشان علم کسوت آبادانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند — چرخ ناید بر هد زین همه سرگردانی
نکند روزی بر دولت ایشان مثل — که نه بر بهره کدون بودی پیشانی
زرجنین دولت و من یک شب و قانع بکفاف — بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مراهست درین ملک مگیر — که از آن روی بضد عاطفتم ارزانی
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان — بی خبر باشد خاصه که بود کنعانی
معتبر گر سخنست انکه از آن محمو عشت — خازن خاص ملک دانه اگر بستانی

پس بخوانی نه بدان شکل که طوطی لحسند — بل که تعییش معانی کنی ار بتوانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن — روح با کرم بقا از سخن روحانی
ور حضورت از این نقش یقین می شودم — خاصه با مهر نوشته در بی سامانی
گر مرا معطی دنیای لیزن خواهد بود — بی نیاز ندزمن فاقه جاویدانی
تو که بوشیده همی بینی از دور مرا — حال بیرون و درونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمت که دادم ز برون — وز درون پیرهن بلجیسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بی خویشتنیست — هیچ دانی که سخن چند نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل — چند بری چو طفیلی خبر مهمانی
بر سر سهل کدا کر شوذ حال الف — کایت لذیه چو عیاش خوشک میخوانی

فاجابه الحکیم قنوجی

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی — گر جهانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت حق و مدروس ز تو شد باطل — او حد الدینی و در دو هشد انی ثانی
در ز حکمت و فطنت ز کرامات عقل — در دش دانش و امش بلطایف جانی
بکرانما بکی و عز روانی و خرد — وز روان و خرد ار هیچ بعقد بر آنی
لیکی اندر شرف و قدر فزون از ملکی — بازی اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر گرت سلطان همت — آیت کدیه چو ادمال حرام خوانی
پیش علم مطلب نام ز حکمت چند است — چون چنین روز طلب جامه و بند نانی
ز آب حکمت چو همی ابلکان نشینی — آتش آز چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی — تا دمت در همه احوال بغوز روحانی

از بس آنک بهری داد الف ملکی / داشت در بلخ ملک شاه بتوارزانی

وز بس آنکه هزار دگرت داد وزیر / قرض آن پیر سرخسی شد ترکستانی

وز بس آنکه ز انعام جلال الوزرا / بتو هر سال رسد همچنی با نصد کانی

ای بدانایی معروف جدای کوی / در ثنای که فرستاده از نادانی

طاق بوطالب نعمت که دارم زبرون / وز درون پیرهن بلحسن عمرانی

یازده سال فزون باشد تا گشته شدست / بلحسن آنکه ز احسانش سخن می رانی

پیرهن کهنه اگرت بجایست هنوز / بس مخوان پیرهنش کوزنی و خشانی

باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا / نزد ارندهی ابرام و دگر نستانی

نعمت آزادت زیادت که همه شکر کند / تو نه از در نعمت که همه کفرانی

بر تو گر چند در انواع سخن تاوان نیست / اندرین شعر شکایت ز در تاوانی

گر بفرمان سخن گفتم ما ناز از منت / زانکه گفت در حضرت بی فرمانی

ایضا انوری

زمن بساحت فخر زمان که خواهد برد / هزار بندگی اندر لباس گونا گون

وزان سپس که رساند بمجمع عالی او / که ای بجنب معالیت قدر گردون دون

کمینه بندگک مخلصت همی گوید / که ای خلاصه مقصود که ش کاف و ن

توی که بر من بیچاره اصطناع تو هست / ز اصطناع صبا بر نبات و خاک افزون

دمد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی / مکارم تو عرق وارم از مسام برون

تو مهر برج سپهری و در درج وجود / درین یکی بفضایل در آن دگر بفنون

اگر چه در تو مرا نظم و نثر خدمتهاست / چو در تمام تو دایم ز ننگ نظم مضمون

هنوز نعمت تو در کان خاطرم دانه / هزار درج گهر مدح هم مکنون

مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ / همی دوم بهمه وقت هم بر آن قانون

گذشت مدت ماهی که با توام نخست / چو صوفیان همی اندر میان فهم اکنون

روا مدار چو معطی توی و سایل من / که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون

کتابکیست مثمن بخط من خادم / جواهرش و خبر من حلیش از درون و برون

که کرده علم در او کرده بوعلی تقریر / باختیار همایون و طالع میمون

زمن بغصب جدا کرده اند و کرده مرا / ز غصه با دل بر درد و دیده پر خون

مکو نیست که در شادع زبان تو نیست / مضیقی که درو نطق را نشیر بکون

بزرگوار ادانی چه شرح و بسط نمود / سخن کجیست درو نه چرا مفید نه چون

بگوی با همه دلکان کتابک آن تو است / وگر نخواهی شو کنده می خورم بر تون

سخن درشت بکی انوری و جای بسیست / که پادشا متواضع بود ولی نه زبون

چو درد سخن بخراسان زعین اعیانی / مکن زعین خراسان چنین سخن اعیون

لباس رای محامد غرض محامد تست / عیون و غیر عیون زافسانه دان و فسون

چو لون حسود تو بر کوه و همچو خایه ضعیف / چو کس دریده دهان باز و همچو کیر نگون

سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو کیر / از آن که شیوه من نیست هست شیوه کون

بقات باد بهر حرف کاندرو نست ولیک / عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنون

ایضا له

ای برادر گر مزاج از فضله خالی بدی / آدمی بس ملک یا دیو بودی یا پری

ور غذای ماسک و دافع نبودی هر بدن / طفل را از پایه اول نبودی برتری

طبع اگر داشت تصرف بر کسی وقت خواب
شخص را بر دم نقل هست از شبروی فاری

نور عاقل هیچ فرقی نیست کاه مصلحت
زانچه بولی میکنی تا آنچه آبی میخوری

گر طبیعت دابدشت آدمی بودی زمام
خفتهٔ بی وقت را خندیدن که داوری

دینت بی ادای واجب دار بر مشهوری
از چنین کردها بها خواهی که جان بیرون بری

باز دا منکر شد بی اختیار اندر نماز
جز دیگر را چرا از خواب مستی بنگری

فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار
در جماد و در نبات آنگاه در ما بر سری

راه حکمت رو که در شغلی این جنس از علوم
نه بد شوار این توان نه از طریق شاعری

جز بوقت هوشیاری بر بنای بی اتفاق
گاه مستی با حریفان جز همان نه نشمری

گوش و دل جنبان و ساکن دار اگر فاعل بوی
الک آنجا از طریق جبر چون در نگری

ره گرانی می شود هرگز عنان آفتاب
کف بیانی بجوشد جز رکاب مشتری

خوف پیاپا که نشینم راست گویم یک سخن
تا ورق جز راست پنهان زین که نها بنگری

اشک فضلت و عرق فضلت و دافع مزاج
این یکی را از عقادان دو چون می شمری

گر تو خواهی گفت مخرج دیگرست آن فضله را
فضله دستور را چون هستم بمخرج بنگری

دفع او وی بنسبت مختلف که زانک
هست بازوبند را هرکار و بحری عنبری

منعش گر درقی همی از امساک واجب داشتی
کی نهادی کرم قرا از جسم انسانش مشتری

علم را زینها عالم هست گر بجا که دو نکو ن
زهن بازار نانه دخنه نه پیغمبری

خوالفه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته
گر حکیمی زین معانی رنگ نامن تا نا وری

آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود
کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

وله فی المقطعات

دوش خوابی دیده‌ام کو نیک دیدنی نیک باد
خواب نی بل حالتی کان از کرامت برترست

خویش را دیده‌ام بر تیغ کوهی گفته
سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست

ناگهی چشمم سوی گردون فتادی دیدمی
منبری گفتی ترکیبش زرز و گوهرست

صورتی روحانی از بالای منبر می‌بود
کفش او آفتاب و سنبرش منبرست

با دلی خوش گفتم آیا کیست آن شخص شریف
هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبرست

در دو زانو آمدم تزیش و رهم زشتها
داشتی باید هنوزم آن تصور در نظرست

چون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن
بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکرست

بعد توحید خدا این گفت کای صاحب قران
شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاورست

بار دیگر گفت کای صاحب قران ایمنی مباش
تا ترا گویند کو همملک جز اسکندرست

لشکرت را آیت نصر من الله آیت است
رایت را از ملوک و از ملایک لشکرست

صیت تو همچنان کشورزان سوی عالم گرفت
تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست

بیخ جور از باش تو چون بیخ مرجان بی ثبت
شاخ دین بر عدل تو چون شاخ آهوی برست

هر که او ز نعمت کفران کند خونش بریز
زانکه فتوی داده‌ام کو نیز در دین کافرست

بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا
حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
این سخن نزدیک هرکو عقل دارد باورست

جز سخن را بجا سید الخلق مرا بقول گذشت
کین کدامین نام شاه عادل دین پرورست

زیور این خطبه هر بانی که ای صاحب قران
بر که می بندد که او شایسته این زیورست

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب
عقد ای صاحب قران جز عقد سلطان سنجرست

شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد
بر سر تو سایه چترست و نور افسرست

تا موالید چهار از سیزده گشت اصل / زو نه علوی پدرش و چار سفلی مادرست

باد ذات اندر خسروی برشش جهت فرمان روا / تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اخترست

وله ایضاً

ای خردمند اگر هوش سوی من داری / قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب معنی از آن

در جهان دانی و ز زمان دمی خلق خدای / بر پسر افزائی سلطان بتمام برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بوده‌اند / که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان

نام سلطان بعدد جز عدد ایشان نیست / پس بود قاعدهٔ نظم جهان جز ایشان

فر او هر که ببیند دهد انصاف او / پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان

گر ترا شبهت و شکیست درین دانی چه / شبهت و شک ترا حل نکند جز قرآن

شو اولوا الامر بخوان پس عدد آن بشمار / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود ذات خدایش بحساب سنجد / چونک وا بی که مقرونست کنی زو نقصان

گر کسی گوید ما صد همه سنجد نامیم / گویمش نی نی منکم ز اولوا الامر بخوان

زانکه منکم ز شما باشد ازو بی لعنت / باز از روی حساب از تو بدانی سلطان

پس یقین شد که بر ثانی و پیغمبر حق / ز سند بر همه آفاق چنین او را فرمان

ای سر قرن از مدد عدل تو و رحمت تو / بوده سکان زمین بی‌خبر از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکه ترا حافظ اوست / تا بود سایه و خورشید دران حفظ بمان

ایضاً وله

ای بدیع الزمان پاو بیمن / که ز بدعت جهان جدی زاید

دوستان را برخ بگذاری / تا فلکشان بنعم بفزاید

من بدین دوستی شدم راضی / جز ترا این چنین همی شاید

گه در محنتی فتاده‌ستم / که دلت اندهی نیالاید

بسر تو که هیچ لحظه دلم / از تقاضای تو نیاساید

بدلم هر که صحبت باز نهد / گویم این باز او همی آید

تو ز من فارغ و دلم شب و روز / چشم بر ره ترا همی پاید

گاه هم پشت پای می‌دوزد / گاهم انگشت می‌خاید

این دو چیزک بود طبیعت زفت / تا دگر صورتیت بنماید

گر بدین خوش دلی و آزادی / خفه دلم عذرهات فرماید

ورنه باز اندر استینم تو / گر همی دامنت بیالاید

جد بی هزل زیرکان گویند / جان بکاهند ملال بفزاید

طعنهٔ دشمنان که زاید نیست / طیبت دوستان بنگزایند

بوستینم مکن که از غم و درد / فلکم پوست می‌بپیراید

آسیای سپهر دور از تو / هر شبم استخوان همی ساید

عکس اشک و دم چو صبح و شفق / سقف گردون همی بیالاید

نالهای کنم چنانک بهمه / سنگ بر جان من ببخشاید

دستم اکنون جز آن نماند کار / کز رخم رنگ اشک بزداید

کیل غم شد دلم که جز نخ بده / غم‌ها شادی نپیماید

در عمرم فلک بدست اجل / می بترسم که گل برانداید

حکم یا بلا کرانه کند / یا مرا از میانه برباید

ولہ ایضا

ای خدایت پادشاهی خلق — در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو — خوشهٔ عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو — خاک آدم بتیغ بخشیده
ابر عدلت که عاطف قطرست — سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — جز نوای نفاذ نشنیده
آرزوش بچشم همت تو — التفات نظر نه از دیده
رایت از هر چه نام هستی یافت — دادن و دین و داد بگزیده
بنده تیغ ملک بگرفته — بر تازیانه بخشیده

ایضا وله

خسروا گوهر ثناء ترا — جز بالماس عقل نتوان سفت
کآنکی از عقل داشت صحن دماغ — جان بجاروب هیبت تو برفت
عقل الحق از آن شریف ترست — که شود با دماغ مشتاق جفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند — خرم اندر خلاب عجز بخفت
چیدمت بر بدیهه خارنها — تا باغ بدیهه گل نشکفت
خود تو انصاف من بده چو سخن — چون تو ای را ثنا تواند گفت

ولہ ایضا

تابش رای شاه یزدان — منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز — رز بها را آفتاب باطل کرد
کوشش پای مه کشت و مرا — شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر — جان من بنده در همه دل کرد

ایضا وله

انوری را خدایگان جهان — پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باز فرمود و شعر خواست از او — واندر آن بحر گوهر افشاند
جز بهشتی برفت باید دگر — کس فرستاد و پیش خویش خواند
همه یکبار از این نشست ملک — ذکر او بر زبان اعلی راند
پیش ازین شاه دولت بخت — هیچ با قیمتش برون نماند

ولہ ایضا

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید — مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش — شاد شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را پیروز شاه احمد همان هجرت نمود — تا ز وی بادید از هم بیچو یک آمد خزان
باز چون در ظل عالی رایش آرام یافت — زنده شد باد دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر — قبهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام از آن

ایضا وله

طوطی ای آنکه ز انصاف تو هر شب شبی — بلبل شکر بعیوق کشند زمزمه را
ای شبان رمه آنکه توی پایهٔ او — نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را
گرگ را دمدمه فتنه همی گوید خیز — بغنیمت شمران ترش شب و آن دمه را

ش زان خدعه مدح زانکه یکی زین دست — کبش توان کبش فدا شاخش آن دمدمه را
همه با داغ خداوند خرد وجه بزرگ — ترک هش دارد که تا حشر ضمانی همه را

وله ایضاً

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد — بلی شر بر فلک یابد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخ را — که آب اندر چشمهٔ شمشیر تیز خاصیک دارد
سپهداری که در قصد بداندیشان شه طوطی — ستاره هش تا ظفر منهی ماه از نصرت ترک دارد
مخالف کی تواند دید عز عز دین همسر — چو اندر دیده از پیکان او دام خسک دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن کمان آید — مگو این دولت بیفزاید و آن طبع نمک دارد
ز بهر بخشش کان هر طرف چیزی دگر آید — مگو کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد
بقا باداش اندر عز و دولت با فلک همبر — که اندر خدمت خسرو هنرش از فلک دارد

وله ایضاً

امیر الجبال آنکه جاه و وجودش — نه دریا بیاید نه کوه و بستیزد
چو رست کهربا و اوست کوه و — بجو ویژن ابر گوهر چه پرد
بلنگ خلافش نه هیچکس را — که در حال موش اجل بر نیستیزد
فلک ساغر ماه تو پیش دارد — که از جام همت چراغی بریزد
مگر سیم سیماب شد دستش آتش — که هیچ عیار این آمدن گریزد
که از موج دریا و دستش کم آمد — که گوید که از کوه دریا نخیزد

ایضاً وله

خصم تو و قاعده ملک او — آن شده از بیم جهان مستقیم

چون دو بنا یعنی بر افراشته — زان دو یکی محدث و دیگر مقیم
زلزلهٔ قهر تو شان بشکند — زلزلة الساعة شیء عظیم

وله ایضاً

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد — نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نغمه زنان — چو بوی تحفهٔ فتحت بباغ و بستان باد
توی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد — بدان دلیل که هرچه بخواستی آن داد
توی که تیغ تو چون سیل خصم را بکند — کنند انجم و ارکان ز روز طوفان یاد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند — گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد

ایضاً وله

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شد مؤید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست — خورشید عکس گوهر بر سر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مسافران ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت و کوه سپاه اوست
هم سبز خنگ چرخ کمینه بارگیر اوست — هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم — انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روز شب چنین که هست همیشه بکام باد — کین ایمنی شب و روز بکام اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او — کین عافیت نصرت تشویرگاه اوست

وله ایضاً

ای زمان فرع زندگانی تو / زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بخدمت تو / هم بعزت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان / چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت / که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب پیش قضا و قدر / بنده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را / هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد / شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را / با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه بنیز / جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانش بر زمانه روان / دایمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و شرفت / این جهانی و آن جهانی باد

ایضاً وله

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو / با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان / با روزگار سوده عنان در برابری
بحری که ابر عاطفتت مایه افکند / تا حشر یافت جود دریا توانگری
دست تو رازق است و ضمیر تو غیب‌دان / بی دعوی خدایی و لاف پیغمبری
احوال مبرمی و گرانی شاعران / دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد / با خدمت مبارک و میمونت انوری
واکنون بر آستانهٔ عالیت روز و شب / کش آستانه باد فراز ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر / کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

وله ایضاً

ای خداوندی که هر کز خدمتت سر برکشد / روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
از سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد / ورنه تأثیر حوادث خط بعالم درکشد
بر سر کلک تو تدبیر عالم واجبست / تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا بی مهر روی زمین / تو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر ز بهر تیرش پیکان کند گلبن رواست / بید بالا کیست کاندر باغ سر خنجر کشد
صاحبا گردن‌فرازان را شریف حاجت آرزوست / تا بدان دامن جیب آسمان بر تر کشد
نیست آخر گر نخواهد کز پی تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نویسد خامهٔ سحبان دهی / دستان را عابدیون از سر بر کشد
تا عروس نو شنا را دست انصافی بداد / از پی مشاطگی در حلیه و زیور کشد
رونق بستان عزت باد تا این شعر هست / کابر آذاری همی در بوستان لشکر کشد

ایضاً وله

ای خداوندی که پیش خلق خاک پای تو / آب حیوان از وجود خویش پژمانی کند
پای ثابت را اگر بر حبل ایام افکنند / فتنه شوانده که در ظلش مستکانی کند
روی هر خالی که از بوسه حالی کنند / تا ابد بر زمزم و کوثر کلاه داری کند
سوزن خاص ترا دستار کردم از شرف / سوزن خاص ترا زیبد که دستاری کند

نام همچون تو نیابد الفاظ و معانی لایق … بیش ازین رشک آن دولت همی زائی کند

چون گهر افسری میراث زیبا بیش کف ستم … جانش تقدیم ملک کز این سکنائی کند

آسمان از حسد تاج خسروی شنیده کان … روزها شد تا همی از من حسد پیدائی کند

هر که او بیک دولت سوزش زر شاه خردست داد … بهر عالم ذبح دشمنی و جانی کند

شاد و دولت یار بادی با بخت آفتاب … روزگار نقش بنائی را ضیا پیدائی کند

⁂ وله ایضا ⁂

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو … چون قضا را آسمان شد نافذ فی کل حی

پیش قدرت پست گردون از تواضع داده خم … پیش رایت روی خورشید از خجالت که خوی

سر و آزاد از قبول بندگی یابد ز تو … سالی تا سر هم از آن ساعت کمر بندد خوشی

نقش بند کل ز تاثیر صبای خلق تو … بوستان از آتش نیسان بند اندر ماه دی

شاد زی کامروز در اقطار عالم شربند … ای بسیطش سیر فرمان تو صدر که طی

دشمنانت تا بروز حشر سنک انداز عیش … دوستانت تا بروز حشر سنک انداز فحی

⁂ ایضا وله ⁂

کمال دین محمد محمد آنکه نزای … جمال حضرت صدر وزیر سلطانست

نفاد حلم و قضا قدرت و قدر و سعت … که حل و عقد ممالک منوب دورانست

سپهر بر شرف تا رای روشنش دیدست … ز برکشیدن خورشید و مه پشیمانست

زمانه در دل کم عدم ضمیری داشت … که در وجود نکند کمال او آنست

وزارت از سخن او چو جان با جسمست … نبات از قلم او چو جسم با جانست

نه پیش آمد طبعش آشکار بود … هران لطیفه که امروز کار پنهانست

از اتصال

از اتصال کواکب وز امتزاج طبایع … هزار اثر که ببینی هم از حقیقت

بهر جا بیش از حادثات عالم نه رهد … که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست

نگار خاد مش اندیشه همی بما بید … بهار کذشته که اندیشا که و حیرانست

بسند و عرض الوان چه باید ش بخشش … که از زمانه بهو بد همانا الوانست

بزرصت خاییک محنت و شیون … صبور نیست بلی صبر کار سندانست

بطول قطعه کانی نکردم از پی آن … که زین سپنج زرین عرضگاه ارزانست

همیشه تا ز فروغ سپهر ارکانند … همیشه تا ز ورای کمال نقصانست

مباد هیچ بنی از سپهر و ارکانش … که از کمال و بزرگی سپهر و ارکانست

ز طوق طوعش خالی مباد گلعذر دهر … که بن یکانه وفرزانه و سخن دانست

⁂ وله ایضا ⁂

فخر دین یک التماس است از تو ام … روزها شد تا همی پنهان کنم

خرده اکنون در میان خواهم نهاد … بر تو و بر خویشتن آسان کنم

کیشکی دارم اگر بخشی بمن … خویشتن در پیش تو قربان کنم

شکرها آن کنم وانکه چه … بایکی با کا نیامن کان کنم

ور بغرمائی که دندان بر شکم … تنهل باشد بر شکم فرمان کنم

بر نیامم از معده نبود خلاف … چو بکی یابم که در دندان کنم

لیک ازین پس در میان دوستانست … پس مسافتی کز برای آن کنم

جز تو ها پی کو منت چه که سنک … نان بنوید نیز اگر بر نان کنم

⁂ ایضا وله ⁂

شاها بخدای که ترا بگزیدست کز ملک چو تو خدایگانی دیدست
الا تو که بودست که صد بار جهان روزان بگرفتست و شبان بخشیدست

وله ایضا

ای بطالع چو نام خود مسعود وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطاع عالم کون امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید ما داده بصبا و وفا مزاج ربیع
در طلایت حزم و عزم ترا تیر شان جاودان بطی سریع
مدتی شد که در مصالح من بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است شد رهم بی نیازی از توزیع
بدعای تو نیست درین مدت که نبود از خصایص تو بدیع
بخدای که چند بدو نو کند هست شرک خفی و فحش شنیع
که بتوقیع این خطم هند کز این توقع نبود از آن توقیع

ایضا وله

ای بزرگی که آب و خاک چو تو دست دوران آسمان ننوشت
ثمی از لطف در زمین گل جز تو چراث روزگار نکشت
یاد کوی زانوی بکرم باز برشت روزگار نبشت
غرض از توی و خدمت تو نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرای که تو نخواهی بود در و دیوار آن چه خوب و چه زشت
بخدای که کعبه خانه اوست که نبود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان او است آنکه بخانه روید لقمه خفت و باز خفت

وله ایضا

هر جمال و شرف که دارد ملک از جمال جمال اشراف است
خواجه منصور عامر آنکه کفش در عطا یادگار اسلاف است
دخل مدحش ز شرق تا غرب خرج جودش ز قاف تا قاف است
دشمن اندر خط نه تصنیف است وانده واز بزرگی انصاف است
ای هنرمند مهتری که خرد با هنرهای تو ز اخلاف است
شکر شکر تو در افواه است شهره شرم تو با طراف است
تیر در حضرت تو مستوفی زهره در مجلس تو وقاف است
گرچه از غایت فصاحت و ذهن همه دیوان شعرم اوصاف است
وصف احسان تو همی نکند هر که اندر خطه نه وصاف است
نیستی سرف و نه غایت جود خلق را ز تو ظن اسراف است
بنده ای خواجه کز بی بذلت خاک بزاز و کوه صراف است
تا اثیر از هوا لطیف ترست تا هوا چون اثیر شفاف است
باد صافی ترا ز هوا و اثیر دلت از غم که از حسد صاف است

ایضا وله

ای همایون در و فرخنده سرای تا ابد باد در اقبال بپای
جوش این شد از فر سودن زیر آن گنبد گیتی فرسای
واندر و خاصیت مغناطیس که همی از طمع زر و کرده‌ای

شواند ذرفعت همچو ذ　　آسمانش انجم کهون نمای
لفظ و معنی حریرش همه این　　مرحبا خولفه درا خولفه درای
مجددین بلجنس عمرانی　　که زاحسانش رشت خدای
آسمانی نه بتد پر و بعدر　　آفتابی نه بتحویل و برای
کان جو قدرت نبود دور او ون　　وآن جو رایت نبود نور افزای
ای تصاویر سخا را قلت　　کشته زانکشت کرم جهره کشای
دشمناش همه انکشت کزان　　دوستانت همه انکشت نمای
صت تو کلبن باغ کرمست　　بلبل کلک بر و و خی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال　　دایم از شوق بود ناپروای
کار ازوی بزرکی و شرف　　کار فرمای فلک را فرمای
طبل بدخواه تو در زیر کلیم　　وزغ حادثه نالنده جونای

وله ایضا

که عالی بناء ان مجدود　　اختر سعد و طالع مسعود
از برای تو لب میر عمید　　صدر دنیا ضیاء دین مودود
انکه حکمش دهد زروی نهاد　　آتش و آب را نزول و صعود
بتفکر شود بسر فلک　　بتجسس رسد بوهم جسود
دل او بود بار نامه جند　　کف او که کارنامه جود
هست و بانش رهنمای قضا　　هست احسانش شبه بند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن　　نیست از عقل کل قضا معهود

ای

ای زحزم تو در حوالی ملک　　دولت وقف در قیام و قعود
وی زعدل تو در نوای جهد　　جور و انصاف در صعود و ورود
پیش ذهن تو بر غیب ذکوح　　پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدا اگر جد او　　هست کامل تر از تو یک موجود
تا که افلاک را زپی حرکت　　نیست کون و فساد کس مقصود
باد عمر تو در حصول مراد　　همجو دوران جرخ نا معدود

ایضا وله

ای بهمت براقابت دست　　آسمان با علو قدر تو پست
هست از کو هر تو صت قضا　　هیچ پیرایه بر زمانه نه بست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک　　آرزو هاش زجکر نشکست
باز در طاعت تو کبک نواز　　دیو در دولت تو حرز بر بست
آن شهاپست کلک مرغ وشت　　که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا بر بجشاند　　که تشویش از جهان برخاست
همتت دامن کرم بفشاند　　آز هم در سطان زفاقه برست
ای بجای که از علو بفکند　　تیر هست تو جرخ را از دست
انوری را زحرص خدمت تو　　جز دوانش بعد قدم بپوست
شوانکه زخمت نذهند　　کاه و بیکه جه هوشیار و جه مست
هست اینک نسیم حلقه در　　ای جهان تا در تو باز شهست

وله ایضا

جدای که زنده باقیست / که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنک / صعب رنجور و نیک بی برگم

ایضاً وله

دست تو که در سجود جود آید از او / سرمایهٔ تو تنت وجود آید از او
دستار چه که بکرمش خدمت که / تا نیست نکهت بوی عود آید از او

وله ایضاً

توی آن صدر که بر پایهٔ قدرت نرسد / هم مثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که وزا / دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر / هر کجا خدمت درگاه تو تریاک بود
پس بلندی ز بلندی خصالت که شد روز / پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

ایضاً له

آنکه سالش کس ندید از غایت ستر و صلاح / با صلاح صالحی شد آفتاب از وا ضحی
کعبه رای هوشیارت ناسخ احوال تست / یک نصیحت گوش دار از بنده قاضی با ضحی
هر که بر درگاه و اندر مجلست تست از خدم / در صلاح کار تست الا صلاح صالحی

وله ایضاً

ای تخت جو مریخ و زحل پیک و گواه / چون زهره و عز و جو مشتری غرهٔ جاه
چون تیر منافق ذ سپید و سیاه / تمام جو آفتاب و غماز جو ماه

ایضاً وله

زعیم جرم زار بیشت برکه دهن جونان / که کوی عنکبوتی بر کس کاوی شید شنی

گوی

سری دانه گل و هر جای موی دسته دو ران ما / مجن لون بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای ناف چون زاوال زنانه سر بر ندرش / جیوی زجای کون کون تا قش زیدنشتی

وله ایضاً

غلام توام جز علامت نباشد / هر آنکس که در دل زنام تو باشد
چنین صد جواهش تو دانی که دانم / که در عشق یک بام تو باشد
خدا باشد که کام درین بر نیاید / جو امروز گیتی بکام تو باشد
کرم غلامم نباشد غلامت / نه آخر غلام غلام تو باشد

ایضاً وله

ای غلامت چو شاه بخت فلک / ما غلامان خاص و عام تو ایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم / همه در خانه غلام تو ایم

وله ایضاً

ای سرافرازی که از یک سخن تو / پای محکم که ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت هیچ را / تا ابد بر غایت کس این آلت نساخت
حق سلطان این چنین باید گزارد / قدر دولت این چنین باید شناخت

ایضاً وله

ای ملک پادشاه ثابت قدم بتو / بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در ذمت ملوک جهان دین طاعتت / واجب تر از اداء صیام و صلوة باد
واندر زمین مملکت از حرص خدمتت / هم گیاه رسته بجای نبات باد
نعل اربکاه تراکه دستگاه / بر جای نعل و میخ هلال و نبات باد

که استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست   از نای نال خاک رحیم [illegible] باد
از آبهاء دشمن تو اشک پوشیده است   رخسار [illegible] نیلش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلیت آید ز تشنگیش   آب ارزوذ ز نا پنج حادثات باد
هر باد عارضه که بعز تست گرد کند   با نامه شفا و نسیم نجات باد
ای پادشا سکندر ثانی و خضر تو   این شربت مبارکت آب حیات باد

ایضاً

ای خداوندی که اندر وی شفا خر حلقه و لاتر   نعل اسپ اختران در گوش گردون کند
آفتاب رای و ابر دست تو همه نیاز تو   آن را از بی نیازی جاودان قارون کند
لمعه رخسار جاه و عکس اشک دشمنت   کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کند
بدر راشا کو خوار زمینت شیطان هیکلی   کان جان هیکل نه در کوه و نه در هامون کند
معده دانه که لنیچی از دور امید نیست   در علاج جوع کلبی کو اگر معجون کند
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند   گر شیاطین صفت اشعاش بر جیحون کند
محنت شو و بکند او که از چشم بکند   طبع موزونم همی اندیشه ناموزون کند
یک دم ار خالی شود حلقش که زهرش باد و باد   راست چون دیوی نبو کش انگشت در کون کند
از شره کوی همی حلوای صابونی خورد   کز خیشتان او خود جدا از صابون کند
حاش لله گر بماند یک شب دیگر بمرو   آه واویلا که تا این قوم مسکین چون کند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد   اهل شهر و روستا بزبان همی افسون کند
صاحبا یارب جزای خیر باخیری بکن   کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کند
یا غلامی چند را از بهر حسبت برگماز   تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کند

یا بکش

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار   پادشاهان از پی یک مظلمت صد خون کنند
یا بگوذان پیش کز عالم برآید قحط کل   تا بنیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرمای اهل دیوان را که مامن بنده را   زانکه مجری دادنم اجرایک نفر افزون کنند

ایضاً

ای بجود و بقدر برز فلک   که سجود تو برو فلک شاید
دست جود تو جان همی بخشد   پای قدرت فلک همی ساید
فلکت بستجای از آن بوسد   حاسدت پشت دست ازین خاید
همتت از شرف علو و سمو   بجهان در شتی نمی پالاید
اخترت از پی صعود شرف   جز فلک بر همی نیا ساید
شبه تو چرخ هم ترا آفت   مثل تو در هنر ترا زاید
هر کرا در دل از هوای تو راز   سایه لطف خرم دان بگشاید
هر کرا بر ش از قبول تو حرز   المش جز شفا نبگزاید
دشمنت دشمن خود است چنان   که نبود آنچه او بخاید
خنجر کین او چه بیدادی   خود زبانش نه ریش بیماید
ای نیاز از سخاوه تو مست   با توام کی بجز نیاز آید
مشربی دادیم که شربت آن   غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز ببخار   چو عسل در سبوی سفل نگراید
ظل او بر زمین نه پسنده کش   زانکه او جز هوا بنپیماید
بامنش چون خرد بدید بگفت   گفت چون تو ترا که بنشاند

جون بشکلت نکه کنم کویم — کر ماه آفتاب بنماید
کر بحرمت نکه کنم کویم — کر ز آب آفتاب اندآید
تا ز دان مشرب آن نبود شربت — که ز دل زنک دغ بزداید
باد بر دست تو میی که بعکس — رنک رخسار لاله برباید
ظرف بالوده جنانک بلطف — تا بکینه جو ضو بیالاید
رای و رزانت بر زمانه روان — تا خرد رای بد نفرماید
جامهٔ عمر تو نفرسوده — تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدح تو خسرو — روح ما تاج را همی باید
جام از بهر تو همی بایست — جسم از بهر جان همی باید

وله ایضا

ای نمودار سبزه لاجورد — کشته فارغ جو سبزه از کرم و نفد
هم سبزه را ز قعت قدرت نحل — هم بهشت از غیرت صحبت برنف
اشک این جو آب شکوفه تو رخ — دیدی آن جون شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان جز لاجوردت حل شد — در بر شکسته از غیر سنک لاجورد
ساکنی ورنه جه باین بارست و فرق — از تو با این کنبد کیتی نورد
جنتی رخاصیت زان جهن ملک — وحش و طیر شعار رعد ارخواب و خورد
رستنیها ء تو بی سعی نما — جمله با برک تمام از شاخ و رند
باد و کبک بی تحرک در شتاب — پیل و کرکت بی عداوت در نبرد
بنده و آهنک مطرب را صدات — کفته ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی و آفتاب صاحبت — آفتابی کا سمانی جون تو کو
آفتابی کز کسوف حادثات — دامن جاهش نبد رهنت کو
آفتابی کا سمان شاکر شود — کز نفاذ امر او کوینده مکرد
کفته رایش در شب معراج جاه — آفتاب و ماه را کر راه ببرد
دست رادش که در اطلاق رزق — آرزو را منتلی از پیش نخورد
فاضل روزی بعقبی هم بود — هر کرا آن دست باشد بای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور — تا نکردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان — در نظام کل وجودش نا کزرد
بوده در بزد فرح نقشش بکام — تا فرح تاریخ این نقشست و نرد

ایضا و له

کیتی بسر سنان کشادیم — بر اسپ تازیانه دادیم
ملک همه خسروان کرفتیم — سد همه دشمنان کشادیم
بنیاد جهان اکر کهن بود — از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست کیتی — بر آتش و آب و خاک بادیم
شادند بعدل ما جهانی — تا لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بناز کی فتادیم
کز ما ز خویش روز اولست — شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان مر او را داشت — از نسل و ما از آن نژادیم
شمارنده ملک بر کشیدیم — جای که دو دم بایستادیم

گرعادل ورا ذبوه سنجر — شکرست که عادلیم ورا ذم
پیدا ذ و ستم نیابذ ازما — کاخ بزان سیر داذیم

وله ایضا

ای جهان از حضرت تو نیاز — در جاه تو تا قیامت باز
در کهف قبله که برکه وشه — خدمت او فریضه شد چو نماز
کرده ابروی شیاست تو — آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت ورعایت تو — ایمنی داده آز از شیان
زیر رواق سایهٔ عدلت — فته درخواب پای کوه دراز
گر جهان ازاینه زحزم توسد — مرک حیران زدهشه که دباز
ور فلک دا ابوه زرای تو بهد — در شب تا ابد کند فذا ز
آن حقیقت کمال تست که نیت — آسمان را درو مجال مجاز
وان سعادت دو تیک نیت — چه ثنا را بتوامید جواز
ای زجاهت شستم در سنک — حرمت باذ روز سنک انداز

ایضا وله

ای مقدر عز تو از خرمی دارالقرار از — دایم از اقبال جهز دارالقرار آباذ باذ
از مکان تو فلک قدر زمین سلطنت شدست — در نهاذ خوف فلک سقف وزمین بنیاذ باذ
گفته ازروی آزاذی تو ولی کن دردو — جاودان جانت زبند حادثات آزاذ باذ
وانک کفتی طبع ما را شاد کردان گاه گاه — گاه وبیگاه هست دل صافی طبع شاذ باذ
باید شعر از عذوبت میوه بر آسمان — آسمان را کمترین شاکرد تو استاد باذ

باذ شهرت داکه داوری تو است ازآذهست — برتر از تشویر طبعت خاک ورکف باذ باذ
کمترین بندکان از بندکان خاص تست — ای خداوندیت عام ازبندکانت یاد باذ

وله ایضا

شاها بدینکه دلم را خدای داذ — در دین تو معنی نیکو بدیده ام
چون کرد کار ذات شریفت پیا فرید — گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده ام
راضی نیم بذانکه بغیری نکه کنی — زیرا که از برای خودت برورید ام
چشم جهانیان زپی دیدن جهان — وان تو لهند دیدن خوش آفریده ام
تحصیل او زهیچ کس اندر جهان مدان — کان کحل غیرتست که من درکشیده ام

ایضا وله

ضیاجا دین وملک بی تو مباذ — گر جهان کار این وآن دارند
زانکه این دو ودیعت اند خلق — از خدای و خدایکان دارند
ملک ودین را زبان نطق تو باذ — کاب ورونق درین نطاق دارند
توی انکشت ذکر مدحت تست — تا که کویند کان زبان دارند
عالی ذر بناه نعمت تو — شکر شکر ورزد بیان دارند
امنی در وفاه خدمت تو — کر غم بر میان دارند
دامن عرض اینست جاه ترا — انکه این چار قهرمان دارند
کوشهٔ طارمیست قدر ترا — ایکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو از کرمت — خانه جز راه کهکشان دارند
دشمنان از تو اکم سخطت — فته مغز استخوان دارند

ضبط عالم بتیغ و تیر کنند　　گاثرهای بی کران را زند
کلک فرزانگان کار گزار　　تیغ ترکان کارزاران را زند
زین گروه آنکه اهل انعامند　　همه از نعمت تو جان را زند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند　　همه از دست تو جهان را زند
جون بی گفت با کرم روزی　　که کسانی که آن مکان را زند
کی جانداری بشرط کنند　　چه نکوتر که بر جهانشان را زند
کرم از سوی تو اشارت کرد　　که بزرگان جهان جان را زند
کینه بردار از بحروکان کف تست　　که بدو خنجر جاودان را زند
طاعت آموزانش و جان زرتست　　کش همه سر برآستان را زند
همه در مهر خازنت بادا　　هرچه اضافت بحروکان را زند
همه با داغ طاعتت بادند　　هر که نسبت بانس و جان را زند

وزین در بیت نقدی فرمود

ای زر خاک همه زمین که نه　　منتی تا بر آسمان را زند

این قطعه بعد از آن گفت

توان گر ای ز التفات خاطر تو　　نیاز تا ابد در نعیم و ناز　　افتد
خرد سزای تو تا معنی بدست آمد　　هزار سال در اندیشه دراز　　افتد
به بیت مدیح تو در کرم بیتی　　چنان فتد که باصلاح آن نیاز　　افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون　　گهی نشیب فتد کار و گه فراز　　افتد
ز عرض مدح تو باشد گر از درخت سخن　　لطیفهٔ مثلا نم بحشو باز　　افتد

ای خداوند

ایضا وله

ای خداوند روزگاران نیست　　که بدیهاش در شمار آید
تا ز حکم بد از بر قضا　　همه بر گشت اختیار آید
پیش محکم ز نا شناسی کار　　کارهاء با اضطرار آید
این چنین کارها ز بوی مرا　　همه از روی شرمسار آید
وزنه با فقر که گر ببار قدار　　بی تو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام　　کش زآب حیات عار آید
و عوض مجلس تو نادا ذه　　موی موهم بر انتظار آید
بجوانیت حاجتم که سخن　　جز بزبان گویم استوار آید
گر مرا صحبت خسان نبود　　کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروش دایت صبح　　شواند که آشکار آید
گر فوجی ز دوستداری تو　　بنده را نیز دوستدار آید
یا نزدیک اوزوم روزی　　که بروزم یک دو بار آید
ان خطابا عش خطاب شود　　وین کند موجب غبار آید
شاخ چون ندارد آن نبود　　کاز وی هیچ نفع بار آید
تو هرزش از میان آتش کفر　　پاک جز باذ برکنار آید
گر صبا به عقیدتش ببوند　　ز دخان موتم بهار آید
از سرم دست بر مدار اکرم　　پای در سنگ روزگار آید
آب از روی کار اگر ببرم　　آتش دان که از خیار آید

خوش گرفتم جنایتی کردم	عفو این روز را بکار آید
راه کی یابد [illegible] با جرمم	بر عفوت بزینهار آید
یار بادت فلک یمین و یسار	تا یمینت ز یسار آید

وله ایضا

حبذا کار نامهٔ ارژنگ	ای بهار از تو رشک بتکدهٔ برنگ
صحنت از صحن خلد داده عار	سقفت از سقف چرخ داده ننگ
داده رنگ قضا ترا ترکیب	زده نقش قدر ترا نیرنگ
صفت شد ما دیش تو زشت	عرض روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت	همه حیوان در شتاب و درنگ
شیر ترکانت فارغست از آب	تیغ کوهانت ایمنست از زنگ
داعی زایران صریر درت	هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ
خاکی مطربان حمت بصدا	هم در آن بقعه هم بر آن آهنگ
لب نایت نی پدید نای	دست چنگیت نی نوا و چنگ
بوده برباد خوابه یکه و گاه	جام ساقیت بر شراب جو زنگ
مجد دین بالحسن که وهکش	خاک را فرد ید هوا آهنگ
آنکه عدلش ده انتظام آموز	شکل بر وین دهد بهشت و رنگ
وانکه سهمش ده انتقام جو	ناف آهو کند جو کام نهنگ
تا بوقت ورود کار جهان	گه شکر در مزاج و گاه شرنگ
باد پیوسته هم ز رشک و جند	دوی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ایضا وله

ای نمودار آسمان بلند	کشته این جوانمردان
صورت قبه ظفری	قبه دلگشای و دشمن بند
ساخت آب قند بار بسته	صفت برج قند بار بگفد
سقف تو با سپهر همسایه	صحن تو با بهشت خویشاوند
خوش نبری که نیست همتا	یا بهشتی که نیست مانند
در تو آباد باد و فرخ باد	آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بالحسن که هست عقیم	مادر عالم از چنو فرزند
آنکه دستش بدادن روزی	آمد اندر زمانه روزی مند
تا ز تاریخها شود معلوم	کز فلان چند شد ز بهمان چند
عدد سالها عمرش باد	همچو تاریخ پانصد و سی اند

وله ایضا بهجة

خداوندی من عصمة الدین همیشه	بجز ساکن سرعصمت مبادی
زغم جاودان باش کو خوار دشمن	تو از بخت بیدار اندر شادی
توی عالم داد و دین را مدبر	نه بل کدخدا عالم دین و دادی
زکل جهان کس نظیری نزادت	از آن روزگار از کون زادی
تو از عصمت صرف و تایید محضی	نه از آتش و آب و از خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از من	بحق بزرگی و جستی و رادی
از آن پس که چندین سوابق نبودم	نه کوی چندان کرم چون فتادی

بهر فرصت ازین رعایت گوی	هر سویم ازین عطاها که دادی
چه بد خدمتی کنم آخر که اکنون	چو بد خدمتانم بصحرا نهادی
دو هفتست تا خدمتی در عیادت	مزین بچندان هزار او نشادی
بسر رفعت رسیدست بگو	که تا زان نیک و بد لب گشادی
چو گفتون بپذاذ رخانست باش	تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را	که در هر ثنا و دعا پیش یادی
چه کرد دعا قافیه دال کرد	چو لفظ مبادی مثل یا مبادی
یک قافیه سند عیبی نیاید	نکوهم که ناید ز من سندبادی
معادی مبادت وگر جان نبود	تو هرگز مبادی بکام معادی

ایضاً له

ای سعد سپهر دین کجائی	کاثار سعادتت نهانست
باری ز زمانه کم گرفتی	وین هم ز کیانهٔ زمانست
این عادت قلت مبالات	آیین کدام دوستانست
وین بار بضاعت مودت	در حمل کدام کاروانست
مارا بانی غم تو هر شب	هم خوابهٔ مغز استخوانست
نان روی که روزی از فراقت	با سال تمام توأمانست
نالیست که دیده بر آبم	بر طرف فرچه دیده بانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشک	در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیهست از آنکه چشمم	از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندر سال بگذار	کو هفته عرب ناتوانست
کیف زده سپهر پیرست	آخر نه چو بخت ما جوانست
بر خیزم و بنگرم که حالش	در جنبش تیر از چه سانست
از دست مشو ز سقط من	پای تو اگر چه در میانست
سری دانم که گر بگویم	گوئی حقیقت آن چنانست
آن شب که دو عالم از حوادث	گفتی که دو بخت آشیانست
واجرام نحوس را یکبار	در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی	یک معرکه لعل نشانست
گفتم که چو شب گران رکابست	تدبیر یکی سبک عنانست
مهمان تو آمدم و بالیست	یا لیتم ازان دو میهمانست
نزد تو کنم اشارتت گفت	در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنک حکمت	بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم اینچه صدر اوست	عیبی نبود که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم	کز منظره نیک بر کرانست
با خود گفتم که انوری رفت	هر چند که خانهٔ فلانست
لیکن بحضور او که حدش	حاضر شدن همه جهانست
دانی که تصدری بدین حد	نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک	خود موجب خجلتم عیانست
اندازه رسم دانی من	داند همه کس که رسم دانست

بی‌نور کمان حریف جویان   چونان که کمان همکمانست
گفتم که جوشب نیک ترک شد   اکنون که شاعر کرانست
چون تو نه کاه دست بوسی   زرخشم وان سخن نشانست
درگوشه طارمی که سمکش   معیار غبار آسمانست
برخاک درت نثار کردم   شخصی که بو نثار جانست
یعنی که کرم دروی تمکین   برسنده منشهاکانست
درگاه سپهر صورتت را   تاجشن بزم برآشیانست

ایضاً له

کج شب سقطه من سحر که دید   باز از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آمیز او   گنج بزرگست برادر نه خرد
من چو نیم دست خوش آسمان   کی ببرم از که شما و دست برد
نقش طبیعی سترد روزگار   نقش الهی شما نه سترد
بی‌خبری خاصه درین حادثه   تا نشوی باسر نی هیچ گله
واقعه از سر بشنو تا یاک   تا بی‌بزین کار چه باید فشرد
سوی فلک می‌شدم الحق نه زانک   بازشناسم شب صاف و درد
منزلتم گفت سوی بنگری   تا گلبیت آید لرزه هفت برد
خاک جواد عزم من آگاه شد   روح نبوا زعشم مجرم فسرد
حلم ترا بفعل او دل بسوخت   داه نکو عهدی وزادی سترد
از فلکم باز عنان بازتافت   باردگر با کره خاک برد

وایضاً له

زهی نهاده تو در دست کار ملک و ممالک   گرفته نسبت اسرار جهانی الهی
مثال رفعت تو پیش رفعت کفوان   حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنشت   چهار عنصر و نه چرخ بر نوشته گواهی
توئی که منزع همت ندید و هم توقف   توئی که عرصه جاهت ندید تنگ نگاهی
ز شک رای منیر تو هیچ روز نباشد   که صبح جامه ندرد بر آسمان زبکاهی
اگر نه رنج نداری که هیچ رنج نبادت   ز خشب واقعه بنیوش پیش چند کلامی
پاد تنت همانا حدیث بخشش انجو   که گر باش چو بیند که عزمت کامی
برون نمی‌شود از گوشم آن حدیث و تو دانی   حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی
وگر بهانه آنرا بهابد بذیذ نباشد   که یادگی و موافقت بدان عقیله و شاهی
بعون تست بنامم که از عنایت کیوان   جنانت باد که هرگز بهیچ کس نه بناهی
ترا ز صورت حالی که هست قصه غصه   روا بود که بگویم زناخوشی و تباهی

بنان خسته‌ای اندر نظر نه روز و شب آید
اگر چو روز تمنی شبی بود بسیاهی

مراز حادثه حالیست آن چنانکه نخواهم   توانی از بعنایت جهان کنی که بخواهی
ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طائی   اثر نماند بجز نیدهای مالی و جاهی
بقات باد که تا مهر آسمان نوروز   بخاصیت نماید ز شوق مهر کیاهی

وایضاً له

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد   ما ایش حضرت معمور از حوادث دور باد

در حرم او خواص کعبه هست از ایمنی — زر اساس استوار او ثبات طور باد
از ستر جاروب فراشان او عهد بامداد — سقف گردون بر غبار پیشه کافور باد
وز نوای پاسبانان نوبتش هر نیم شب — در دماغ آسمان از نغمت خوش شور باد
آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام او — روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود — در خواص منفعت چون فضله زنبور باد
استاد کنگرش را ماه بادا نیم دست — وان دو پیوسته عالی مسند دستور باد
جاه ایوانش که از هر جا ارکان برترند — از جمالش جاودان چون نه فلک پر نور باد
خط موفورست الحق این عمارت را چنین — خط بر خوردار صاحب از وی موفور باد
ای سلیمان دوم را اصفی آصف اثر — تخت و بالش تا ابد بر هر دو شان مقصور باد
هر که جز دیو سلیمان در شما عاصی بود — در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست — سال و ماه این رای و رایت جاه منصور باد

❁ ولہ ایضاً فی المدحة ❁

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا — ابر در جنب کفت باطل و دریا زورست
جود و بخل از کف تو مرده و محتشم شده اند — مگرش طبع سقنقور و دم کافورست
بنده را خدمت پیوسته ده سال مگیر — کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست
ده قصیده ست و چهل قطعه همه مدحت تو — که باطراف جهان منتشر و مشهورست
با چنین سابقه گر چنین روز که دید — کز غم راتبه روزش چو شب دیجورست
سعی کن سعی که زین باب چنین صعب که زد — سعی تو اندک و بسیار همه مشکورست
بر درش شایه مکن هیچ که در افواه افتاد — که ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست

اندرین شدت گرما که زنا شیر تموز — بانگ خرد از تف خورشید چو نخ صورست
تا مشقت ز طاقت بنده هرگز نگفت — که ز آمد شد خدمت عجب رنجورست
جز چنان شد که بهر کام دو روز بنشیند — گر بخدمت نرسد در دو جهان معذورست
ای دریغا که برون رفت بدرگه و هنوز — در و دیوار تهی همه نا معمورست
حال او دور مشو با کرم خویش مگوی — تا نگویند که چنینها ز مروت دورست
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار — آخر از مزد نباشد کم اگر مزدورست

❁ ولہ ایضاً ❁

از خواص سخاء مجد الدین — که همه دین و دادن و دادست
انکه گردون ز را اشتظام امور — تا که شاکر او ست استادست
انکه تا بنده ی خرد خودش — در جهان سرو و سوسن آزادست
سال و ماه از نوالش گزشت — کان و دریا ازو بفریادست
معجزی بین که غرا شکالش — زیبای تو همه آبادست
گوی آن لا اله الا الله — از خواص همه بی زادست
اندرین روزها مکر گزمش — کان و دریا ازو بفریادست
که ندانی خبر همی داری — که ز بخت چه کار بگشادست
رغبت همتش که رتبت او — از ورای خراب و آبادست
دوش وقت سحر زبان سخنی — که مرا از اجر کعبه ام یادست
تا بپوسان طبع و طالع من — بتقاضای آن فرستادست
آفرین باد بر چنین مغطی — کافرینش بنزد او بادست

ولە ایضا

ای زمین را ز بهر خدمت تو — آسمان بارها ثنا گفته
ای بالماس خاطرت وقاد — در اسرار را خزانه سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو کو فناد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداد قضا و قدر — روزها همچو بخت خود خفته
تو نگویی که آخرت چون شد — در زمین از آسمان آشفته

ایضا وله

صاحبا ماجرای دشمن تو — که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در شهادت پیشک و آن — زان جهتها که خاطرم را خوست
عذری کو بر جهان کهن — در جهان گفته که باغ نوست
آسمان در شمعش جو بدید — گفت انصاف پیش از این نکوست
رنگ او با زمانه در نگرفت — روش رنگ بر قیاس کوست
روزگارش گلی شگفت و نو — همچو بر باقلی کفش شد پوست
همچو دیواج بر ورق شد سست — وقت از یخ برکشیدن اوست

ولە ایضا

ای بدندان دولت آمده خوش — درد دندانت هیچ بهتر هست
داده از غصه آسمان دندان — بر که بر نقش همتت پیوست
زانکه هر کو بهیچ دندان مزد — بر سر خوان آسمان ننشست

تیز دندانی حرارت مخ — درد دندانت چون بخیره بخست
باز ننمود آسمان دندان — تا الم باز بر کشیدی دست
سر دندان شبی که قضا — کشش ای جور جوی عشوه پرست
آب دندان چرخی آوردی — گوش یارا یکان بخود جست
من ندانم که جا شد در دندان — ز اشتعالش بجان نخواهی رست
خیز دندان بکن بخدمت شو — آسمان زیر تر میان دربست
گفته ام عشوه بست دست بزد — دوش دندان آسمان بشکست

[illegible]

گویند که چیست حاصل تو — ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند — از نعمتها و این جهانی
خطی نه چنین خطا که آید — شعری نه چنان چنین که دانی

ولە ایضا

گر خداوند عصمة الدین را — غرضی رنج داشت روزی چند
آید آن از بد ستارهٔ نحس — وز جفاء سپهر بد پیوند
دولتی داشت بر نهایت تیز — چون قضا قاد جو چرخ بلند
بخت بیدار همه بابش گفت — که بعوذ در کمالت بیم وگزند
دفع چشم بدی جهانی را — همچنین نرم نرم و خندا خند
داشت از روی مصلحت روزی چند — دل او را که شاد باد نژند
ورتو گفت آدمی نمی اورا — من نباشم بدین سخن خرسند

کادنی از بی گنه باشد / که بکفارتت حاجتمند
وانکه معصوم بود زدست گناه / پای اورا نیاید اندر بند
برچه کفارت این چه کفر بود / یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت / وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب / بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی / عصمت حرف را مکن مپسند
ای ز آبا و امهات وجود / جز تو هرگز نزاد یک فرزند

بخدای نیست مانندش / که مستغنیم ازین سوگند

که بانصاف روزگار امروز / همه چیزست هست جز مانند
وانکه در عرصگاه کون و فساد / جز رخ رایت هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را / تا بشکل نبات نثر اکند
باری از طوبی تو طوبی کلک / سالها رفت و برگی نفکند
روزگارت جگرخواهد داد / خصم کور و روز و شب جگر می زند
گر گشاید خط و گر بندد / دل بجز در غنای فتح مبند
بایت اندر رکاب تایید است / در تیغی ازین سیاه و سمند
تو که در حفظ ایزدی چه کنی / حرز و تعویذ یا فسون چند
تا که بر نطع دهر در بازیست / رخ بهرام و اسب مارشکند
باد فرزین عز و عزت را / از پیاده دوام فرزین بند

شخص و دینت ودیعت ایزد / بی نیاز از طبیب و دانشمند
حرف و صوت ار قضا بگرداند / مرحبا زند و حبذا پازند
از که گردش حوادث دور / در سرای سپنج دود سپند
عدد سالهای مدت تو / همچو تاریخ پانصد و نه اند

و له ایضا

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگان بجبر یا ز پیش
آفتاب این چنین بود که توی / آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی و جهان / هم لزیست سوی عقل دوراندیش
باد بر ستخ تو هم نرسد / باد فکرت نه باد خاک برش
وهم را این نه طرح بر لشکست / بر شکند پای از آبله ریش
ای بوانکه ز تو بسیط زمین / وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفت اگر نه دیر نبود / ذرب نوش نی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد بمیان / گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد / تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از مزاج برگردد / که بخلق تو بر ببالد خیش
ورکند چوب آستان تو حکم / شحنه چو بها شود آذیش
جان نوداده جهانی را / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلقت نو خورشید است / که ببیگانگان رسند نه بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم / بری از هزار عیسی پیش

تا نکوئی که شعر مختصر ست | مختصر نیست جز توقی معنیش
بخداوند کان توافی را | بسخن زر نشاندی بنزیش

و ایضا له

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف | تا نهاد داد نیست پیش از تو خشک و گرم و سرد
جز کی با کنیت و نام و لقب در جمع او | بس درآورد نشان اندر جهان خواب و خورد
حاسدا محمود شاه ناصر الدین را لقب | گر مویّد شد تو زین معنی جرا بی شی بد بود
دان او را نعت دیگر نو نیاید زانکه ان | زانکه از روز ولادت خود مویّد بود مرد
پیش از ین جیز دگر حادث نشد در نام او | آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
جون پدر محمود نامش کرد تایید خدای | از سوم حرف و جهارم حرف او آن نام کرد
باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام | ملک گیتی دستکار و حفظ ایزد بای مرد

و له ایضا مدحه

ای رای ملکشه معظم | خورشید و سال بخش ثانی
ای که کلیم وار عدلت | لقمان خدایرا شبانی
حقا که شود همچو بز | فی ماه بنو هم خزانی
در دولت تو کراست نیسان | کان دولت نیست جاودانی
باد در همه سال شادمانت | توی رجب اصل شادمانی
ای جو لغز فیلسوف فاضل | گر فضل یکانه جهانی
گر معنی این لغز بو اجب | پیدا کنی نمی توانی
تا آخر هر نهی که گفتم | از اول حالش ار بدانی

انکه بشهور نی با یام | معنیش هر آینه بدانی

ایضا و له

ای ترا آفتاب حاجب باز | جشمت داستان دکان رحیل
جرخ جاه ترا معالی برج | ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت عالم فطرت | کوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعله سیاست تو | از نهای سپهر تا بسهیل
سدره ساحت تو منبع امن | خانه دشمن تو مغیدن ویل
خرمن جود تو نه بیماید | گر قضا از سپهر دارد کیل
بنده کستاخی بخواهد کرد | زرترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست امروز | رای عالیت را کلام اللیل

و له ایضا

ای بند پیر قطب آن گردون | که زتقدیر ساحتست جدی
وی زتشویر خاطرت خورشید | غوطها خورده در تموّج خوی
همه مکنون خطه اثبات | همه با مکنت تو لا دنی شی
حکمت اندر تقاد کشته جان | که بجهد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده ترست | که کند دور روزکارش طی
سیر حکمت ازان سریع ترست | که بود مشرع ضمیرش فی
گر تقلد کنی عمارت عصر | نشود هیچکس خراب ازمی
آدم از نسبت وجود تو یافت | اختصاص خلقت بیدی

جون عنان قلم بتو دادی | اب کوذ روان صاحب دی
جز رکاب کرم کران کفی | خاک بوسند عظام حاتم طی
قدرت کفت روز عرض الست | جز جبا کو اخطل و اخطی
کای علی خرج این حشم بر کیست | همتت کفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همی کفتم | بر طریق سؤال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست | روی سوی تو کرد کفت اوی
کفتم این را دلیل باید کفت | هیچ دانی که هیچ کوی هی
میر اابت و هی همی کوید | و من الماء کل شیء حی
تا کنی را جو بر تو نیست قوام | زر بها رو نو روا زرود ی
باد نشت جهان جو بر تو بای | بای تا سر کمر بسته جو نی
پوست برد شمنت کفن کشته | همجو بر کرم قز تراکم قی

وله ایضاً

ای برتر کتاب ترا منصب شاهی | منشی فلک داده برین قول کواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان | ذات تو و تعریف فلک یونس و ماهی
نقش تو نقش است زان مرتبه کو هست | بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی
ناخورده مسیر قلمت نخل تو قفل | نادیده نظام سخنت ملک تباهی
زلف و خط مشکین تو یک حلقه نداند | بی زاویهٔ خاطر تو نشد راز الهی
با جذبهٔ نوک قلم کاه ربا نیست | بذرفته هیولی سخن صورت کاهی
جز رایت سلطان ضمیر تو نجنبد | تقدیر براند با ثر تو جو سپاهی

معلوم شد از چار ضد تو یکی نیست | بر سبع نرانیم مکر تخطی و شاهی
خوش باش که سیاره براجرام فند بند | یاد آر ز ستیان و از یوسف جاهی
کفتی که مرا رشتهٔ صحبت ز تنکش | کم کن به سر رشتهٔ صحبت ز تباهی
بوفند بر من همه اصحاب مناصب | وز منبش تا تا که با صحاب ملاهی
الا که تو دانی که زیانیست نبودی | از بینش من دوست نه مالی و نه جاهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم | وز خلق تو دانم که برانیند تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه کشاید | کر باشم و کر نه چه فزای و چه کاهی
ای رای تو آن روز که از غرت او صبح | هر روز ز نو جامه بدتقه ز بکاهی
من چیز دیدم اندر شب هجران بتو آخر | تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف نیابمت جهان را | حال تو که در عهد بغیری نه بناهی
لایق بکمال تو همین بد به تاج شد | کای برتر کتاب ترا منصب شاهی

وله ایضاً بمدحه

ای جهان زاده فی بدست تو ز | جون معادن همه سداد سر مایه
دولتت را دوام حشم تمامه | مدتت را زمانه همسایه
کون و کوش آفرینش را | ریشهای تو کشت پیرایه
جود را بروز بن همتت تو | راست جونانک طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق | زان ندانی محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه | آفتابت فروتر بن بایه
جونک از تابش تو در نورند | همه آفاق و بشنو در سایه

زینت و تمکین خولقهٔ مومنست / مجد و قدر و منشئ شرع مشهانست
آفتابش در سخاوت مقتدیست / وآسمان را در کفایت مقتدانست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز / تا کفش را جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم نقش بحیت / باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز بی مدح و ثنات / برتر از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالی از کسبه پای تو بسد / کعبهٔ عالم سر بستر کر و دیاست
زحمتی آوردهام بازت دگر / کعبه را هر نوبتی لت زیارتست
کار شاعر زحمت آوردن بود / وانک زحمت آوردن آن شماتست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنک / شرح کفر نجم چی دانی خطاست
باذت اندر دولت باقی بقا / تا بقا را زاید باقی بقاست

وله ایضاً

مرحبا مرحبا فدای فدای / اثر خیزا ثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست / ای محیط فلک بسبزه بپای
نه بدان از خدمت تو آلت جاه / نه بدان از همت تو گشت جای
از نهیبت نشانه بی آرام / در رکابت نظر نه نابروای
ای برافلاک دست گرده بقهر / ای ز خورشید گوی بنده برای
کای فلک با تو بیت نه یکتاد / وی جهان با تو خرد رخ نمای
نجم بر زمین من بخندام / بقدم بر نهاذ من بخدای
منزلت اندر خور قبول تو بیست / جه شود شاعری بفضل بیای

تو همای بخت و نیز نکند / بر تو خشک سایه پر همای
ای گرفته بیش اختر سعد / اختر من توی گرهگشای
گاه آراسته بهرای هرا / ممتحن نالت و منتهی آرای
چون دنم زحمتی همی آرم / چون دمی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان نظر نه نورد / تا برند اختران فلک پیمای
باد عمر تو باغ نه ترتیب / باد قدر تو با فلک همتای

وله ایضاً

گرد کارا مشد رهی زو جهان خوش تراش / تا که از قومی که هم ایشان و هم ما پیشه ایم
شعر بهر خوابد را حالی جوابی باز گفت / لفظ و معنی مهمان یعنی که ما هم پیشه ایم
قصهٔ تا لی کو نم از بی خواب خرگوش خسان / راست چون شیران شب آتش زدن در بیشه ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نفکر لیف این / دیر شد معذور می دار اندر آن اندیشه ایم

ایضاً له

ای نموذار ارتفاع فلک / ساکنان مقدسان حو ملک
اوج سقف تو وار زوار سماک / بیخ اصل تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو / وای رضوان در او فتاده بشک
بحکی داشت دیگ دهر و بنا / داشتی بی حلاوت تو نمک
فلکی کوکبت عز الدین / آن نه کوکب و رای او نه فلک
آن هم ابداع و امتحان علوم / وای عالیش کیمیا و محک
انکه در حفظ خدمت ممنونش / با حصول درخ خلاص درک

انکه تعیین باید قدرش / زافرینش بجهٔ فراز ترست
که تاریخ رسم او منسوخ / سمر رسم بوده برملک
عدد سالهاء عمرش باد / همچو تاریخ پانصد و چل و یک

و له ایضا

ای براعدا واولیا بیروز / در مکافات این وآن شب وروز
بر یکی جود فایضت غالب / ور دگر جاه قاهرت کین توز
بدل تردیک همت تو جوام / کرت وام تو زشکر آموز
داده بی سیل و کله بی کینه / دوزان یه ساز صوت نوز
ای بحق همه دور تصرف تو / مالک هر دو ی بُد و نبوذ
زانکه اقبال خویش را دیدم / بارخ دلگشای جان افروز
کفتمش هان چگونه داری حال / زیان وزطاب حادثه توز
کفت وبجک خبر نداری تو / که بکو بازگشت آخر کوز
چند مان که رای بای افراز / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت باخر آمد وشد / پس من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهترست اکنون / از مراعات شمع بن بهروز
باد عمرش جو جاه روز افزون / عمر اعداش عید روز تنبوز
وقف برابر بر سلطشاه / آنچه کویند صوفیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این / کای براعدا واولیا بیروز

ایضا له

ای ترا که خداوند خدای متعال / داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال
بجرم یک سخن بنده تامل فرمای / بس دراندیش و فرو بین بذات صمت حال
هفته هست که در دست تحنیت اسیر / همه شب که جو موی کف دستست بحال
آخر از بهر خدای این چه خیالست و کمان / وآخر از بهر خدای ارچه جوابت چه سوال
تو خداوند که برمن بوذت منت جان / تو خداوند که برمن بوذت منت مال
از من آید که بنقض تو زبان بگشایم / یا رب این خود بتوان گفت و درآید بخیال
حاش لله که مرا باک فلک را نبوذ / با سبک کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند / ورنه من باکم از این باکتر از آب زلال
کجه قوانت روانت بهر آن بجهی / بامن عاجز مسکین جه سیاست جه نکال
چند آن کن که درین حادثه وزره کران / دور باشی ز تهور که ندارند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان / غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
ورجانست که بشنودی تو هست در آن / کاندرین روز دو عمر شدم که مماناد زوال
کار زار باش که گردم نقل و سینه باک / نغز خوخ کجه نداند خطری بر تو حلال
وعده می نهم همی سخن و قتال و کفن / مهلتی می تنهم همی من و جلاد و دوال
مرک از آن به که مرا از تو خجل باید بود / نه کناهی و نه خونی و نه فعلی و نه قال
سخن بنده همینست و برین نفزاید / که نه افزاید از هیچ الا که ملال
تا که امید کمالست بر از عمر قضا / ای خداوند خدایت مفکن ز اقبال
چنین خرم و تنی که مرا افکنده / هم نقصانت مباد از فلک ای کان کمال

ایضا وله

ای ز تو بنهاده کلاه سخن — هر که نیامد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت — جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم جز نرفت — نام مبارک بنوبت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان — عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبا کرمت جز نجست — آتش از بنی آدم ببرد
روز و درین عهد زمی تلخ تر — صاف توی باقی خم جمله درد
قدر فلک با تو چه کر سخت باخت — نه تقدم شوانست برد
ز شکم خاک کسی نیست کو — بت زمین جز تو بواجب سپرد
بار دگر تو زمین را کشد — کیک و عمانی نه محالیست خرد
ای که ز تو از شود بای لت — می که ز تو حرص بدست بمرد
من که ان از جاه شکم کله ام — با سر پی می شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که هی روز — بای بران عشوه بخواهم فشرد
خرقه بپوشم بهمین قافیت — قافیه اول یعنی که بمرد

وله ایضا یمدح

ای خداوندی که از دریای دست روزکار — از مفلس را چو کان جاودان قارون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر — در این چاه و چاه آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ برد — شعله او فعل آب دجله و جیحون کند
عدل تو میزان چرا امد که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی اید ز کلکت گاه گاه — کو بتنهائی همی ترتیب عالم چون کند

دانی تشریف خداوند خراسان اینست — کز بزرگی نیخ ایتهاء گوناگون کند
با سبانش از انبساط نسبت همایکی — کسوت نوز را شبی کر تحفه گلگون کند
از نشاط انکه آن تشریف خدمتکار اوست — در شطن دراعه نخلی رشید بیرون کند
گر نه این بودی روا بودی که در تشریف تو — انکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند
از ولوع خویش بر مدح تو ناگه گفتمی — بایکاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر بر دوست — هر چه خدمت کند از جان همی اکنون کند

وله ایضا

ای شاه زمانه که تا باشد — در کیف صبح و شام موجود
در کیف عز افزونی نیست — الا تقی نه جاه معدود
و آن نیز ببند و بحر اونیست — تا خرج کند چو شد معهود
کریم که کی دوزان بدزدد — تا رای ملک زند بمقصود
نی دست تصرفم ببندد — وین عاقبتی بود نه محمود
انکه چه زند چو دست نبود — زدامن جنت و جوی معبود
دانی به چه حال بنده اینست — ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب خوش باد پیش کن بکلی — نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا با ابد شب همینست — آتش روزها و منغود

ایضا وله

گر عهد اسمان سست است — گر کینه عناصر سخت
انگشاده صبح وقت و نبت — گر عهد و بند کیش بخت

نیست بحری کو بموج جنبش او / کیست بحر و کان کند بردخت
میر بوطالب انکه او ثمرست / اندران باغ و نعمت زرخت
باذشاهیست نسبت او زا آج / شهریاریست همت او باتخت
در ترازوی همتش هنر کز / حاصل روز کار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند / با عدم نیز شک دستی زخت
باذ دستش قوی وارد نشش / رتمش لخت لخت کشته بلخت

ایضاً له

انک بر سلطان کدون نور ذاتش غالبست / باذشاه آل یاسین مجد دین بوطالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آفتاب / همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
انکه او نا در ضمای آفرینش آمدست / شک دستی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا نوزی دلش باذ برست / ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
از سحابان جو کلکش در منیر آمد بنوخت / از کوی دیو کلک او شهاب ثاقبست
من همی گفتم که از دیوان ذات ضیا پیش / آفتاب و ماه را هر روز نوبی را تبست
آسمان کفتا که میکوئی که کوید در جهان / بر تو نور نبوت را که زایش صایبست

وله ایضاً

صاحبا از نیکخواه و بد سکالت یک مثال / دیده ام در چرخ دولاب و در آنم نیست شک
میل دورش جز بکاهش می در آید دیده / یک طرف سوی زمین و دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بد سکالت همچو نست / در ترقی نیز دیج و اندر تراجع نیز درک
این کنار از کام دل پر می شود سوی سماک / وان دماغ از مغز خالی می شود سوی سمک

ایضاً له

ای جهان را موسم آزادکی ایام تو / بندهٔ که یک جهان آزاده را انعام تو
سرمهٔ چشم هنر کان وآن از راه تو / حلقهٔ کوش ملک حرفی وآن از نام تو
دست تقدیر آسمانرا پی کنند کز دور او / کام بفانی نیرو فق مراد و کام تو
تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمست که باقی باذ هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیست از / لاجرم مقصود شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و کل آدم نیست مثل تا ندید / غایت شیمی خویش اندر عطای عام تو
طبل بذ خواه تو در زیر کلیم جاه تست / تا فلک نه بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند و لقب شاش شهاب / آسمانرا کر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی / لاجرم ها خیاء آن ایام کو ایام تو
ای در آن اندازه بزم جان فزایت کاندر او / آفتاب و ماه نور پیذ شراب و جام تو
آسمان از دوام تو هر کز برون ناید از آنک / دائم اسطرلاب دوران دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در وفای یکدکر باذ صبح و شام تو
چشمت از روی کرم پر نور بی باذ و مباد / کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

وله ایضاً

خذایکان بزرکان و باذشاه صدور / که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر باذم خند / که از تجاوز او همچو دیک نی جوشم
عجب مدار که امروز مر مرا دیدست / دهان لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر خسرو سیادکان همی خواهند / که عشق جزم و آن لباچه بفروشم

وگر نه جمه نهد با قبای کحلی خویش … همی برآید از من غصه دم بدم هوشم
نثار کار مرا صد زمن شفیع آورد … بگو چگونه کنم باکذاشتان کوشم
بدان نهانه که براستینش بوسه دهم … هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ز جا بلوسی آن کربه هیچ باقی نیست … ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون شوا زکفت دوبه وار … که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بجو دکار که انصاف من ازو بستانی … کر و بکف جو حسود تو خون همی نوشم
نه انکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست … هموت بنده قوم منت حلقه در کوشم
مرا بد فع جو خصم الثقات تو بس … که بعد از آن سخن او بگوش ننیوشم
خطی بشیرم اگر خط زرین و رق نکشد … بدان نکه نکنم من که بی شک و توشم
یقین شناس که نیز از چنین سخن گوید … دماغ نه جز اشم ز بس که بخند و شم
بدو جگونه دهم کسوتی که از شرفش … کلاه گوشه عرشست ترک شب پوشم
زنیغه دار تو شریف باشد آنجه دهم … بلی وبار تعاخر کشند اندوه دوشم
وگر بر هنه بمانم جو آفتاب و هشت … قبای کحلی و کافوم اگر بپوشم

ولە ایضاً فی المدحه

توان سپهر اثر صاحبی که بیک نظر … بیان کمال تاریخ دستهای تو داشته
نثار کان زیبا دو یمین آصف و جم … بیک و بذ نشاط توی برد نامه
زقصد جاد ثه ایمن جو وحش و طیر حرم … کجا بماند که روزی نکرده هنگامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا … جذمتی بتو آورده خاتم و خامه
… بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
… مشتری نه بهر سپهر خود کامه

جهان نوازی کو تا کمال تو گفت … که نعت را جز تحمل فزاید از جا منه

ولە ایضاً

اتابک اورنکت و دولت را سبب روزی که … در کهت را ظفر پیروزی و بهروزی که
یافت از جنگ اجل جان کرایش خلاص … همه کرا خدمت جان نبود توروزی که
ای لغت رهبرا خیار سوی نعمت و ناز … از دادا عی جود تو رخ آموزی که
باجهانی لغت آن کو دبا املاک و نبات … ابر نوروزی و باران شبا نروزی که
فضله بزم تو فراش بجاروب برفت … باغ را مایه بدست آمد و نوروزی که
تخت پیروز ترا کنبد پیروزه جرخ … با قامت سبب نصرت و پیروزی که
با سیاست جهان کر تو بکوی بخشد … عدل تو فتنه کران پیش جهان سوزی که
زنده کو هر آن شاهی که کوشه تخت … سالها کو هر تاجش فلک افروزی که
وز سرابرده آن شاه کرانکشت نهاد … ماه را ایوه دری که وقبا دوزی که
از شب و روز میندیش که باتست بهم … انکه از زلف شبی که وز رخ روزی که

ایضاً له

ای رفته بفرخی و بهروزی … باز آمده در زمان به روزی
بر لاله رخ و سبزه خنجر … وز باغ مضاف که نوروزی
جز تیغ نهاده کار عالم تا … یک ساعته در کمان نو توزی
تو نا صر دین و دین نصیبی … یزدان همه نصرتت کند روزی
در حمله دلیری و دوز نده … صف میدری و جگر همی دوزی
بر واد ممند ز ظفر با شد … جون مشعله سنان برافروزی

ورزین نهی دو عرصه رستم را	الحق بلعب اسب کین توزی
صد رخ بپیاده بر اندازی	آنرا که تو بازی در آموزی
ای روز مخالفانت شب گشته	بی مهر مراد دل شبانروزی

وله ایضاً

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت	تا بجای همتت برشد فکرت بر نشد
خاک پای تست آن کش کیمیا داند خرد	بر منی مهر کز گذشت آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست آن کش جوهری خواند صدف	قطرهٔ هرگز بنو پیوست کان گوهر نشد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت	کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ وفاقی کی شکفت	کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد
ماجرا بی خرده وا داند میان خواجها	با ودم لیک پس را از من آن باور نشد
وعدهٔ ده کاغذم فرموده این روزها	در تقاضا کهنه زان پس نوک کلکم تر نشد
خواستم تا قطعهٔ بردارم امروز اندران	زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
زانکه جز اندیشه کم کز بیاضش حاصل نیست	حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد
لاغری از بخت ما باید شگفت از بخت تست	کز دوام آن تو هیولی او لاغر نشد

ایضاً وله

بهاء الدین علی از خرج جودش	دمی دریا و کان از جوش خالی نیست
دلش با هر اخضر توامان شد	ولیکن آن بدین رخ ساحلی نیست
بنا در مدح آنی نساپ	که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او شو	کزان به کیمیای مقبلی نیست

حسودش گفت گر امثال این مرد	جهان امروز بدین بی حاصلی نیست
کرم کیشا بلی لیکن از هزاران	یکی همچون بهاء الدین علی نیست

وله ایضاً

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار	خوار شد هر که او نخواست عزیز
ای زرفعت سرای قدر ترا	آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت بدست آورده	دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا است	همچو در پیش کان حدیث بشیز
از موالید ممکنات وجود	جز تو چشم قضا نبیند تیز
زانکه گشت از توالد اجرام	امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت	تیغ جز کف تا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باز تنف	دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز	هر که با تو دو دل شود چو مویز
طبع غم با سرشک نیمایش	طبع زنگار روسرد با آذر تیز
انوری این همه تکلف چیست	چون نگوئی دو شغلش را تیز

ایضاً له

تو ای سیف زنگت اجل جز نکردی	که الحق بانواع در خورد آنی
بدین تیزی و روشنائی که گوهر	ترا در جهانی خود داد زندگانی
نه در دست تقدیر ملکی بگیری	نه در حرب ایام خونی برانی
ترا ذوالفقار علی خو گرفتم	گران قلتبانی گران قلتبانی

حقوق که در تو دنت هست واجب بجوش کرم چون فرو می خوانی
بدین مایه داد و ستد بعد ما هی چه تاخیر در دست چرخ توانی
خرا قدر مفهوم ندانی ولیکن تو مفهوم نه ور مفهوم ندانی
خرای عالم ز تو هست پیدا مباد آکه اندر جسمان تو مانی

وله ایضا

ای بزرگی که از شمایل قدر ملک دادنتی و دین دادی
نور رای تو فالق الاصباح کف و کلک تو مجمع البحرین
دونی خلق تا بیوم الدین کشته از دمت سخاء تو دین
زاسمان تا بپایه شرفت از زمین تا بآسمان ما بین
سقط تو سواد مشکون را ای ز سکانش جز سواد از عین
بمن آن کربت و بلا آورد که نیاورد کربلا بحسین
نبود شین اگر بود عاجز ای ز کیتی نه عجز دیده نه شین
قطره از تجمل کشتی اشتری از تجمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان چون بآب حیات ذو القرنین
ز ادرونی علایت انفل باک ز حنب آمد عظام حنین
کفته بودم بخدمت تو دنم خردم کفت اتنا من اتین
نزد سیمرغ تب از آن خوشتر کش عیادت کند غراب البین

ایضا له

چون بها البتر اعزا شاخ عزت باد ور شد شکران نعمت تو واجب که الحمد لله رب العالمین را

کردکارش

گردکارش زر خدای آن دو کوهر داد و هرگز مثل آن حاصل نیاید بحر ملک و کان دین را
آن جنان محمود سیرت محتشم مسعود طالع نام سیرت داد او را نام طالع داد این را

وله ایضا فی القسمیات

جفای وصف بجوش همه اسباب عقل بر هم نقد
کاف کن در شتیتش بوکشت صنع نیرنات بهر دو عالم نقد
شحنه امر و نهی تکلیفش خیمه بر خاک و آب آدم نقد
نوح را قبه مقدس بشت طبع را خرکه مجسم نقد
که اگر بنده انوری بهر کز بخلاف رضای تو دم نقد

وله ایضا

جفای از شب تیره روز روشن همی بدیدا نقد
بی قلم بر بساط آینه فام صورت آفتاب بنکا نقد
کز غمت انوری بر آتش دل آب حسرت نوین می یا نقد

ایضا له

جفای کز اثر او بدو حرف هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا ز دد مجمر تو بر شد خاک اندوه و آتش غم بیخت
از بر دل بخدمت تو رسید وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این جنین کار تا زمانه نشد باز مانده نمی توان آویخت

وله ایضا

بخدای که معقول بهمه چیز بروست ... برسولی که چو نا یزد بگذشتی همه اوست
با قطاع نخواهم که جهان بلکه فلک ... که فلک نیز مجرد فلک و همه زروست

وله ایضا

بخدای که از صنایع او ... دفتر هر بوستان منقش گشت
که مرا از فراق خدمت تو ... زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

وله ایضا

بخدای که در برشتش خویش ... آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش کلاه خورشید ... خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم بعشق خدمت تو ... جان بعرض سرشک پالوده است
این سخن را عزیز دار که گوش ... چرخ با من درین سخن بوده است

ایضا له

نهان خدای که رحمت وجود قدرت او ... مسافران فلک را قدم بفرسوده است
زنا وزان قضا آب حکم بگشاده است ... بلا چو شو بقا بام چرخ بندوده است
کمال لم یزل لایزال ذاتی او ... ز هر چه نسبت نقصان بود براسوده است
ز راز دستی ادراک و تیزکامی وهم ... طناب نوبت حضرتش نه پیموده است
کمینه سلطنتش در مصاف کون و فساد ... سنان لا بعجز دولتش پالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را ... رخت ز رنگ کدورت نخست بزدوده است
بر از خزانه حسن و جمال خورشیدش ... کفاف حسن و زکات جمال فرموده است
پاس روز پالوده هوای مشغف ... هزار سالان بر خاک تیره پالوده است

گی چرخ نگار از بجاد نم کرده است ... گی بدخل دخان را اثیر بفرسوده است
مقدسیست که آسیب دامن امکان ... بساط بارگه کبریاش پالوده است
ز راه حکمت و صنعت علوم اشیا را ... طریق کسب کمالات خاص بنموده است
مشاعل فلکی را ز کارگاه صنیع ... بحسن و خوبی شکل و رنگ فرموده است
چنانکه گیسوی شب را بقهر شانه زده است ... بلطف آینه جرم ماه بزدوده است
ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاص ... نهاد هر یکی از چار طبع غنوده است
خمیر مایه بخشش خاک جنبیده است ... بر آنکه مرجع او خاک شد نبخشوده است
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق ... زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
سوار دوح بچوگان یاء نسبت او ... ز گوی گردون گوی کمال بربوده است
که انوری را بی خدمت مبارک تو ... هر آنچه دیده بدیده است و گوش بشنوده است
ترا که میر خراسانی از ره تقدیم ... بر آسمان و زمین قدر و جاه بفزوده است
درین دو سال چه در خواب و چه به بیداری ... خیال رایت و آواز نوبت بوده است
شکستهای امانی بعشوه می بستست ... در شتهای حوادث حیله می شوده است
کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو ... چو برگ گل همه شادی توده بر توده است
که صورتی که ز من نزد آشنای تو ... ز آنکه از لب من هیچ گوش بشنوده است
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر ... نه در عقیدت من نام هر زان بوده است

وله ایضا

بخدای که در موجودات ... جز با مرش نمی شود معلوم
که بمانده چو قالبی بی روح ... تا ز دیدار تو شدم محروم

ولہ ایضاً

بغدادی زنی با قیست / که من امروز طالب مرهم
باوجود دارای حدیث ازانک / ضعف دنخور و سخت دل شکم

ولہ ایضاً

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم / که بفرماید مرا جاهی و مالی
بدست خواجه دردی بند دیدم / کزان هر بید بدا و دراملالی
درآمد مرغکی وانگه بمنقار / ربود از فرق هریک بی هلالی

وایضاً له

از مشرق دولت کو هلال نظام / ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام / نگذرد منوی ز هلال ماه تمام

ولہ ایضاً

ایا بابای آنان خط بر ترکشیده / که باشد زبردست ایشان نشانه
قضا داغ طوع تراشد مسخر / قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن / دلم می زند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانه مجد دیدم / که باذش بر از آسمان آشیانه
بیرون و در پیش عالی رکابت / همی تاختم اسب ورده تازیانه
ترا دیدم بلند گرفته ناگاه / کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه ساله چو خواهی فسون کو شهم / چو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی بنوشی و نوشی / شباهی مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج می زد چو دریا / که آخر درافتاد یک خشک نانه
طمع بر زمان هین که صیدیست فربه / خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو آمد وثاق آمدن ناشسته / فرو ریختی خرده صوفیانه
که احوال کستی نوای ندانه / دل الحمد از شرح آلات البهانه
من و خویلد در بسلت افکنده باقی / چو در ریش خشک ازلاقات شانه
که یک ماه عیش خوشم حاصل آمد / صبوح تر و استماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشت واله / که این بس حقیرست و آن بس میانه
زبس شیر ماهی و روباه بازی / برون جستی آخر چو یوز از میانه
کتابت تهافت کلاه سر خشتی / که همراه شد با تو از بهر خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت / بر آن جمله دانی قرار شبانه
که فردا امانت بجای فرستم / دو شد روز شد چیست چندین بهانه
بدین دست تا کنون برون آمدستی / منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله / که دانم از آن سنت بی کرانه
کله بازده ای زنت من نخواهم / که لعنت بر آن کیرخوان زنانه

ایضاً وله

بکلاهی بزرگ گفت مرا / آنکه کیشی بپیش چشمش خرد
آنکه آب کلاه دانی چیست / آب دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش قبای خدمت بست / بر کله گوشه خانه بشمرد
گیر در روز هرچ [illegible] نمود / که کلاه خود ولب نشمرد

بس جو از قلت مبالاتش   کرا زان بس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم جنان بکشید   پای بر فرقتم جنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم   نه حریف آمدم بصافی و درد
گفت آنرا کله چگونه نهم   که کلاهی نیابدش ز دو برد
خیز مرا که داد ما غلط است   بسر راه باز کرد جو کرد
آن جوانمرد را بترس و بگوی   که سفینه بنه کلاه ببرد

وله ایضا

ایا بنام عهد از تو نوبهار و فا   چراچه زنسیم صبابت بی جرم
نچاند جز تو نشاند رنگ و بوی بدانه   خرد باغ سخن بی شکوفه منم
بصد زبانت جو سوسن بجهد بودم دی   که جون بنفشه بستی فرو شدست سرم
کرانکی عرق نسترن بدست آری   بمن فرست و کرنه بگوی تا بخرم
زبان جو لاله بگردد هن درا فکند ی   که کر نیارمت از سینه دمن بترم
فروخت دمی نشاطم جو بوستان افروز   بدان امید کزان ورطه بوکه جان ببرم
زبون شدی و فروبرد سر جو نیلوفر   بآب غفلت و دانسته آب می خورم
دو روز رفت که جز سنبلید بژمرده   ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم
ز تف جو ظاهر لفاح زرد گشت ز خم   ذغم جو باطن او بار نار شد جگرم
ز بی وفات جو ایام یاسمین خوانم   ز دین سبب همه رنگ جو ارغوان شرم
توان جز چی این بس که با فراغت تو   هنوز دیده جو نرگس نهاده می نکرم
جو دستها و جنارست هر دو بشکسته   اگر نه نیر من از جور تو جو گل بدرم

جو گوش این سخنت مجو بیل گوش نمود   که جیست عارضه یا من بعرض جه دهم

ایضا وله

حسام دولت و دین ای جلای داده ترا   جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد از لفظ   سواد عالم عین و تو جز سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت   بشست نسخه روشن ز عالم کونین
جمالت آب حیاتست و تشنه تو هر روز   بدیدن تو خداوند ضد جو ذوالقرنین
سعادت فلکی صورت تو جون بسرشت   نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
جو ذکر جاه تو کرد آسمان من هو   جو عرض قدر تو داد اختران من این
ز جنب جال درین قطعه رمزکی بشنو   جنانک بینک رهست می برود بین
مرا که طوطی نظم درین جنین و جلی   جو جون پای بگل در نباشد آخر شین
اگر جو بط و حمایم کند کرانست تو   جه بزبور مشی و زینت دانین
شوم جو هیکل کبک دری شراتر زیب   شوم جو پیکر طاوس تر سراسر زین
کنم جو فاخته در کون از هوای تو طوق   که جه که هست درین کفر آفرین تو دین
تراتیت همه جای شکر بلبل واز   وگرنه تا چه کشیدم از غراب البین
بقات باد بخوبی و فرختی جندان   که انجد ش نسخه باد جز بمنزل غین
حسود جاه ترا آن الم که در همه عمد   جنین او نکند کم علا جسا جنین

وله ایضا

ای آنکه لقب ناشرنا قب تو   هر شب برفلک اهرمن رجمانند
مومن بزبان برپس اذا جا   تام بدر و کنیت تو را ند

خورشید جهان مهر و وظیفه	از رای تو نوری دگر ستاند
بر چهره گیتی اگر نخواهی	خالی ز ضیا همی شب نماند
گیتی بلب خشک بی نوا ان	بی دست تو آبی نمی ستاند
وز معدن آز بی محابا	بی جود تو کس را نمی رهاند
منشی فلک با فنون دانش	پیش قلمت هنر نداند
وز قدر تو اندر حروف معجم	کلک تو بهند زانکه او تواند
بر بندگ تو کاتبان برغبت	آن خواهد کانجم برو فشاند
جز سایه نشانده است انوری را	عشق تو وزین گونه او نشاند
گر نیست اجازت باد خلوها	با آیت الراحلون بخواند

وله ایضاً

ای خداوندی که هر گز خدمتت کردن نشد	از زه چیش فلک در لهلشا فکند فخ
هم نکوخواهانت را دایم بروی تو نشاط	هم بد اندیشانت را دایم بکون من زنخ
ساحت آفاق را اکنون فراش سپهر	از حریران صد گستره از تموزان کفخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب	حدت خوی از عذار مه فرو شوید وسخ
میوه‌ها سر در کشد از شدت گرما بشاخ	ماهیان بیرون فتد از جوشش دریا بشخ
وحش را که از زبان در کام جست کشف	طیر را کو ز نفس در حلق جز پای ملخ
در چنین گرما ز چشم هیچ سردی نی که نیست	جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

ایضاً وله

ای پایه دانش از دولت عالی	می دیده بخشش از کفت روشن

آمال و نسیم بوی خلق تو	یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدحت تو دو دانرا	تا حشر فرو گرفت پیرامن
همچون ز جیب قدر وایت پیدا	رخت مه و آفتاب در گردن
ایا بجز فن تو اما دیدن	ای در هنر فن چو من بیک فن
از جیب کشان سنبلی تو	سر برزده قلتبانی یعنی من

ایضاً له

ز جنس مردمان مشمار خود را	گرت یزدان زری دادست و زوری
هنر باید نه روباهی نه شیری	خرد باید چه قارونی چه عوری
ز خشم غالب و حرص نه اندک	همین دارند هر ماری و موری
ز اسب و تخت تو در شکم نیاید	نه من همچون توام کری و کوری
چه رشک آید از آن چیزم که چون	اگر پیش آردت تلخی و شوری
از آن داغی بماند یا دریغی	وزان دونی بر آید از شوری
چو برخی جمادی ز جمادی	چو برلاشی ستوری بر ستوری

وله ایضاً

ای ز دست تخاشر تا دم	گر بها و ملالت نوشید
اشتلالی به جال من داده	نیست بر خاطر تو پوشید
بد و ایام نیض و من ضایم	و ز خطا در صواب کوشید
نیم جوشیده دیگی دارم	قلتبانش کوش نا نیوشید
بطریق کرم توانی کو	بدو جوش تمام جوشید

وله ایضاً

ای بزرگی که دین یزدان را گفت صد کمال نوداذست
داغ من بنده را خداوندی مینو وکوشتی فرستاذست
مینو درماضی اوفتاذ بلی کس زری فضل مینو نهاذست
گوشتی ماند ومن دریغ ندم زانکه رعنا ومحتشم زاذست
لبش آهنگ کاه می‌نکند خود عجب نه لبش زبچاذست
گفتم ای گوسفند کاه بخور زعلفها همینت آماذست
گفت جو گفتمش ندارم گفت در ذخیره خدای بکشاذست
گفتمش آخر از کجا خواهم جو این محنت بما تو افتاذست
گفت خیز از کمال دین مسعود دولتی نعمتی بر آزاذست
منعما مکرما زمین کلمات کین زبان بسته از زبان داذست
بجرم ایستادگی فرمای کز شره برده وبای استاذست

ایضاً وله

ای بزرگی که نه بزرگی و جاه قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش توبی‌دانش دهر با همت تو درویش است
دیدۀ دین دکا بتر است همه در خاطر بداندیش است
بازی باش دولت کبکیت کرکس با داغ طاعتیش است
نور در چشم دشمنت نادست نوش در کام حاسدت نیش است
عالمی در حمایت کنف تست کنف تو در حمایت خویش است

بنده را گرچه لطیفی هنر است ایک نقش جهان بدکیش است
همی که دانذ اندر پیش دائم اندیشناک و دل ریش است
جز سخی تو بر نخواهد گشت بنده را این مهم که در پیش است

وله ایضاً

بردم بکدوی تر بذو جا جست انگشت نهاذ پیش من بوسه
گفتا بکدوی خشک من زهیست اندر همه باغ من کدوی تر

ایضاً له

ای هنر آتش طبع تو بویا همچو عود وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با شکر و عود آمدست اندر زفاف وین محقر نزد آن مجلس نهاذه بر خطر
عود و شکر ده مرا کین غم ممان آن می کند کاب و آتش می کند سوخته با عود و شکر

وله ایضاً

ای حکم ترا قضا و یزدان داذه چو قدر گشاذ نامه
تو عین ملکی و ممالک لوحست و کفایت تو خامه
ز خاک نهاذ آب و آتش پیش خط تو با زنامه
ز رعب کف سیاه کامل است با شا فلک نبوذ جامه
آن شب که در آن نشسته بیون با عشق جنان مع الغدامه
ز زجر کلک نصیر خستانه بوذم چه خاطر وجه عامه
از جنگ خیال برسیذ تا بی وز باذه دماغ بر شمامه
بردست جیم یگانه بوذ در کسوت جبه و عمامه

اورا بطلب بجوی کلوی ... ماه را بدو و تیغ شاه کامه
در آتش صبر خند باشیم ... ساکن جو سمندر و نعامه
آن قصه چنان بر آب منویس ... هم سر کد بر هم آیکامه

وله ایضا

موی رو با خواهم از تو بشعر ... تا ز مستان جبه فراز کنم
موی داده نشد بدو باری ... نیم جندانکه موی باز کنم

ایضا وله

ای همای همتت بر سدره افزا شده ... کس جو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دور بین جون کرکسی خصم افکنی همجون عقاب ... باز هنگام هنر کفر جو باز افرا شده
طوطیان نظم کلام و بلبلان ذیر نوا ... جز بسوی مجلست نادان و نا شنا شده
بخت بیدارت خروسان نجیب که خیز را ... از بکه خیزی که همت از جشم صبح انداشه
تا بتاج هدهد و طاوس زرکین عدوت ... تیرها بر زد دست و تیغها برآ شده
نیک پی آن بند این نیک پی کو پیش تست ... از تحملها بجف که شت جفتی فا شده
طوق قمری بر قفا خود تذرو اندر دو جشم ... با جنین خوش صورتی دلها ز غم بدنا شده
نزد زیب از کبک و تیهو مقه بس بی آشیانه ... مانده اندر شش در حبس قفس نا پا شده
هر یکی را همجو کلک ما را یدر صعوه کرفته ... سوی آب و دانه بینی دایم اندر تا شده
جمع حواصل هیچ سیری می نداند از علف ... وین غلامک وجه تخشکی نمانده نا شده
حکمت لی باز ازان فرشتش کز شرف ... جمع دو زاغند این دو شهرآواز کسوت تا شده

وله ایضا

ای کزیکه در زمین آمد ... هر چه رفت از سخای دست تو رست
لغزی کفته ام و تشبیهش ... هست احوال بد سکال تو جست
آنجه از پارسی و تازی او ... جون مرکب کنی دو حرف نخست
در زبان هند که پندش کویند ... یکی از نامهای دشمن تست
باز جون بی زبان سیش افتاد ... در کس باز رش خ بخت و جست
و آنجه باقی بماند از تازیش ... هست مجنون شمایلش بدرست
نرم از درشتی که خدمت تو ... روی جشم باب لطف بشست
داده آن عقده بر کف راست ... بشت ابهام از کوه کاه جست
بن از بخت شد و کزنی بی ... نه تو در بضع و من در بست
بد و هستیت نیستی هر شاد ... تا که مرفوع هست باشد هست

ایضا له

دی زمین بر شنید معروفی ز معروفان بلخ ... از شما بوشیده جون دارم عزیز شادخی
کفت کیتی را سنه زیاد از کیتی آفرین ... هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی
کفتم او را حاش لله این تنا وی شرطیست ... لا الا هر کر کی کند دمی و سوسن ناجخی
این میان صوفیان باشد که هنکام خطاب ... شیخ بهبهد را نمی خواند سلیمان را اخی
زانکه کر در خدمت این صاحب صاحب قران ... مدحتی کوی که جکش طاعتست از فرخی
منتظم کلفه ز ملک موصل و حصن هرات ... امتحانها آن بهشتی غصه آن دوزخی
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی ... مطبخش را دیک برزید اشپز مطبخی
شادمانی ای قدر قدر سخنداوندی هست ... در جمالی مغلوی غلامی کرکنون با او جخی

ازمانت خلل اقبال جو شعر بوالفرج / وزعذوبت مشرب عیش جو نظم فرخی

ایضاً له

احکام دین با شرف دین جون شرف گرفت / آنرا عنایت ازلی تقویت کند
اوکاملست او که نماند نشان جهل / گر علم را بکلک ونظر تربیت کند
ازرای اوست تابش خورشید عاریت / شد زان بطبع تابش او عاریت کند
مردم زغایت ورعش کاتب یمینش / همشانه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین / باکرد میش گشته لجاج دیت کند
هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین / خود را همی بمنصب او تهنیت کند

ایضاً وله

ای فلک پیش طالع نیکت / گفته بیداد اختند بد را
فتح باب گفت بد بیدا نه / قلب دیها شاخ بشکند را
منتهد قبول نطق کند / فیض عقل تو طینت دد را
تو بیان صد قران وگر بشبی / برشد دوز همچو من صد را
نجم ازهمکی بعفو ما زاد / رای عالی و جان بخرد را
دردبای من آن مخل دانه / که تو زند سری ذهی خود را

وله ایضاً

بادی زبند عالمی بیرونست / بالبود بجون وزین غم دل خونست
ای تاج سرنامه آخرکم اذین / کای دست خوش نامه بابت جونست

ایضاً له

ای خداوندی که بزرگا جاهت بندوار / چرخ وانجم سالها اجری وراتب خورده اند
بند را فخرالزمان و جندکس دیگر جزا او / تا زخ از انعام تو جیزی حکایت کرده اند
گر درستست این سخن معلوم کن تا آن براث / تا کی او ورد ست وکی با تی من تا ورده اند

ایضاً له

ای همه سیرت تو هنگ وثبات / جکنم بی ثبات وبی هنگم
گر خطائی برفت بر قلمم / هست ازآن شرم جون قلم دنگم
تانکوئی که شعر نیز نگشت / حاش لله جه هر نیز ننگم
از جهانی تست فخرم وبس / که همست از همه جهان ننگم
الحق الحق بدانکه در شتم / درخور همه عتاب و هرجنگم
جه شود از من آن گران مشمر / هم تو دانی که جز سبک سنگم
بد مشو با من ومکن دل تنگ / که ز بد گفته نیک دل تنگم

وله ایضاً

خداوندا همی دانم که جیزی نیست در دستت / اگر جیزی نداشتی بذر تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد جه داشتی روا داری / که لوم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

ایضاً له

جون برگهای طوبی طبعم بنام تو / یک دمی برثنا و دگر دمی بدعا شست
وز خاطرم که بلبل بستان نعت تست / اطراف باغ مدح ابد الدهر بنوا شست
بابرگ وبانوای جنین بنده جو من / هر روز بی نواتر و بی برگ تر جراست

کتب القاضی حمید الدین

اوحد الدین انوری ای من مرید طبع تو / وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم ببینم دولت وصل تو انشاء الله به رغم خویش / کز محک دولت و اقبال تست نقد طبع من

کتب الی حمید الدین

به حمد و ثنا چون کنم رای نظمی / نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بسامی جناب حمیدی / اگر در خور باشد همی آسمان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را / چو گوهر مر آن بحر را کان فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را / سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین / که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره چند شوربا غم / چه گویی بر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم / چه گویی بر چرخ گردان فرستم
چه فرمایی از صدمت سنگ آهن / درخشی به خورشید رخشان فرستم
بیابان را از نکهت سیر بادی / نسیمی بدزدد به نیسان فرستم
همه روضه من حشیشست یکسر / شوم دسته بندم به رضوان فرستم
همی لقمه نیست بر خوان عقلم / ازان زله پیش لقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن / خلف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعرست سحرست از آن می نیارم / که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین چه بود تا چند گویم / فلان را همی پیش بهمان فرستم
به معبود طیان و ممدوح حسان / اگر ز ارطیان بحسان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب / از آن شب روانم به برهان فرستم

[illegible]

فرستاده شد گفته نیکو نباشد / که زنگار آهن سوی کان فرستم
ز کم دانشی گاو گردون چو بی شیر / بر شیر گردون گیا آن فرستم
وگرنه خرابا چو رستم سواری / چنین خر سواری به میدان فرستم

فاجابه القاضی حمید الدین

مرا انوری آن چو دریا توانگر / همی از سخن بار ده کان فرستد
بیان نامه سیدی مرا تیر او / عزیزی خزاین به مهمان فرستد
چو برگی من و را شد مقرر / ز خلد برینم همی خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد / چنین سفتها خوار و آسان فرستد
چو بر گنج را جای ویرانی آمد / همی گنج خفته سوی ویران فرستد
بدانست کو من شسته طبعم / ازانم همی راح و ریحان فرستد
بماناد آن دوست کو دوستان را / غذای تن و راحت جان فرستد
زمین التراب بنا گریان / مرا تحفه‌ها ز چشمه حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت ار بیتکین / همی داروی درد و درمان فرستد
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم / همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن / همی تحفه عهد نیسان فرستد
نه ام آنکه راضی شوم از زمانه / که دم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوی زباغ رضا ترد طبعم / بر از میوه‌های که رضوان فرستد
زبی دانشی شد آنکه گراه / چنین سنگها سوی عمان فرستد
بچند خرد برکسی گو ز غفلت / به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

ولہ ایضاً

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش این دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای مفخر محمودیان تا روح تو — روی تو محمود غزنی و بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدو — خالی از نا منطقی جدر اصم یابد نجات
عقل کل خطی تأمل کو ازو گفت ای عجب — علم اکسیر سخن داند مگر اقضی القضات
در بیان ای رای و قدرت عالم تا یید تا — آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

سئل عنه

اوحد الدین که در جواب و سوال — بدیهه داد علم و بستاند
بهر کی جواب این فتوی — بکند چون بفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست — بس تو اند کزان بگرداند
هم بر آن از بماند از چه بود — عقل انجا همی فرو ماند

فاجاب بها

دانک از هیچ دفعی سوال کفت — نداند همی و سوا ند
بهر کی جواب این فتوی — بکند جز بفضل بر خواند
ماند یک چیز آنک خود نکند — کبعد حالی تواند و دا ند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست — از پی نفع خود قضا راند
لم در افعال او نیاید از آن — تا سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از غرض دورست — فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم — خویشتن پیش ازین ز نخا ند

ولہ ایضاً

شعرهای کمالی [illegible] ن بسخن — پای طبعش سپرده فوق کمال
که نه یک دیگران نظم است — محمل از مفردات وهم و خیال
سخنی چند معجزست مرا — در سخنهاش سخت لایق حال
گویم آن در خزانها ازل — بهر موزون طویلها لال
مایه شان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد — همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها — جز جواهر بگوش اجوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر خیانکه در شم بود — زرفشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او — روز مولودش آستین جلال
جز چنان شد که در سخن بشناخت — حلقه زلف را ز نقطه خال
دست طبعش بر شته شب و روز — بیت بر گوش و گفتن سه و سال
اوست کز خاطر جوانش تیز — شعر اند همی جواب زلال
خاطر من که گوی بر باید — بکفایت زجادوی محتال
جز بدیدان سخن پشیمان گشت — از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم بنکته زراشعار — وی مقدم بذل زر اشکال
طبع پاکت چو بر سوال و جواب — وهم تیزت چو بر جواب سوال

تا ز مندرست آفتاب سپهر … آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار و شعر ترا … بر سپهر بقا مباد زوال

ایضاً وله

خرد دوش از من بپرسید و گفتا … که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه چیزی که ذلها … که از لفظ و معنیش دامست و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم … که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم … کلام رشید خداوند خانه
رشید آنکه شیادر زمانست و طبعش … درون فی چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زبان تو الحق … که کهف کنی اختیار از زمانه
ز تربیت بر کمانی نهادی … که آید همه تیر او بر نشانه
بمانید با یکدگر تا جهان را … چهار آشنا هست و نه آسمانه

ایضاً وله

هیچ دانی ای رشید الدین که لطف طبع تو دوش … من ز شربتها و آب زندگانی خورده ام
آن ندانم تا چه جون پرورده آن قطعه را … این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
لفظ ایمانم بدان خاطر قوی بودست هست … داشتی بر دوش یا بی دگر آورده ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شعرت شعر … باز برگفته خویش اعتمادی کرده ام
نام من گسترده شد چون بی ادبی از نظم تو … ای مزید آورده بر نامی که من گسترده ام

وله فی مدح شجاع

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل … هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو

زمن زمین خداوند من ببوس و بگوی … که ای زمانه فضل و هنر یگانه تو
تزاده مادر گیتی بصد هزار قران … نه چون تو با جود جگر گوشه یگانه تو
چو لاله ای که رساند زمین بباغ من … چو مویکی که نشاند هوا ز شانه تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کنم دوش … ز خدمت تو برون آمدم ز خانه تو
تو بر زمانه در آن برگشاده سیمرغی … که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو
ز جاه تست همی کاه خران کرانه کنند … بر آسمان ز سوارات آسمانه تو
ترا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس … که جاه ملیت مرا جاه بی کرانه تو
و گر نه مومک چشم من خواهد آن … که معتکف نشیند بر آستانه تو

فاجابها الیه

ای انوری توئی که بفضل و هنر سزید … اجزای روزگار وفا جمله ترا زهی
بودند در قدیم امیران و شاعران … واکنون شدست مسلم بر شاعران شهی
هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان … اشکم چو ناردانه و رخسار چون بهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم … یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی نی ز اهلیت مرا ز تو این طمع … خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
باری ز ناتوانی ای دوستان مرا … دلکشت برازش و ز صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور … اینک برفت علت و آغاز شد بهی
تم این غمست و بس که ز من فوت می شود … در بزم صدر عالم دستم شبهی
آن جنت نعیم که گر در جهان بود … ممکن ظهور جنت ماوی فلک دهی

ایضاً انوری

تو با من نسازی که از صحبت من | ملالت فزاید شما را و تا سه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم | تو در فاقه‌ای هستی و من در عطا سه
زر هر جا که باشد سخن زر نباشد | که یابند زر دیده‌ام صد جمانه
ز من بو نواسم امیر قبیله | تو خود می‌شناسی به علم فراسه
کتاب و کرامت است اینجا تجمل | چه آید ترا از کتاب و کراسه
زرم بود کندمی نان جو با شخ | نباشد نه خمری چه دندک وه کاسه

ایضاً له

نه تو کس خواجه و همه جو تو | کس چو کس شدت خراست
من کر کس نیم بنفس خودم | لاجرم مرد چون مزاست کراست
نسبت ما دو شاعب و هنر | که همی مرد و پیش نیست براست

وله ایضاً

غم بکلف بنشر من منیا نه | زانکه بنعی توش انسان شوم
من خود اگر با ز غم اژدهاست | تا که بزاید بشر آن شوم
بری و کوی که ز من بد نکوئی | روز دگر با تو دگرسان شوم
من تو نیم تا که بهجد خرده | کز بغلان گاه بسیمان شوم

ایضاً له

ای شاه جهان جنة صندوق خزینه | از همه بخاص تو شود باک برانه
وانجا که شد مال تو در معرض قسمت | رسک زند و حق طمعها بگزانه
یکماه دگر کرد همی سوزن عدلش | حقا اگر آن قحبه تراجیه کفانه

یافلک

وله ایضاً فی الجنسیات

یا فلک دی نیاز مندی گفت | چون شنیدت کز نیاز مند شد
زان جفا ها که کند بش تو کند | تو چه گوئی که با تو چند کند
آخر این اختران پی معنیت | چند جفت مرا سفرند کنند
تو بتو مرغان جو بابه خویش | پایه طاقتم بلند کنند
زمستان کرا نتی یابم | هفت عضوم برو سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم | همه زنان حلقه کمند کنند
عالی نابسند اخوالسنه | چند احوال ناپسند کنند
زاحسان سرا بگشاند | جان کار مستمند کنند
فلکش گفت بربوت مخند | که جبهایت ریش جند کنند
زاحسان نگو که بگشا ند | بوالحسن را چو تخت بند کنند
ما ندانم تا قضا و قدر | زهر زاین قشه بارقند کنند
کی بموی فلک بیاویزد | که بموی برو از ند کنند

ایضاً وله

گنه زر دور توای زیاد دل کان دستکاه | مدتی کرکان شان بهمند و زدان محتسب
وانذران دوران که آن انصاف دعی اندر کشید | فتها شد دو چون جبر قصد تا شد مشغب
شاید ار مفکن بر حدیث اثلای کو فتا ده | کان نه اول حادثه است اندر و کار منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد کور پشت | عافیت را کی تواند بود قامت منتصب
کان و دریا بند زر بخش دلت با اضطراب | زانکه کان سوخته محبوس است و دریا مضطرب

وله ایضاً

مدت عالم بآخر می رسد بی هیچ شک ... طالع عالم نمی بینی چون منحوس شد

احتیاش روزی خلق آسمان آغاز کرد ... آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد

خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود نه ... وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان از بود بنیاد از طریق مکرمت ... چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

ایضاً وله

بالحسن ای آنکه در احسان ... وعده از رغبت تو مایوس است

دل و دست که شاد باد و قوی ... جز معقول و کان محسوس است

نکبت عام نکبتیست که زو ... شرع منکوب و ملک منکوس است

داغ آسیب دور تو دا ... هر اساس ستم که مدروس است

دوش از از نیاز دی برسید ... کنون دور دهر معکوس است

گفت بی کفش آخر از چه سبب ... طالع مکرمات منحوس است

کرمت با تنگ برگرفت از حبس ... که کرم زاده محبوس است

وله ایضاً

آن شد که جهان لاف همی زد که من ام ... کز بلخ سنم رایت هر روز شده منست

زان روز که قصد فلک از غصه دیت ... درگوشه جنبش کز و حادثه گردنست

با قند و نان و نمک او که جهان نیز ... جز خون جگر یک شکم سیر نخوردست

ایضاً وله

باز انک جند سال ندیدم تجربت ... کز کل خواجگان جهان بالحسن بهست

بنداشتم که با ذوی احسان قوی ترست ... آنجا که برکنف علم سپر هن بهست

یا همچو شیر و نشو در آزادگی کنند ... از آنکه باغ و برکه و سرو چمن بهست

یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنک ... در پیش او نهادند بگوهر لکن بهست

مودود احمد عصمی عشوه ایم داد ... گفتم که او سرشت شما خرزش بهست

راغب شدم بخدمت او تا شدم خیالک ... حال سگان بالحسن از حال من بهست

وله ایضاً

از عقل عذرا بفرمان شوم ... ناریخته آبم از پی نان شوم

زین قصه دیرباز چون البقره ... هم بابر ورش آل عمران شوم

وله ایضاً فی المراثی

دست تو که جود در سجود آید ازو ... سرمایه تربیت وجود آید ازو

دستار چه که یکدمش خدمت کرد ... تا نیت نخست بوی جود آید ازو

وایضاً له

در مرثیه موید الدین ... هر کس اشکی همی نماید

گفتم که تشبهی کنم نیز ... باشد که تسلی فزاید

لیکن بس از آن جهان معنی ... خود طبع هنری تحیر نماید

با این همه شرح حال شرطیست ... شرحی نه که طبع هر زه لاید

در جوف سپهر تنگ دل بود ... عنقا بقفص درون نباید

می گفت کجاست باد فضلی ... کم زین سر خاک در رباید

مردان که کرمشای فضلش ... بند قدر و قضا کشاید

بشنید باستماع لایق چونانک جزان جنان نشاید
لطفش برسالت اجل گفت کین زنده صبح می جذباید
برشاخ مزاج بلبل جانت تاچند نوای غم سراید
گر مختصرست عالم کون رای تو بدو نمی گراید
بخرام که سکه دگر هست تا آن دگرت چگونه آید

ولہ ایضاً

دیباچ دولت و دین ای امیر دست اجل شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر خنجر شخصی دم هنر بشکست نهانه ی زمردی درکفم درنشست
دلم حریق وفایت چو کوه خاکستر یتیم وار برو جان بماتمت بنشست
فغان زآفت این چرخ ساز راحت سوز فغان ز گردش این چرخ شکار خور پرست
که صورتی که بعمری نگاشت چون بسترد که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
نهانه عقد کمالی گسست وای ز چرخ که آسمان شواند نظیر آن پیوست
زدام گاه عناصر چه فایدست بگوی وزین کشیده دو دام سپید که هست
که روزگار بس از انتظار نیک دراز بزین دو دام همین مرغ صیدگه و بجست
اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن اشک نماند مرغ دیده که دیده نخست
ولیکن هیچ شکی نیست تا زدست دماغ هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست
زبان حال همی گوید اینت مقبل مرد که از چه عید و عروسی کرانه کرد و برست
تو بر وریز کابوک آسمان بودی از آن قرار نکردی در آشیانه بست
نه از در تو از آن دل نه بست می دانست که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست

ای جانت بمهر دل جویان اسمان جسم در ینجوس بویان
موی گشته ذهن مطرب بر جهان جهانیان مویان
عمر خوش خوی رخ ترش گفته بی تو بر زندگان بد خویان
گفته احرام ماتمت بروی چرخ رایان مشتری رویان
من زچه وزیارتت عاجز وآنگه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود نهان در گلی روی دارد ش زویان
زانکه پیوسته مردم چشم هست روی از غمت بخون شویان
ای که دستور عدل نو تست قطره دار بر مهجوری شویان
نور طلعت ز بوی قدمت خاک کوی تو عاشقان بویان
نقش تو ما زمان و زر منزلت تا نه کلها زار جمی زویان
تو سکان سدره در نسبت همه هم شهریان وهم گویان
عرش رخ در خیالت آورده قدس لله روح گویان

رباعیه

مسعود سعادت جهان بود نماند فیروزه سعود آسمان بود نماند
گو خواه عنان جهان کنون خواه ممان جز آنچه از و خلاصه آن بود نماند

ولہ ایضاً

بنظم مرثیه در که چون ز موجب آن یتیم وار تفکر کنم برآشوبم
امیر عادل دریک دوست تفقی کند هنوزش از سر انصاف جای می روبم

وزان نشاط که آن نظم از آن منتج شد / چو سرو تر ز صبا پای حال می‌کوبم
زهی مفید که شبیه تو نی ز جنم / زهی ادیب که تعلیم تو بی جو بم

وله ایضاً

آن خواجه که از آستین رغبت / دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمی را / در خاک نهاد روزگارش
بنشست نظیر او و لیکن / بنشاند عزای بامدادش
شد گوهر چو من یتیم احسان / بر خاک دریغ یادگارش

رباعیه

بس دور فلک که اختران بگذارند / تا مه‌وشی چو بلحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی / تا ماتم معنی و مردی دارند

وله ایضاً

در ملک جنیک فصحتش می‌دانی / یا شعر حنیک روز و شب می‌خوانی
آیم بشد از شکایت بی‌نانی / کو مجد الدین بلحسن عمرانی

ایضاً وله

تا جاده قصد آل عمران کردست / کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان ز کسان بلحسن بود مگر / کو همچو نانش روی پنهان کردست

وله ایضاً

گفتم چو لطف بار خدام قبول کو / جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او رسید / روزم فاضل آمد و روزم خجسته شد

خو

خود بعد انتظام درانم گلو گرفت / نومیدیی که جانم از آن دردوخته شد
کرم که دست صله برداشت از جهان / آخر در زکات چرا سد بسته شد

وله ایضاً

مفتی شرع کرم عاقلهٔ ملت جود / آنکه از ما ز اخبار جنو کم زاید
فتوی بنده جواز دوی کرم برخواند / حکم فتوی بکند مشکل آن بگشاید
خواجه منع خود از آنکه تکلیف سوال / مراد دل خود کز منتی فرماید
مدتی بنده نیابد خبری زان انعام / هم در آن پیچیدی غم همی فرساید
جز خبر یافت هم از خواجه بپرسد کان گشت / که مرا آخر تو فرمودی او نمی‌باید
خواجه گوید که فلانست برو نو بطلب / بنده دم درکشد و هیچ بیان نفزاید
جز دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست / تا بدو بگوید آن خواجه وزو بگراید
مفتی پند ازین بنده کجا گر کی / مشتی گلبستر و پیوده همه درخاید
گویدش خواجه ما رفت کنون نه روز / تا رسید دست بر و داده و زن میکاید

ایضاً له

تو مرا گر پیاده‌ام منکوه / که مرا از پیاده کی گله نیست
جنبش آسمان بنفس خود است / پای بند طویله و کله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن / که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه / حرکت جز نشیب زلزله نیست

وله ایضاً

ای اختری کز پی جاه خویش / فلک را بحاجت نیاز آمدست

از این یک غلام تو یعنی جهان   که ما جفت چشم برآز آمدست
که داند که بی صبر او تا بحشر   برویم چه رنج دراز آمدست
نگویم که ندر جفاء فلان   زمانی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوح زمان همین که غم   چو طوفان بجرم فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع   نه پای تو در سنگ آز آمدست
بخر زانکه کارم درین نوح تنگ   که گویی مگر ترک تاز آمدست
از آن بر که اسبی و فرشیم نیست   بزین و یک خیمه باز آمدست

ایضاً له

ایا وجود ترا فیض جود واهب کل   بغور ملک سلیمان و نوح داده نوید
بود بمهر ترا سجل خامه تقدیر   دهد بیاد ترا بوسه خاتم جمشید
توی که سایه عدلت جهان بسیط شد   که چند گرد آن شکلت برخورشید
نهیب رزم تو بکجسته جوشن بهرام   شکوه بزم تو بشکسته بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو   گرش نام تو بر سر زنند خنجر بید
بنان خدای که در کارگاه صنعت کرد   رخ سیاه شد از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت   مرا ز سایه بخورشید عرشت امید

وله ایضاً

ای کلاه رفعت فلک تماشی   تحت زحشم نصفت از حواشی
در بندگی تو سنبه و ارکان   یکسان از روی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که چرخ کیوان   بهرام فلک چون و ثاقباشی

پیشانی

پیشانی شیر فلک جزا شد   روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی   وز دامن همت سنان باشی
گر هند سه مدح تو نبودی   قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت   آن روز مباد که تو نباشی

وله ایضاً

میر یوسف سخن دراز مکش   وقت می بین چگونه کوتاه هست
گر چه مستغنیم ازین سوگند   حق تعالی گواه و آگاه هست
لیکن چنین هیچ اگر بحق گوی   نه سزاوار آن جناح جاه هست
راه آن هیچ گونه می نروی   لیکن چو امید بر سر راه هست
تا نگوی که رایت طالب نیم   کهربا نیز جاذب کاه هست
احتیاج ضرورتی مشمار   اینک اشباه را با شباه هست
گر توی یوسف نظر نه جز زا   دل من زانتظار در چاه هست
وز منم معطی سخن زجه روی   بخطا نام تو در افواه هست
زان جنان بیتها که نیز رانیست   گر بیخ دامک بجا هست
حاش لله مباد یعنی هجو   راستی جای حاش لله نیست
دوش بیتی دو ی ترا شیدم   خردم گفت خیز بیگاه هست
این مکاشب کی بقول هوا   گفت کو را هوا نکو خواه هست
برگ فرد او گرنه با این عزم   تا بفرداد و چشم ازین راه هست
تمان و همان پیش ازین نمی گویم   شیر در خشم ور شه یک تاه هست

روز طوفان باد حزم نکوست / خاصه آنرا که خانه خرکاهست

ایضا له

زندگانی مجلس سامی ز اقبال تمام / جز ابد بی منتها باد وجود او ان بر دوام
آرزومندی بحضرت بیش از آن دارم که لم / کاندرین خدمت توان کفتن بشرح آن کلام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه / کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
باز معلومش کنم من خادم بشعر بلفرج / تا بدیدستم و لوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام اما صحیح / قطعه از زید و عمرو نکته از خاص و عام
جز بدان قانع نبودستم طلب میکرده ام / در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
دی بکربر لفظ من خادم همین معنی برفت / با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او / نسخه بس بی نظیر و نظم او بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست / شعر او مرغی که آسان اندر آرد کس بدام
لیکن از بی کاغذی بیشی نکردستم سواد / هست امیدم که از خدمت چو کاغذ یابم
حالی ار دارند ماهی چند یا بند یا سش / دستگیر آید مرا اما عطا اما نوام

وله ایضا

اگر برنج نداند اجل نجیب الدین / که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بیان سیهی برسرم نهد منت / بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی / بگو شاد دل او بکند که ای درویش
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد / دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش

وله ایضا

ز عیب از پی آن شد بفلک بر کو را / همتی بوذ که اوی شد و آن بر فتراک
و بنک در خاک قناعت کنون هم زانست / که کرا نیست ز گردون و بدی از افلاک
فلک از دور همی دیدش و نی دانستی / که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
برکشیدش ز جهان تا بمقامی ازو / هر که برتر شود ایمن شود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش باز / تا دگر بار نگونسار در افتاد بخاک

ایضا له

پیش ز هنر طلب نه از مال / اکنون بادی چو می توانی
یان تا خیال بد جود ونان / در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری / قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بش نه ای / فارغ منشین زمان زمانی
گر جانت بعلم قدر قیمت / اینک تو و ملک جاودانی
ور نه چو بمرگ جهل مردی / هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو / برخوان چه کتاب عشق خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی / زان سوی اجل چنان بمانی

وله ایضا

آلوده منت کسان کم شو / تا یک شبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بی نقشی / در نقش که از نفوس انسانست
ای نفس برسته قناعت شو / کانجا همه چیز نیک ارزانست
در عالم شو چه میکنی هستی / چون در کنج تو بعالم جانست

شد نیست که هر که چیزکی داند … وانرا به چه طریق احسانست
لیکن چو کسی نیفکند نستاند … احسان آنست و سخت آسانست
چندانکه مروتست در دادن … در ناستدن هزار چندانست

ایضا وله

هر که تواند که فرشته شود … خیره چرا باشد دیو و ستور
تا بکی ای بنده ناخلف … ملک بدر در سر شیب و شور
چیست جهان قعر شور اثیر … خود چه تفرج بود اندر شور
جان که دلش شیر نگفد زش … مرغ و قفص نیست که مرغیست و کور
خشم که دندان بزند همچو مار … حرص خود از بکشد همچو مور
طبع توان داد ملک را بقهر … حرص توان کرد فلک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال … تا برهی از قصب و ز سمور
خاک شهوت مشو چون سپهر … تا نزند عقرب کینه ت کور
بوک گریبانت بگیرد خرد … خود که گرفتست گریبان عور
گیره گیتی همه جنگست و وبای … گیره که کون همه ماهست و هور
طبع ترا زان چه که وشیست ز … نفس ترا زان چه که چشمیست کور

وله ایضا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی … گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای … صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای … آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

زر و مروارید طوقش اشک اطفال منست … لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست … گر بیابی تا بمغز استخوانش از آن ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج … زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی … هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

وله ایضا

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت … کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال دین و قحط دانش است … چند گویی قحط باران کو و بارانی کجاست
من ترا گیرم اندر حال ضد بوجهل جهل … گر مسلمانی تو شیخی کن که سلمانی کجاست
آسمان پیچ کمال از خاک عالم بر کشید … تو دم از نی زن که زمن گنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست … [illegible] ع چون نوح و طوفانی کجاست

ایضا وله

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری نیست … تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک کهن
نفس من کو ملک مملکت شخص منست … هر دو را سخره خود کرد بتادیب سخن
ترک و تاجیک شما جمله خرانند و سگان … که بجز خوردن و کردن نشناسند ز بن
تو چه گویی که کند نفس ملک همت من … گر تو گویی که بیا خدمت این طایفه کن

وله ایضا

چنانکه گنبد کیوان بپایه بر نشیند … گران فراز تر اندر ضمیر پایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حیرتست و ز آن … مدبرانه بر طشت و خایه نماند
از آفتاب حوادث جهان بسوخت جهان … که گوئیا به مثل دستگاه سایه نماند

كدام طفل حوادث رسد كنون ببلوغ — چو زر سواد وبياض زمانه دايه نماند
جهان وظايف روزى وامن باز گرفت — مجاهزان فلك را مگر كه مايه نماند

ولہ ايضاً

اى برزتا بفلك ظن تخاوت ببرى — كانچه بدهد بشارت بستاند بهمين
آفتابش كه درين عمر رايت بفراشت — اگر انصاف دهى آيت بجليت مبين
از بخيلى نبود كه كنى دانهٔ خويش — بر كشد از پس آن تا فكند در باين
باز ابر بشيند راند بهر خنوز — تما بايدان آن باز خواهد ز زمين

ايضاً له

شعرى بر پير دهقانى گذشت اندر دهى — نان جو نخورد و پيشش بود نرمى و دوك
گفتش اين مسكين نكو با آنچنان روزى و عيش — پير دهقان گفت من لذا ثاابن الملوك

ولہ ايضاً

آسمان آن بخيل بد فعلست — كه ازو هيچ فعل بد نجهد
نان و آبش كه هر كسى كه خورد — هرگز از دست او بجان نرهد
خاك ازو به كه گر كسى بمثل — مشتكى جو بدو ببندهد
جز كريمان ازو قبول كنند — بس بهر دانه پس باز دهد

ايضاً له

گرا عقل شد زبر دست شهوت — چو از زير دستى شد هيچ زن را
عيال زن خويش باشد هر آنكس — كه فرمان برد زن كند خويش را
وليكن كسى را كه زن شوى باشد — كجا در كنار بگوش اين سخن را

ايضاً وله

بخداى كه بازگشت بدوست — كه مرا بازگشت نيست بمى
نكواز بهر حفظ قوت و بس — فارغ از چنگ و ناى و بربط و نى
نخم خدمت و نجوم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طى
جز به پيروز شاه عادل را — آنكه پيروز نيست رايت وى
ديگران كز دروغ باشم دور — فى المثل گر بود بلاذنى شى
نكواندر شد كوة علم نجوم — خود بود بس كجا بود بس كى
نسكالم نفاق كند جهان — بر شود از سهيل تا بجدى
نه خيانت كنم نه انديشم — انورى باش نى چه گويى هى
خود كند هيچكس كه ديده بود — از بيا سوز بخ رام دى
بد نگويم بگو چه دا گويم — ممتلى را بود كه افتد قى
چون من از هيچكس نباشم بر — اخطل انجا همان بود كاخطى
نام كار دگر همى نبرم — كه ندارند عاقلانش پى
كه اگر گويم ارنه محفوظست — عرق باكم ازو چو نور از فى
رزد را نك داند از كالا — باشبان خلقت پدى
خوار صحبت مباش آبا شى — صاحب صدهزار صاحب رى
قصه كوته شد آن كنم همه شد — چون كه توفيق داد ايزد حى
كه اگر بر لغضم نهى بس ازان — از خجالت رخم نماند خوى
گر كنم خبرو ورنه خود بسوزم — گفته اند آخر الدوا الكى

این می‌گفتم و همی گفتند / غضب الشهوت ان سلول و ابی
عهدم برگشت این دعاوی را / همتم گفت قد ضمنت علی

وله ایضا

گر نیستی زمانه بتنگ و بنو خلق / پیوسته بازمانه بکام دل بدی
ور آسیای چرخ بر غم نگردیدی / ز چه چو آسیا متوطن نگردمی
آب مراد زیر پل کس نمی رود / ورنه قضا ورطه طوفان نخوردمی
با من خرابی همه عالم بکلبه / کی جفت که ذی اگر آزاده و فردمی
یار مدد چو همه میان بندمی بمهر / باگوی حادثه را نا گزرد می
یا کعبتین جانب خود باز ما لمی / یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
زهره که عرضه داشتم از من گرانه کرد / گوی که ضربت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر جوابی نیافتم / گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی
آزاد کینت حلیه مغان وای دریغ / آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ایضا وله

ای برتر با مداد بند و دو / فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در / چون آتش از خیار جسته
ما را فلک زفاف بسته / بر آخر شرکت تو بسته
نارسته ز جهل و رفته هر روز / نوباوه احمقی برسته
باشومی جهل هر که در ساخت / فالش نکند فلک خجسته
طفلند و ممیزان و زاینده / اجزا وجود اینه سینه خسته

بانی

بانی چو درخت سست بیخی / لم ده بتبر ز شاخ دسته
در مجلس روزگار این بیخ / گر در خ دسیخ بد نشسته
طوفان منازعت نه انگیز / ای سالک کشتی شکسته
اف بر خور و خواب اگر نبودم / در مسلک نیات از تو رسته

وله ایضا

گر چه در بستم در مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر از او خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی / راستی باید بگویم با نصیب وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصدیقش کنی بر شرح و قسطش ماهرم
وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویش نیست / کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال احکام نجوم / ورنه باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید / عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک / زین یکی آوخ که نزدیک تو مردی شاعرم
این همه یکبار با شعر مجرد آمدم / چون سمای هشتم آخر گرنه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیست شد / این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خوف هنر زر عهد ما عیبست اگر این سخن / می‌کند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در بستر دیوان دختران دارد چو حور / زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر زیک خاطب یکی را روز تزویج قبول / برتر از احسنت کابین یافتم کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان / وای من گر نان خورید دختران خاطرم

اینک می گویم شکایت نیست شرح حالتست
شکر یزدان را که الله هر چه هستم شاکرم

درغرض از آفرینش غایتی بپس اولم
گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنک
صدر او دایاد کار ناصر الدین طاهرم

ایضاً وله

ای مرا عاشق کی گفت غزل میگوی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون کمتر آن حالت کم دامی رفت
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

این یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن
که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم
که کجا وز که و چون کسب کند خرد درم

وان سدیگر چو سگ خسته و تلپیس زنان
که زبونی بکف آمد که از او آید کم

غزل و مدح و هجا هر سه بدان میگفتم
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم

چون خدای این سه سگ گرسنه را جا شاکم
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یارب ز نهار
بس که با نفس جفا کام بر عقل ستم

انوری لاف مزن نیست مزان نبود
چون زدی بابی مداند بیفشار قدم

گوشهٔ گیر و بپند راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر بر آید بتو بر این دو سه دم

وله ایضاً

عقل صد منهل بطبعم پیش داد
با جنین نظم و نثرش کو نوم

جز بیان نستم که بی انتهال او
مجلس یزدان بخواهد گشت کرم

کافرم گر قطرهٔ زین بس دیم
زرد ها نش جز بآزرم و بشرم

ایضاً وله

چون من بسخن در آیم
خواهم که قصیده پیرایم

ایزد داند که جان مسکین را
تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقدهٔ در شوم تا من
از عهدهٔ یک سخن برون آیم

ایضاً وله

کی که مدت سی سال شعر باطل گفت
خدای بر سر او کایش داد پیروزی

کنون که زو بی فتد جلد در حقیقت شرع
جه اعتقاد کنی باد کیند روزی

برو که عاقل از این اخیار آن نپسند
که گشت تشنه نه بینند زاب نوروزی

ز شعر نقش توان بارهای عار کشید
که جز هلال بطفلی در آیدش کوزی

ز شرع جان توان شعله های نور کشید
کز و بجبهد فلکی آفتابی افروزی

ولیک با تو همان عود وزن می سازی
ولیک با تو همان عود چوبی سوزی

تو حرف شرع کی آیی برون ز مخرج شعر
جو علم آنت نباشد کزین دهان دوزی

تو ورای شرع با خرمی وزن و خطا نست
جو عین شعر با خر بجی بیاموزی

وله ایضاً

تو اگر شعر نگویی چه کنی خواجه حکیم
بی وسیلت شوانی که بدو نا بوی

من اگر شعر نگویم بی کار چه کردم
که خلاصم دهد از جاهلی و بد خوی

من همه شب ورق از فقه همی شویم
تو همه روز رخ از آز بخون می شوی

باز رنگین بدل عمر که درخانه نهد
بولی آن می بنهم الحق نه همانا اوی

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود
کافرم من چو من از عمر توان کی جوی

ضایع از عمر من آنست که شعری گویم
حاصل از عمر تو آنست که شعری گوی

یک چند روزکار ز نه ازناه مکرمت … برما دری ز نعمت کیتی کشاده بود
جون حیز لزکی بحشم افتاد باز برد … کفتی که ترد با بابانت نهاده بود
وامروز همه که کوییم آن نیم ثروتی … کزما زرنظر نه بت تدریج زاده بود
جون با تو نیست کوییش از خواست زود … کوبی دهنش از شتر جوزی نداده بود
کوون جونک تفضلا خفز بازکشت که … جهان اوبی کارش بازآن فتاده بود

وله ایضا

مهم از مشتری و زهره جرخ … خوش سعادت جراطرح دا نه
کان یکی زاهدی فرده مست … کز همه کار ها شکم خا نه
وین دکر قحبه ایست زانیه … که همه شب خدای آ نا نه
این دو سعد ندوان دو نحس بزرک … که بدان همه معوش بکا نه
پند اندر نه آن ذیشان … که بذیشان نظر نه بکذا نه
نیست در خلد آسمان شاخی … که بجز شر و فتنه بادا نه
کیر خد در کس زن آنکس … که در وهیج خیر ندا نه

ایضا وله

با یکی هولک کفایش همی کفتم دی … تو جه دانی که ز غبن تو دلم جهم خسته ست
صنعت و حرفت ما هر دو تو می دانی جیست … آن جرا تیز رود وین ز جه روی آهسته ست
کفت از عیب خود و از هنر ما مشناس … اینک ما را ز خدا آتش رزق جسته ست
کار فرمای دو جه روش کار من و تو … داند انکر که دمی با من و تو بنشسته ست
کار فرمای مرا پای من مغلو مشته ست … لاجرم جان من از بند تقاضا رسته ست

ایضا وله

مارا برون حکمت یونانیان جو هست … تقلید مکیان و قیاسات کونیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم … ازار جون خوریم جو جهال صوفیان

وله ایضا

اندرین دوری که آنرا هست … آخر کار هوشیاران شکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست … بی اندیش هم مصحف شکر

ایضا وله

درست دورون توقف که بوکه خود نبود … درین مقام فسوس و درین سرای فریب
جرا قبول کنم از کسی آنکه عاقبتش … ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتاب
مرا خدای تعالی ز آشنای نوا ز … که عقل حاصل آن در نیاورد بحساب
جونی دهد همه جیزی بقدر حاجت من … جنانک بی خبرند بیب ماه و رنک بسیب
ز بهر حفظ حیات آنجه بایدم ز کفاف … ز بهر کسب کمال آنجه بایدم ز کتاب
هزار سال اکر عمر من بود بشل … مرا نیاز نیاید بآشنای نشیب
دو نعمتست مراکان ملوک را نبود … بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

ایضا وله

هر که بود زین کمال هند روی … شیوهٔ نقصان ز هیج روی نوردد
زلزلهٔ حرص اکر زهم بهد کوه … کوه قناعت بر آستانش نه لرزد
رفعت اصل نه دکت کند ز انک … صحبت اهل نه هیج نه ارزد

وله ایضا

باز چون کار و خراش از تو و از بایه تو | کار فرمای ترا دیدم جنان بر بسته
کی جنان ظن بد او کاید تو ترتیب کنی | کوه دایم و برداشته و پیوسته
یا جنان دانده این عنصر عزیز علما | همچو روز و شب جهال متاع رسته
او چه دانده که در آن شیوه چه خر ماند خره | که ترا از سر بیداد دران بنجسته
انوری هم ز تو بر رسته که بر بیخ درخت | عقل داند که نشتم تر تیرست از دستست
غصه خور غصه که بر چرخ بر از غصه تو | ترا انگشت گزیدست و قلم بشکستست

ایضا وله

انوری شعر و جرض را نی چیست | آن یکی طفل و آن دگر دایه
بایه خوض لذیه وطع اند | تا نکردی بجود این پایه
تاج دادی خروش و داد ز علم | جکنی همجو ما کیان خایه
لون و کوش نفس مفهم را | همت آمد بهینه بیرایه
عمر تو کو همی گرانمایست | تو یکی شاعر گران سایه
پیش برباد شعر تاز مده | ای گران سایه آن گرانمایه

وله ایضا

خسروا روزی ز عدم گر سبرا قرون کند | یا بکیفه بسته مرگم چون مکس را عنکبوت
گر توانم که سخن شکر ... شاهنش | چون مسیح مرم از صفر حمل تا پای حوت
بنز چه نوی ظرف یابم کف بر در گاه تو | هر یکی زین روزها را از پی یک یوم قوت
جنت را دانی که داند که حی لا ینام | اعتکاف سدره درگاه حی لا یموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی | مرغ را سرگشته دارد اختلافات سموت

من جو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا | تو امان با صبر جز و تر حسینی با قنوت
فضله طبعم تسبیح الوحدا زین معنی شدست | فضله کرمک تسبیح از الف شد بابرک توت
انوری اف سخن تاکی ز نی خاموش باش | نوک جز نخوان مسلم کادرت ملک سکوت

وله ایضا

برترین پایه مهر را عقلست | بهترین پایه مهر را تقویست
بر جمادات فضل آدمیان | هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
جز ازین هر دو مهره خالی ماند | آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافرانرا که آدمی نشمند | نقص بل هم اضل ازین معنیست

ایضا وله

جرم پست نهاد ستیه ستید جهان | که روز کار در وجز قضاء بد ننوشت
جنسو ازانکه ازپیش خسروان گفتند | روز مکافات قیامت ز بر مکافات بهشت
جو عاقبت همه را تا بشنجر اندر مرو | شدنست بستر خاک و شدنت با این خشت
کدام جان که قضاش از ودای جسنج نبد | کدام تن که قضاش از فروذ خاک نهشت
بگوی که خوش شد آسانی از کجا جستیم | که کار و چرخ ازین هم بیچ هیچ نکشت
بگوی که جامه آسایش از کجا پوشیم | جو دوک دهر لزین نوع و تار هیچ نرشت
مسافران بقا را جو نیست روی مقام | دو درون منزل و آرام گاه خوب و چه زشت

وله ایضا

نکوتا حلقه اقبال نا ممکن نجنبانی | سلیما الهمانی بلی که مرحوما و مسکینا
سنای کفه از وجد مناجاتی همی گوید | بشعری در جرص آنکه باید دینی بینا

یارب ار تماشای راستان دهی تو در حکمت	چنانک از نوی بر شک آید روان بو علی سینا
ولیکن از طریق آرزو بخش خنده داند	که با جهت زمرد بن نیاید کوشش مینا
بر او جان بدرش در مشیت ده که دیر آهد	زیاجوج تمنی رخنه در سد ولو شئنا
باستعداد باید سر که از ما چیز کی باید	نه از بدو فطرت پیش ازین کان الفتی طینا
بلی از جا همه ولیکن هر بدست تست لذیذ شد	ولیک از جا همه دوام برنخیزند هیچ فینا

وله ایضا

ز مردمان شرر خویشتن بجنات و شکل	که مردمی نه همین شکل هیولانیست
بجنس ظاهر و باطن مسلمت نکند	که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گوئی نطقست مر مرا گویم	که این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی	ترنم زن نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن ز وقع هوا	هوا مجسم و جان در هوای جسمانیست
برابری چکنی با کسی که در ملکش	امیر شهر تو در آرزوی سکبانیست
بشغل دیوان برمن تکبرت نرسد	که دیو اگر چه ترا داده مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد	مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که براندی همی چه پنداری	که حظ وجود همان لذت تن آسانیست
بروح من نشوی زنده تا تنها نیم	که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گوئی عیش من و تو هر دو یکیست	غلط کنی که مرا عقل و ترا نانیست
تا بروح بهیمست زندگی و مرا	بفیض علت اولی و عقل انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدست بدانک	که ملک من ملک مرا باقی و ترا فانیست

بعنی

بدین شرف که تو دادی و این کرم که تراست	چه جای این همه مازرعنی و فخانیست
گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان	ز درد کار بتر زین چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دفع کناد	که با وجود تو روی جهان بویرانیست

ایضا وله

روز را رایگان ز دست مده	نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز تا ز کوتاهست	که بدان دولت دراز رسد
آنچه ازو جان تست از آن باش	بنزیت کعبه ترک تاز رسد
شاید ار بر قبه جهان شکن	تات بر آفتاب ناز رسد
بانی از ... خویشتن برخیز	چونک کارت با حتراز رسد
مهر و حقد است ما و بجهد	که بشاک حقد باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند	کار تا جز نکار ساز رسد
عمر برنا گزیر تفرقه کن	تا از و چند قسم آز رسد
هر کرا هرد ناگزیر برفت	کی بنعم همه دون مجاز رسد
یک غذا شو که مایه جندان نیست	که همه چیز را فراز رسد

وله ایضا

چو بگیر جان جهان بگرفت	همی بود عذل شوان به
وز بزرگی که تفرج ره هست	می شناسم که فاعلیست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام	که ز جور جاران نشمرد
ماند یک چیز آنکه او چو بگرد	تشنه دیگران چرا نشمرد

همه مغز نه که بعضی پوست / همه صاف نه که بعضی درد
ور تو را اتفاق نحت نهی / چون کلامی نهایت ز دو برد
عقل آغاز کار کم نکند / نه درین ماجرا که از بن کرد
وانکه قسمی بخویشتن بربست / خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دست از جزا و چون بکشد / وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نباید چنان بدیو سپرد
متفکر همی بباید زیست / متحیر همی بباید مرد

ایضا وله

عادت کن از جهان نه فضیلت را / ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی / امید رستگاری اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همراه / کان هم نه دانکه خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید / هرگز ازین نه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من / رادی و راستی و کم آزاری

وله ایضا

من و این نفس که با قبه رعنا جهان / چون خسان عشق نباشد نه به سهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / همتت ناستدن هست و لله الحمد

ایضا وله

کی بود کین سپهر حادثه زای / همه از یکدگر فرو ریزد
تا نه بر روز نشست او که مدام / بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت / چند ازین رنگ فتنها میزد
برنخیزد مگر بدست ستم / من ندانم کزین چه برخیزد
می نیارم گریخت از نه من / دیو ازین روزگار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم / زانکه جز سگ زند نپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر / با مقیمان خاک بستیزد
آن چنان شد که بر فلک بمثل / شیر با گاو اگر برآمیزد
زانکه باشد که در مزاج فلک / جز بلیکان فنا همی انگیزد
هرکجا در دل زمین موشیست / سرنگونسار بر فلک میزد

وله ایضا

کلبه کاندرو بروز و شب / غم و شادی خجسته و خواب منست
حالتی دارم اندرو که درآن / چرخ در غبن و در شک و تاب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر / ذره نور آفتاب منست
وآن جهانم درو که موج محیط / واله لمعه سراب منست
هم بجد در مجلس ملوک بود / همه در کلبه خراب منست
دخل اجزاو نان خشک بر او / که خوان من و کباب منست
شیشه جز من که باز پر / پیش من شیشه شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش / زخمه و نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه قدطه / بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود گر وشر / حاشا للسامعین عذاب منست

کند پر جهان جنب نکند | همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رفتنم بستست | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نمایش ست خطا | حکم این خطا صواب منست
خدمت باد شاه باقی باد | ز نیاز روی باد و آب منست
کبه پیغام روح پرور او | همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب | جامه و جای من جواب منست

وله ایضا

من توانم که نکوم بدکش زر همه عمر | شوانم که نکو نیک مرا بد دگران
گر جهان جمله بدگفتش من ز خیزند | من و این کنج و بعبرت بجهان در نگران
زر بد و نیک جهان دل شوان بست از آنک | گذرانست بد و نیک جهان گذران
جز نکوی نکنم با همه تا دست رسد | که بر انگشت سپیده بد از چنبر آن
نفس من برتر از آنست که مجروح شود | خاصه از کپ زدن پهنی بی هنران
کاو زر خر من من هست برای شاید | ریش کاوی ابنه آبستی از کون خران

ایضا وله

شعر دور از تو حیض مردانست | بعد پنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل بنا خن هذیان | جگر خویش اگر نزندد به
بر سبیلی که جای کرنه بود | آن ندانم چه گر بخندد به

عادت طرح شعرا ورده اند | قومی از حرص و بخل کهنه خویش

ثم

نام حکمت همی نهند آنکه | بر خرافات و شاد زند خویش
گر که خراز این لیمانند | همه دوزند و درند خویش
پیش همچون خوذی ز سیلی آن | سر که پیش در فکند خویش
انوری نی تو نیز یاد آور | طیر کیهاوز هر خند خویش
شکر کن کین زمانش میپخت | خواجه دیگران و بند خویش

وله ایضا

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت | آن قدر عمری که باید مردم آزاده حمد
کاستینها در خشم او تر کند از آب کرم | فی المثل گر بگسند بر دامن او باد سند

ایضا وله

بزرگوارا بانک معرض ز سخن | جنانک زدف نا نام همی ز حرف دوی
هنوز با همه اعراض من جو در نکوی | سخن جنانک جنان به بعد زمن شنوی

وله ایضا

صفه را نقش میکردند نقاشان چین | بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را که همچون آینه | اوستادی نیمه را که نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه | بینی اندر نیمه دیگر جو اندر قی زوی
ای برادر خویشتن را صفه دان بیجان ان | هم بصقیلی تک عالی هم بینیایی قوی
با این آن نیمه بر نقش شوانی شدن | خدا آن کن تا مگر این نیمه دیگر شوی

ایضا وله

ای خواجه سعی کن تا بتوانی طلب علم | کاندر طلب راتب هر دونه بمانی

شو منجزکی پیشه کن وسطرنج آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی کوشه کنجی وکتابی بر جا قل   کهتر ز بنی کنج و بنی کام روانی
کرنی خردان قیمت این ملک ندانند   ای عقل خجل نیستم از تو که تودانی
فرعون وعذاب ابد وریش مرصع   موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

ایضا له

هفت مدبر مدبر فلک اند   چون اجل جمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دورو ی   که دید بر سیه زخبث سپید
آفتابی که کرش دشت زند   تیغ بیرون بفرزند نساید بید
شرح آن دیگران همی نه هم   که فرو دند کر براز خورشید
تیز کیوان بسبلت برجیس   کیر بهرام در کس ناهید

وله ایضا

خداوندا توانی کا فرینش   بکلی هست چون دریا و تو در
جهانرا پهلوان جز تو نباشد   زمی از تو جهان را صد تفاخر
نیاید پیشه دولت چو تو شیر   تراید مادر گیتی چو تو حر
بحق فته کی بهشتی از آن   اگر نه تیغ تو کفتیش التر
فلک با اختران کفتا که آن کیست   که هست از لشکرش خیل ظفر پر
رکاب تو ببوسیدند و کفتند   الغ جاندار یک اتابغ سنقر

ایضا وله

ای با قلم کبریاء تو دم   آسمان شحنه آفتاب عسس

چند کوی چه خوری بوماق   چه خوریم چون بخ شش دوزان
نخبای که بجمل دوزی   توبدانی اگر نداند کس
که زمین و هوای خانه من   نبرو مطبخیم چنده هوس
همین کز اسباب زندگیم امروز   بتفاصیل اور ناندوبس
     نه همی موز بیند و نه مکس
     هیچ معلوم نیست جز کنفس

وله ایضا

خسروا این چه حلم وخاموشیست   صاحبا این چه عزم وماتوسیست
آخر افسوسان نباید از ملک   ملک در دست مشتی افسوسیست
اولا این که نیست بکار   ذات چون پیر کا فر روسیست
ثانیا این کمال مستوفی   نک سیاح روی وسالوسیست
ثالثا این قوام رعنا ریش   پیش تخت بپای جاسوسیست
رابعا این کرم کنده دهن   مرد کی حیلتی ونا موسیست
خامسا این محمد رازی   بتر از نان خیلوسیست
سادسا این رسب بی ترتیب   از مزیدان قطب خالوسیست
سابعا این فرد عارض رنک   از درصد هزار طرطوسیست
ثامن القوم آن یمین برخش   راست چون میر لور قابوسیست
کیست تاسع نتیجه مخلص   که برخ همچو زر بر موسیست
آدم اکرم نعوذ بالله از او   هیکل مدبری و منحوسیست
احمد لیث آن مخنث وش   که همه خر و توزی و نسوسیست

هیچ شاخ هجا ببار آمد — پیش ازین خ نلک ونام سبد
خشک دیش کرا کرا نکند — ان ونان جار دست وبلی شهد
ان نان پیش ازین می کویم — ایها الشیخ بالسلامة تهز
بس ازین خون تو بخوردن تو — کربنان آیم که کویم بر

ایضا وله

کافی آن یاش راو کافش چهم — چیست معیشش کافر جا فی
نیک واقف شدی غلام توام — راستی خو لط با نضا فی
هیچ دانی که او خود از خرکیست — یکی اندیشه درین شا فی
ندهکی طبع خویشتن مدار — کرخنده نرکس زن کا فی

ولە ایضا

سدید چهتی ای کرهان ضرخ کم — که کرچه وزان جند و دربخا چه کیس
مکن بپای شتر دبه زمیعکی ونو — مبند برد و ندام کهای زنبخرس
هنوز کاو هجا درمیان خانه باقی — اکرنه مغز خرت داده اندلیبس
برو جوشانه مکن ده زبانی و دوسری — که بهیچوانیه روبت نبیدکم منفس

ولە ایضا

تو در قوادکی ای شوخ کافر — توانی که لی تصنیف وتدریس
اکر خواوادم زند کف ند — بمکر و خیلت و دستان وتلبیس
بکودانی دلب جوا زا دم — لی درنا عش عاشق را تلبیس

ایضا وله

آخر این همه دهی بهبیست — لفز محض این نجیاب طوسیست
از کمال خسی و بی خردیست — جل انبش کتان قبروسیست
همه از روزکار معکوسست — هرچه در روزکار معکوسیست

ایضا له

طبع مهتاب را دو خاصیتست — که ببندد دبذان وبکشاید
یکی جان جو جود خدا شد — بدکردلب جو عقل بزداید
ما هتابیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سب اصناف را ببند درنک — قصب عهد را بفرساید
مغز آزادکی بکرده فزون — زرز کام وفا بیفزاید
مدد دریاء مکرمت بکند — تا بجوی ثنا برون ناید
باز در جزر می کند تاثیر — تا جواب کلش ببالاید
این چنین ماهتاب دانی چه — کار در حادثات را شاید
تا کرش در حساب کون وفساد — کزنشش صفت خام در باید
بذباع فی بدست قضا — ناکهان بر قفاش بنماید

ولە ایضا

قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطول بهاز طویله در
بارها کفتمت خراز لفه دور — خربفای مکن تو که آخر
بنیا خرار دامنت نکرفت — ای بتصحیف نافیات چر
کیک دربانش من افکندی — وانکهت سنک درقفاد بسر

زابتدا کاندر آمدی بعمل | پیش ازین عقد بارنامه وجاه
کار با آب و گل نبودت بیش | باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه بآب و گلی که سلطان راست | بگل ترم و بآب سیاه

ایضا وله

گفتم آن تو نیست خولهٔ صلاح | گفت چه گفتم آن دو خلقانست
گفت چون گفتم از پی آن | که بزو نامزدست فرمانست
چون گدایی که بزد بد هر روز | قلتبانی سر از گریبانست

وله ایضا

عنصری گر بشعر می صلت یافت | نه زانا و عضر بر تربیست
نیست اندر زمانه محمودی | ورنه هنر گوش و عنصریست

ایضا وله

امید و بیم کند خلق را مسخر خلق | بدین دو خویشتن از خلق باز بس دارم
مرا جو دردل ازین هیچ نیست ازو | هزار ناکس پیشم گرش بجس دارم

وله ایضا

جهان ادلم گفت لطفی لن آخر | دلت سیر ناید زجفذ من سیعی
جهان گفت از من لطافت نیاید | شدید فقیهی شدید فقیهی

ایضا وله

گویند شان زنی عفیفست | حاشاک لله از ان عفیفه
از عفتهاش پاک دورست | این شرح زجهان چیفه

این جماع در مصیبت | ترتیب جماع در وظیفه
وانکه بجمع الغذامه اورا | با این همه خصلت شریفه
بی منع و جگر برون زشلوار | گوییت زباخبر تا بنیفه
ماشاالله فراخ جون جه | جون رخصتها بوحنیفه

ایضا وله

ترا هجا نکند انوری معاذ الله | نه او که از شعرا هیچکس هجا نکند
نه از بزرگی تو زانک در معایب تو | چه هجو که اندیشه هم کرا نکند

وله ایضا

ای شیخ الملک در تدبر عیب | تا از جه تدکیر قاضی نا صحیست
یارب اندر ناکسی جون کیست او | باش دانستم جو تاج صالحیست

ایضا وله

گوی منکن تو ده به زبان شتر | تا من جو خران هستی جهم برا خر
گوید زدت صلاح قوادی بتر | من بر کس این سخن نم کیری بد

وله ایضا

دیس امیر اجو بینی بگوی | که فضولی بنی می تی
کس بو شتمن باژ گوید کس | که در پوستین خودم افکنی
نباید تبا بجه مزن باد رفش | بدیدم در این سخن عزنی
بردنی که خاک هستی ایدم | ازین نظم زیرا نه منه منی
تو لیه کان شکرفی ولیک | بیا زوی مجوم نه بشکنی

قوی شد همی دوستان از پیت	ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
نگیرد گریبان تو هیچ بند	که با خصم در طی پیراهنی
نکردم شبی بر شعر واقف نه	که تو مرد یک حرف و یک فنی
ندانی که گر دیگری گوید این	چو دوحانی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار و بی هیچ شک	تو گر گو دانی و گر کودنی
بگوید با آخر درین قافیت	که آخر بگو چند ازین غرزنی
بنا گفتنی در کشید ای مرا	توای احمق آخر زنا کودنی

ایضا وله

شمس الدین نور و خواجه بی اصل	چند ازین دعوی کرم و وعده سرد
از سند جوی عشق آب ببند	پیش ازین کو بای حوض بکرد
تا مرا در میان تابستان	مر برا تو پوستین نباید کرد

وله ایضا

ای سر از کبر بر فلک سوده	گشته گردن زانجم فلکی
بعقاب رسیده از مگسی	بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که پیش ازین زنند	حاش لله دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی	حرمت چه و نسبت تو بکی
ای که فرخنک و خاربشتی تو	صدفی ناید از تو بی فنکی
خواهد دانم که پیش فرزنداش	موج دریا همی کند بزکی
باز اگر تو نقع خود بشل	چون که تو کوزه فقع بمکی

از تو یک قطره خون خلق چکد	دور از اینجا اگر زهم بچکی
خواهد هستی چرا نیاموزی	خولعکی چون از شهاب زکی

وله ایضا

دادی زجهان زیارت از حصه خویش	زر باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی ز پی شکم بدر ها گردی	بنشین و بخور طعام ز اغصه خویش

و ایضا له

چو قاضی حسن زامور قضا	نیابد بر از دخترش راضیه
فیالت کانت فی عزله	ویا لیتها کانت القاضیه

وله ایضا

انوری را زنیست زانیه	که از او هرکه در جهان زانیست
تا جهان نیست گیر در کس او	ای دریغا که این جهان فانیست

ایضا وله

حاجیت رگ زدست دانستم	از چه معنی از آنکه مجرورست
رگ زند هر که او بود محرور	عذر عذرش بخواه معذورست
خیش خانه اگر خراب شدست	غم مخور تا بجانه معمورست
من زجیزی بنا بجانه شوم	که نه من لنگم و نه زن دورست

وله ایضا

ای خر کند عصمة الدین	گر باید زیچ و نیک نامیست
داند کس برکرامیان وقف	وین هم نوعی زخویش کامیست

او مذهب بوحنیفه دارد / لیکن چکند لیش لرامیست

وایضاً

قاضی تو اگر سند برازر نپذیرد / گوی ز طلب کفن اگر کیک کرانه
کاخس که چو تو کودک و نو خاسته باشد / شاهنبو کند باریش بخانه
زیرا که چو در خانه ببیند شمارا / کاین نخ ندانند کفات زدوکانه

وله ایضاً

بنزچیره دبا بمن کس کو / آن چنان خرسلی که بیما دم
چه شود گر معالجت کنیم / گفتم ای زن بمن بپیطادم

وایضاً

در لو خشم و شهوت و خور و خواب / این جنس عاجز و زبون که توی
خویشتن مردمی همی شمری / بزفای خرفراخ کون که توی

وله ایضاً

دلم از کار این فلک بگرفت / که نه عقدش بوضع است و نه حل
گیرد سکون زهره و مریخ / تیز در سیش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک مبذر / تا شوی تر حوت و خشک حمل
وانبطه عقد پیش آورد ست / از هوای عدم بخاک امل
نم کادان کارگاه وجود / خازنان خزانهاء جهل
فضلهٔ فرج آدم و حوا / حشو معلول علت اول
هر یکی روی در نشست آورده / با جانت زکارگاه ازل

آدم آدم همی زنند و یکی / نه بفعل آدمی و نه بعمل
کارشان سال و ماه منی و توکی / پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو نجس آرند / در میان دو صد خطا و زلل
وخیشان در رسند که حاصل شد / شرف صد پیمبر مرسل
شبلت کنده رابمسطر زرق / استوا داده چهره خط جدول
همه را موش سوی چشم غزال / همه را گوش سوی قول غزل
دفی کر بزمین فهند زکبر / برکند آسمان ز کند بغل
چند ازین جاسه مرای و جوی / چند ازین زرق و هوای اجل
گر نباشند این خسان چه زیان / ور نباشند این خران چه خلل
ای دریغا که فضله آدم / بسباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که نیست مرا / نقد اینها درین نط نه محل
زین یکی را همی نباید دید / بقیامت زاکثروز اقل

ایضاً وله

ای خصم تو بخت و قدر والا / ای عقل تو پیر و بخت برنا
ای که به خدمت همایونت / هفت اختر و نه فلک تولا
هم منت تو دست گاه روزی / هم صدر تو پایگاه آلا
ای بار گشاده بند اشان / امروز بدیع نقش فردا
رای تو که کسوف کواکب / برچرخ کند از و منطقا
ملک چو نبات نا کشیده ست / در سلک نظام چون ثریا

آنی که آسمان کند دشت … با کین تو در کمر جو اغدا
بگشاید زورا شقامت … بند کمر از میان جوزا
من بنده بعادتی که رفتست … رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری … کان کوه وقار شد بصحرا
ای زرع بباغ رفت خورشید … وی قطره بگوشک رفت دریا
اینک بدو نشسته حیران … بارشک نهان و اشک پیدا
برخوانم را جلوه کر نیست … امید بمرحبا و اهلا

وله ایضا

توان کردی کافراط اصطناع کفت … بدان کشیده که ان منتحر ناله کند
چنان کشد دم سرد از نوال دست تو ابر … که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو شب … زآفتاب شراب و زمه پیاله کند
بس از طریق تشبه جو شکل خوان تو دید … زعکس آبش مهتاب خوان جو هاله کند
جو روی باش تو بر حادثه ترش کرد … بخاصیت همه دندانش جز سفاله کند
ترا جزان همه در دیک دهر باجه نیست … که که خوان مرادت ازو نواله کند
کند قوا بکانون تهی ز درد شفق … شبی که ذهن بنامش نشاط کاله کند
یقین شناس که مرحبش از طلاق دهد … بران امید که او رغبت حلاله کند
غلام کیر کنی ام که ز نرکس زن خالت … نشسته است وحدیث نزاع خاله کند
زحل به پیش سپهر دوم رود شرزمه … همه سپهر سوم را برو قباله کند
بعهد دولت او سک زتاج قادی به … کرش زدختر نقش آرزو نخاله کند

بزرگوارا نیکو بود که باجو تو یی … بمزد در جو منی وامهای حاله کند
جفاء گنبد نیلوفری زشعله دل … زبانه نفسم جون زبان لاله کند
فریضه کن که مرا جیزکی حواله کنی … برون از انکه شهابم همی حواله کند
که فضله کرم تو ازان شکرف ترست … که احتباس حیز فضله و فضاله کند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف … سپهر سال نو دولت هزار ساله کند

ایضا وله

ای سروری که کوکبه کبریات را … کمتر جنیبه ابلق ایام سر کشست
رای تو در نظام ممالک براستی … تیری که جیب گنبد لعون ترکشست
اکنون که از نشاط فلک بر مشام ابر … پیکان باد را کذر تیر آرشست
وز برف دیو گوشه هندابر بارنج … تغییت گویا که بگوهر منقشست
بر سبب حال مطلع شعری کزیده ام … وا ورده ام بصنعت تضمین او ان خوشست
گویم لبی که جرخ روزی جنین بدید … خاصه کنون که طبع شبها مشوشست
بر خاطرش هر آینه این شعر بگذرد … کامروز روز باده و خرکاه و آتشست

وله ایضا

توان فرزانه و آزاده بی … که آزادی نظر با تو زاد دست
دلت کریک نفس در بند باشد … بمابر دست فرمایش کشادست
اگر بی تو نشستی بوده ما را … غرامت با جان جان ایستادست
تو کر کویی که روز آمد با خر … حدیثی از سر انصاف دادست
ولیکن جون توی روز زمانه … تمام هرگه که بینم بامدادست

وله ایضا

من بدعهد داچه می کویم … هرچه کویی سزای آن هستم
حاکم از جرم من بحق مردم … داور از لطف تو بود جستم
لطف ایزد برین باد از من … تا بخدمت چرا نپیوستم
من ندانم زبانی سزد زین غم … تا برفت آن سعادت از دستم
خواستم تا پایم و کویم … کز حریفان دوش چون رستم
بنز تو که ذات هشیارست … که هنوز این زمان خمار مستم
که گشادن نمی توانم چشم … وین قوافی بحیله بربستم

ایضا وله

ای فلک پیش قدر تو ناقص … می جهان پیش دست تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر … گر نه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد … در جهانی و از جهانی پیش
دوش دور از توای مدبر عقل … نه بفرمان عقل و در اندیش
پشت از کونه کونه بی نفعی … که نکون باد نفس کافرکیش
کرده ام آنک یاد آن امروز … می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست … عذر بی خردگی و مستی خویش

وله ایضا

ای عنایت عزیز کرده ز خلق … بدو راحت منیمان عزیز
کنج دارم هم از مکارم تو … همه چیزی ستوده در همه چیز

بکر

یک از جوز دختر انگور … که شجاعت دهد بمردم حیز
آگراز درد آیدم امشب … از طرب بر فلک برم دهلیز
حال مشاطکیش کرده برنگ … آن جهانی دیبع ساعد میونیز
زده بر جعد خالها ز حباب … جاذبه و موزه کرده از ارزیز
دختر طفل را نشاید خواست … تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز بابا و لیش و آن جو توی … بدهش این یکی فراکش نیز
دل می خرسنت وبان بجز … کن بخندان بپای و زریش تیز

وله ایضا فی التقاضا الشراب

ایا صدری که آرزوی بزرگی … فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ والا نجم … غمی از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان … کمر در خدمتت بربسته جوزا
ثریا با علو همت تو … بنسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست حوادث ابر سفله … برای صوابت عقل شیدا
کفت پیوسته قسمت کار دوران … ز دست همواره باوا جای والا
باقبال تو دارم عشرتی خوش … حریفانی چو جنت جمله زیبا
مزین کرده مجلس مانی نگاری … بنام ایزد زهی شیرین و زیبا
نشسته زاقتضای طالع سعد … بخلوت بار همچون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز وامق … ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین … مساعد همچو یوسف باز لیخا

بر آن دل که خوش کرد وصل تو ریش — دل من خوش شد امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست — علاج از دو او یعنی که صهبا
چه صفرا یافت کامروز او بگردست — ز زرینک ساعت از سودای خمر
با تمام تو فی باید که کیستند — نظام مجلس تو مجلس ما

ولہ ایضا

یک دو منزل نی شش بچار جوانب — پنج قدح شش نان بخور و خفته
هفت فلک شد گواه هشت بی ازدل — ده نه وده باد در قدح تو سفته
مغز معنی بنه زبان و بنه زوک — هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
شش زان پنج من جهاد منی گوشت — زین سه دو دارم یکی فرشته نهفته

ایضا ولہ

ایا دقیق نظر همتی که گاه سخا — توانی از چکانی همی ز آتش آب
ببیش رشحت و سخاوه تو از خجالت و شرم — بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب
نه کس بزاویه در نشسته مخمورم — بیاد باده دوشینه در هزیمت خواب
بدور فلک ما بر گشته سرو ذ — ز جهد طرب و لهو بر گرفته نقاب
امید ما بس از آید بجود تست که نیست — زمان مجلس ما هیچ جز کباب و رباب
صاف عشرت ما بکذ زانا کر — تو تشکی بتفضل خمار ما بشراب

ولہ ایضا

ایا بزرگ نظامی که در سخا و هنر — ترا نظیر ندانم بجز سنیا و بذر
تو هفت هشت حریفیم در یکی خانه — ثنا خوان جهان در هفت هشت هنر

دبیر و شاعر و رزی بلاب و دانشمند — ادیب و مقری و قوال کاروان مشکر
سه چار کنیز شاهد زر او قیاده شده — زیاد تا که کران منت نشسته جای دگر
شراب ما ز سیده ست و ما ز اندیشه — گرفته ایم ز انگشت ها بدندان در
یک دو دو ز دکر این سه چار کاده شوند — به پنج شش متاع این هفت هشت بنده بخر

ایضا وله

ای کریمی که از نوال کفت — کان و دریا همیشه ناله کند
روزی خلق چون مقدر شد — بکف رحمت تو حواله کند
عیش خوش بقلم جام شدست — نام مشن از نی چه لاله کند
زرنام ده از پی کاینش — زانکه از شیشه در پیاله کند
شاذی ناکه دایگان فلک — در کفایت هزار ساله کند

ولہ ایضا

ای مقصد کشور چهارم — در نیک و بد آستانه تو
وی رفعت آسمان هفتم — با طبل شده در خطانه تو
بر شاخ وجود بذ مرغیست — منسوب بآشیانه تو
زردام حریف تو فتاذست — امید همه بدانه تو
خطی بو کیل لهو بنویس — یعنی بشرا بخانه تو

ایضا ولہ

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده
زادمی زاد چون تو ی بجرم — ما در روزگار نا زاده

خواب خرگوش غورلیتن تا | شیر نر همچو روبه ماده
بنده باشی خر بطست امروز | جون خر اندر خلاب افتاده
نه غلط می‌کنم کدو فی اند | سخت آزاذ و نیک آزاده
گل اشباح را زو سوده | کشته ارواح صافی ساده
نیز با این گروه جورا شده | خازن خلدشان فرستاده
نقش بند جمال واهب حسن | داذ حسن و جمال شان را ده
عقل پیش لب جو بند شان | راست جون کاه پیش بیجاده
این دل اندر هوای تو بسته | وان زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو | همه اسباب عیش جز باده
هیچ بیرون همی جهند از دام | بخشش کهر خوان ناکاده

ولة ایضا

ای جهانی براز مکارم تو | انوری در جهان ترا دانه
جون قوی دل بود ز رحمت تو | هر زمان زحمتی همی آنه
حکذ کفنیست بر تو عزیز | خویشتن خوار می‌نبندانه
بس که گوشد که با تو دم نزند | کرمت خامشش بنگذانه
مبری شرط شاعریست ولیک | بنده داران شما زنشانه
اینک اینک مبانیت حکمیست | که بانصاف حکم بگزانه
اینک او بشت درست می‌خاید | همه را بشت پای می‌خانه
حکم قصه جون دراز کنم | عیش تلخم همی بیارانه

آب جز آتشم فرو ... باذ | برسرم خاک غم همی بانه
آب انگور بوکه سعی کند | تا غمم عوض زنیفشانه

ولة ایضا

سعد دست و خطیر و کاسوی کنند | مرسر او وثاق کهنه بند
ترکش ذی مقام بنهاده | وز برف و وحل شبی پیفکند
از سر نی دوز جفت دل گرفت | وز کریدی ابر جمله یا خند
دارد بلفظ ترکی و هندی | از جود و مکارمت است و مند
لیکن من زن بمه باد انی | باشد دلی از مروت آکند
بی مرغ و بیم و زین سبب هستم | با اشک جونی جو مرغ بر کند

ایضا وله

ای همت رتر از جرخ اثیر | وز بزرگی دین بوذ از انا اثیر
بوده حکمت گوی از باذ صبا | که ده نعمت ضت برابر شطیر
ای جوانمجی که مثل و شبه تو | کس نیاند در خم که دون بسید
بنده اشباجال اللبیز خطیب | آن جای و کلک جون خورشید تیر
عزم آن دانه که خود ایک نفس | باز در دذ از قلیل و از کثیر
دیگلی جونانک دانی بخدمت | همجو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام | شاهی نیکو تر از بند منیر
تا بالنون جیز لیزی داشتم | ذانک در عشرت نباشد ذو گزیر
از درش روی و تاریکی ونوذ | جون جفاء عصر و جز ذرد عصیر

کاو زو شای طربشان این چنان | خشک کو از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده مان زو پیش نه | ورزو با شد زاینت کاسی بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک | تیره چون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عدل و عقل | وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او یا لعل چون شاخ بقم | ورنه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای نباشکرا کهن | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فرداست ما و دامنت | کای مسلمانان لز کافر نفیر
انوری بی خرد کیها می کند | تو بزرگی کن برو خورده مگیر

ایضا وله

ای فلک با کمال تو ناقص | وی جهان با نوال تو درویش
دولتت را زوال بیگانه | مدتت را خلود اندر پیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر | ذاتت از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عفو دیر عتاب | حزم تو پیش بین دور اندیش
دوش در پیش خدمت تو باد | آسمانت بخدمت آمد پیش

آن تجاوز نکرده ام که توان
داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی که روی عذری هست | تا بخواهم ز نابکاری خویش

وله ایضا

دوستی اگر نه خوابم شاید | می ده بند از چه دل بگشاید

بپندار

بپندار نازان چو تو کم ناید | بخت تو نیم هیچ خوابم ناید

ایضا وله

مرا مقصود فرزندان آدم | ز فرزندان صدق خود ثمر دست
خداوندا و خدالتیز خولط اسحق | که گیتی با بزرگیهاش خردست
گرش مینی بگوی ای کی بایست | ورت بتت باید کو دون منبردست
خبر داری که امروز عزیزست | خم با امروز در خوابی فسردست
بپای اندیشه کن دست گیرش | که اندر پای مال دست بردست
فرو مالیز کاتب دانم عزم | بکو چون زده می سیلیش بوزست
بکوهای چنین در جار طاقی | بدست جار خوار ازدم نبردست
بشنوانی شنیده آخر که گویند | که آن صافی سخن مجنون در دست
بای جنابش با زروی آز | اگر دانی که آن آتش نمردست
مضمون باد از حوادث تفرعالیت | الا ماتشی گیتی نا سپردست

وله ایضا

ای بزرگی که در بلندی قدر | آسمان را نداشتی آدم
هرگز اندر نفاذ امر ترا | از قضا و قدر نیامد شنم
شاعرت کو نعمتی نکند | سایه و آفتاب مزوش و کرم
بی شراب از تو شدم می دارد | خود نداند که تو ندامی شرم
تو چو بینی درفش چون افتاد | که بعمری بدو نه دوزی چشم
جبر کنی باده سخت کن جمدان | تا شود همچو خانه خالی نم

دختران کرام را کاوین / زشت باشد بعون دختر کرم

ایضا وله

نداند مجلس ما بی تو نوری / اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست / تو آیی نزد ما یا ما بر تو

وله ایضا

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی امان / جز نظیر خویش دیگر هرچه از خاطر برآید
باز اگر که سم اسبت بدوزخ برفشاند / تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانش انوری بر در بایست / باز لطف چون حوادث با جو اقبال اندر آید

ایضا وله

خداوندا که داند خواست عذر لطف دوست / چگویم وز که خواهم یارب آموزاند این رب
نداند بنده استحقاق این چندین خداوندی / ولیکن تو خداوندا خداوندی آن داری
بمستی خارجیها کفته ام چندانکه از خجلت / نمی یارم که عذری خواهم امروزت بهشیاری
اگرچه دم نمی یارم زدن لیکن چنانک آید / بشوخی می برم پیش تو آن لنگی برهواری
بچیزی دیگران تشریف را تشبیه نتوان کرد / حدیث مصطفی می دان و بو ایوب انصاری

وله ایضا

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد / جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری / نی دهش چندانک چون فرزین کند رفتار او

ایضا وله

مسعود قزل مست نه هشیاری / یک دم چه شود که مطرب بگذاری

ز دستانی ازار کی برداری / تا راکل و باقلی و دیواج آری

وله ایضا

آنی که کفت ضامن ارزاق آمد / و آنی که درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ارچه بوجود / اول حسن علی اسحاق آمد

ایضا وله

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد / کان مانده و بحر مانده کفت بخروشد
چون می نوشی بنوش بادت کوی / خورشید بماه مشتری می نوشد

وله ایضا

رای تو که صبح روز ملک انگیزد / در حادثه چو رنگ قضا آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد / آرام طبیعی از زمین برخیزد

ایضا وله

ای گوهر تو خلاصه عالم کل / با ذات تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان / چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ایضا وله

رای تو که آفتاب فضلست و هنر / گر یاد کند نیم شب از نیلوفر
تا که برو تمام رای تو گذرد / از آب بخاصیت برافرازد سر

وله ایضا

ای رای تو آفتاب و فی فلک تو تیر / ای چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای / دانی همه چیز مگر عیب و نظیر

وله ایضاً

من ندیم که لمتر سگ کویت باشم / این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز / واجب باشد که پیش رویت باشم

ایضاً وله

ای شسته تو قاعدهٔ دولت کل / خصمت که ز عزتت رسد خوش دل
بی قدر چو خار زاد و کم عمر چو گل / چون آب خروشان و لگدکوب جبل

وله ایضاً

جواب روی نیفزایدم ز مدح و غزلت / چرا بآتش فکرت همی بکاهم روح
باد بوک گر بیت سالک بردادم / مرا خدای نداده‌ست زندگانی نوح
عنان طبع از این بس کشیده خواهم داشت / اگر گشاده نبینم در قبول و فتوح
و گر غلط بدهندم بدانم از این مدح / بگیر هجو ندارد از این پس زن ممدوح

ایضاً وله

چارکس با پی که هیچ منند / گر بجوی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سید بیهقی / تا بجنگ عم زاد و کافی هری
دانک فرح استر پی جلقه را / بدفقه با کیر خرکان مری
تو همی گوشی که بجستان شوی / احتیاطی کن در پنج و شری
تو خم خای و هجوم سنگ صلب / در بکر جدست این یا افتری
رخ دو تو کو دست عزم ز هجات / لعنت از بر خیزی از غری
گران هزار او خ گفته شد / ای دریغا کوی بابی لری

صفی

وله ایضاً

محمد ثار بنی از خدای بترس صفی / بخانه باش بها الکهی که خوانندت
فصیح و نکت شعر این چند گویندت / جوان و پیر تو صریح چند دانندت
کمان بری که ظریفی بلیغ و لیغی / که پیش خرد همک دین حی نشانندت
هزار کیر خراند کس آن قوم / که با فنی نمی ظریف دانندت

ایضاً وله

صفی محمد ثار بنی ای جهان نفاق / جهان بجاده ثاریخ توزیر کیراد
بروز حشر ز خصمان تو خت کنی / که دامن تو بگیرد زن و بیر کیراد
چون زن خصومت ثان شمرده قطع کند / ببر خصومت کون زن در کیراد
خانک از زن و فرزند بر گرفتی سنر / خدای ترد و جهان از تو ستر بر کیراد

ایضاً وله

آخر ان خام قلتبان نو سند / که مرا خام قلتبان گویند
که اگر خرد شرای او بمثل / ترح کار ند قلتبان زو بند

وله ایضاً

چند برسی نام و ننگ کنان / نام نیکو خواهر و زن برس
خواهرم با درساست کوی و زن / ای زن و خواهرت غرانین برس

ایضاً وله

تاج عم زاد از کجا برخاستست آخر بگو / همچنین تو مجی از دشمنها با منت
پهلو خر و خلاب قصهٔ من را ندج / کافرم گر نفکم کاو هجا در خرمنت

خلق دنیا وضیع گیر و شریف
اهل عالم صغیر گیر و کبیر
همه در خنک خوش شده بودن
همه در دست شهوتشان اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش
کیر در کون هر که خواهی گیر

ایضا وله

دختران و پسرانی که فلک
آنچه از نسل تو تا حشر بود
تا بخوابی همه را داد بجز
تا ابادم همه را کیر بکون

وله ایضا

صفی موش سبعی جوبار تا می گفت
که کرت هیزم هر زون نیست خر بفرست
شبی بآخر مستی بطیبتش گفتم
که آنچه گفته از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد با مداد بگاه
نه زان قبیله مستوری بگاه تر بفرست
بحکم از چه قبیل گفت خولها می گوید
که آن حدیث شد مستانه دست در بفرست

ایضا وله

صفی الدین موفق را چو پیری
بگو ییش کنار نو دی خدمت همی گفت
همی گفت ای بروز کودکی را ذ
همی گفت ای نگاه خواجگی زفت
و گر از من بپرسند کوچه می گو
بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجره بیرون در بود
که آمد کنیزه بیرون تا جفت
شبی گفت اندرو بودم ز نورش
سواد شب ز چشم زنگ بنهفت
سحاب از آب چشمش صحن می شست
صبا از تاب زلفش فرش می رفت
غلو می که کز جنبش زمین را
بهای تا بروز حشر بشکفت

آستین برزن خصومت را ملامت باش
تا سزای تو توانم گفتن اندر دامنت
کیر خرای کون خر دانی جه خشم تان و تان
خون این تا بوسک بوسیدن اندر گردنت
زانک جون طیان اگر خواهی همی نتوان نشاند
هم در آن پیچی که گفتم کیر خر کون زنت

ایضا وله

عزاد زنج باد سیدت بنوچ
با تو برخ طاعت وایمان سلامت
چست که گر بار طریقت بگشاید
بر جرخ کند خرقه بیرون غرامت
دیوار دری پیکی تیر پیغتاد
گفتا که بجز نیست نخیزد بقیامت
دانی جه بپرسش وکیش زن تا مگر اشتال
زین شدت گرما ببغ جان بسلامت

وله ایضا

چیدا چه جهد را بپرسی
بگو از طریق جرینی و یاری
که آخر فلانرا ز برسیدن تو
چه مقصود باشد بجز دوستداری
زشعر ایمنی زانکه شعرت ندارم
تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارم هم از تو
تو و آنکه مبرت بنا امید واری
زنان و نمک در گذر گز لیمی
مگر انضد خیلی برخوان کذاری
وگر در همه عمر یک شب بنا در
جراغی دو سیکی خوری اضطراری
لباسنا نهای دهیشان که دردم
بها از بن کیسها شان برآری
زکس برتو جون نیک جهدی نباشد
نه از حق شناسی نه از حق گزاری
توای کون فراخان دم آخر نکوی
که خود برکجا آمد این تنگ باری

ایضا وله

مخنی

درین نوعها انوری کامد غلامش	که هیزم نیست جز آتش برآشفت
مرا گفت آن جهانرا نکته مقدم	که بر جاه تم فلک طنزش نه نسفت
باستدعاء خروانی دو هیزم	زمستانی چو خر در گل همی خفت

وله ایضا

خداوندا صفی‌الدین تو فوق	دلی گردست اکنون چون جهانی
معالی شمع تو دانم رسیدست	مرا عاقی که گوئی هند خرانی
حدیث هیزم و آن نفت و گونها	که گشت از بس که گفتم داستانی
هر شهری که بودی در خراسان	چنان تیبادهی شوخت شانی
ز مهر آن سوخته‌ای بزدان شهر	بقدر حاجتم دادی زیانی
برغبت گفتی ار هیزم و خواهی	ببر ور پیش خواهی هیزمانی
خنک آمد جنگ و مرگی آخر	درین یکجند که می کند جانی
گهی گفتی بهر روز که بنیاد	گهی دادی پاتو یک نشانی
یکی گفتی که اینک خولیفه امروز	همی خواهند شکستش نردوانی
دلا گفتی در آن بدیرم امشب	که از پای بدزدم ناودانی
بنی از یک هشکان امروز و فردا	براقی دیدمی برتر کمانی
یکی زین سنگ بستی موش خوارک	ازین سرکین جی بالیز بانی
بگردن در فکن ژنت شالی	بگو چون چه جوادم با شبانی
بیک سالان رخش نادیت آیی	بیک ماهان زنش اخموتانی
لزن مغلو جکی زین دود کذی	لزن مجموع کی بی دوده مانی
نه اندر هیچ شهرش آشنائی	نه اندر هیچ خیلش خان و مانی
چو گشتی ناپدید از پیش چشمم	نگشتی که او زان بس کمانی
نیاید دیدنی روزیش معلوم	نبازاری درون پیش دکانی
بدستی دفع سگ دانم خشتی	بدستی قوت جان زاستخوانی
حکوم تا بدین غایت هستی چه	بدین اندازه مرسالش زیانی
ولیکن تا درین نوبت بروست	چنان سنگین دلی نامهربانی
درو شنیدم باکسی هم نگفتست	که هیزم دارد ای یارب فلانی
مرا او باز خر لعنت برو باد	چه خواهم که او احسان جنانی
تو ده تا منت آن از تو دارم	که در چشمش کم از کاهست کانی
زریعت ناید آخر حاجت من	بکه آنکه بنا خوش قلتبانی

وله ایضا

صاحبا این موفق سبعی	هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق آن همی خواهم	که ندانم نظیر در آفاق
کان چنان طاق بی‌نظیر تو	او چگونه است همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعنا یکی بنوا	می ببوکند ز شاعد و ساق
تا نه بس روزگار اگر بزید	از بها بکند علی الاطلاق
هر شبی بینی از فسادش کونش	کهربا قوت را گرفته خناق
بس نباید که بزد بز بر دم	با همه چند تعالی تبغاق
آخرش بعد اشطار دراز	شغلکی راست شد باستحقاق

دی مکو یکی زنکش یاقوت — بهمی نموده بوذ خراق
کفتش آخر کجا شذی کفتا — از پی آنچه خواستی بوثاق
کفت آورده کنون بارک — کفت آورده ام زکیر طاق
کفتم این بی ادب غلامجابیست — کفت آنکه چنین کرفته وعاق
می کند صد هزار بی ادبی — بس همه روز برکشیده جاق
بی محابا همی کنند جو خران — ادب آنکه مان بغیر براق

وله ایضا

ای کونت کلاه کیر یاقوت — پیوسته کلاه کیر باذی
دستار هزار کیر بوذت — در کون و کس زنت نهاذی
وانکه بفسوس و لوس نامش — جون کیر در نفقه بر کشاذی
کفتم نه که تو جه کیر سختی — کفتی شده ام جو کس براذی
القصه شده هجوم خایه — بر در زده ام باو نشاذی
نادی نه باختیار جون کس — در تو که بلا فتاذی
کفتی که بیاش تا بپا زند — کفتم که بقات باذ و شاذی
مویت همه تیغ نه جو کس موی — تا یک دو دروغ خوش براذی
من دانستم تو کنده کون را — کز عشوه جو تیر جلد باذی
جون کیر خری بر ایستادم — جون تو بجهی ز ایستاذی
تا بو که جو خایه نرم کوئی — خوف تیز خایه باز داذی

وله ایضا

جون مکن بر سینه سپید ربی — هرکجا خیزی و نشینی تو
مکر اندر تموز و دی سیرد — همچنین سینه ازجبینی تو
یا تموز مضادرت بکشند — یا دی عزل را بینی تو
زین دو روئی وده زبانی جند — ای زنت روسبی معینی تو

وله ایضا

دررا فهد کاتب فردا نه — بکشاذ شبی در شاسل خانه
واورد بصحرا جهان مواذ — خوار زمیکی باد و دندانه

ایضا وله

بو الفتح قصاب نفتم که آخر — دو من کوشت کاو ز جوح دوماهه
مرا کفت بر شیخ همدان می زن — زکون زنم روزکی دو تا هه
برفتم بحکم دو سال وظیفت — جو برف سپیدم بها ذان نیا هه

وله ایضا

بحشک ریش لی زهری ندیدستی — زهجو دوی نیامی نوعی بیند
کنون بخیمه نفن دانه بر اکندی — که مرغ ذکر تو تا جاودان جیند
در آن ز لطف سخن جاوشت و پای شتر — جنان نشیند کان شیوه عقل بکزیند
مکن بعذر و تلطف دل مرا دریاب — که جوب خیمه درین نیک بنشیند

ایضا وله

بسند جرم کرا تش خشو از کون تو — دو نسترداند کر کون خود آب زلال
آن غلیست که در کون نشاب حرام — تر داوب که بعف زدهنش نان حلال

چند مهتاب بر تو بنماید / این و آن در بهاء روی چو ماه
ای دریغ آن بر جو سیم نبیند / که فروشی همی بسیم سیاه

ایضاً وله

مرا گویی بدستم زر شود خاک / چنان چون در صدف باران شود در
مرا باشی ازین مفروش بندیش / که بر یاد منی ای خواجه حر
که صدف که بشکش تهی ز آب / زبانت هرکه گفتی یک شکم پر

وله ایضاً

دشمن دوست نیست گیرد مرا / زانکه او هر دو را یکی شمرد
نزد دشمن بدان نشستم بر ند / کو همی خرم کون دوست درد

ایضاً وله

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم / قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چو با اختر اگر رزم کنیم / گردون بنهم اسب چو خوارزم کنیم

بنگر اندر علف بزای شبهر / خلقی از از صید دام جهان
بای او بسته دست شیر نجوم / دل آن منفعه نگ فنام جهان
تیز در دیش سعد و نحس فلک / گیر در کون خاص و عام جهان

ایضاً وله

ور جهان چندانکه خواهی بی شمار / نیستی و محنت و ادبار هست

وز فلک چندانکه خواهی بی قیاس / نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نهٔ / زین قیاسی کن که اندر زیر هست
دور تا بگذشت بر خوان نیاز / کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بنوم شبی / چرخ گفتا زین تمنی دیر هست
نقش عزت گشتگان اندر گذشت / گر کنون رغبت نمای گر هست

وله ایضاً

سبز خنگی که بادگیر منست / یاد والم شود ز رفتارش
سبز خنگ سپهر داند و بس / در مقادیر بویه مقدارش
استری نیست صاحبا دیوست / رایض طبع کرده رهوارش
عیش اینست و بنگ بیگه و گاه / هست پیکار این و آن کارش
راستی بر من سفر بارست / من گران قلتبان بنه بارش
شرطی کرده‌ام در آخر شغد / تا به بیداد کم نهد خارش
گیر ماناش در کشی زن آن / که بود بعد ازین به پیکارش

ایضاً وله

گویند که در طوس کی شدت گرما / از خانه ببازار همی شد زنگی لال
بگذشت بدکان یکی چه حصیری / میبول بکرد شش اگر نیست ترا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر شتم / آخر نبود کم ز حصیری که همه حال
بنشست و یکی کاغذک چک بنوشت که / حاصل شد از کدیه بجو جو به مثقال
گشاده ده ز حصیری سره راجد / جدا ز للح ارلللبا دنی ال

تا که حضیری جوادی بخش دید
نقش بر نوای قحبه جو بین نعوذ ال
تیز بر غنده کن بخند کرشو از ایاک
بالفظ قران تو بدی ره رشد ضال
حال من و آن وعده نطع تو همیست
از بن کیر زنی قرعه و کیری باد افال
تان بر طبق عرض نهم حاصل ابن کر
تان بر ورق مجو کشم صورت ابن حال

ایضا وله

خوله برین اکر سلام کند
جون قیامش کنم تمام کنم
واوز دعوی بنمه برخیزد
بعد از آن جز برو سلام کنم
او جو جمدان خود قیام کند
من جو جمدان خود قیام کنم

وله ایضا

قاضیا داستان خرخره تو
دور و نزدیک و خاص و عام سنید
باذبادت مقرب عارض
که ز تو صد عمند ازغصه کشید
وان عجبتر فقیهک جنکی
که ز فعل تو زهر ناب جشید
وان ظریف نخ نه شمل التیز
قول تو کس فروش جون بخرید
لاجرم آن یکی بجوبت نقد
وان دگر کون تو بشمع درید
وان دکر سبلیت جو کعبه ستره
ریش بر کند و درد تابت دید
تا تو زن رو بنی ز کیر بدک
بس ازین در جهان جه خواهی دید

وله ایضا فی الهزل

جبتا کیر قاضی کیر تاک
ایک دانه زنسک خارا تاک
رک او همجو شاخ آهو سخت
بخش از مجکی جو بیخ درخت

نر او بشت بای او سوده
خایه از باد او بغر سوده
آسمان ریش کاو نوشته بنو
کرخز عنبر نوشته بنو
راست کوهی که صخره صماست
جمره آنکه سرو باشد راست
پیل کوهی بسیج زخم او بپند
مرک را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب کرفته زنیشه
که ز تحییش کرد اندیشه
الغیه در محیم او زو راضیت
مرد قاضی ست ارجه از قاضیت
جز دهد باد شهوتی جانش
برشنوند نرا ز کریبانش
ور شبق جرم او بجنباند
راست خرطوم پیل را ماند
جون نر از بشت خایه بر دارد
کافر کشته را ببشارد
ور نه بد باب شب بروی آید
زاهد منکر را فسرو کاهد
شد جان الغیه غلام او زانا
غنجه شلغینه تمام او زدا
شکل او جون مناره محزوط
مفتی مشکلات امت لوط
سر بر آورده همجو ثعبانیست
راستی را شکوفه جمدانیست
حلق شوال ندن بذو آرخ
که ز خیولم بود شتر واری
نیست جون بخت بخردان خوابش
بخت شد تا ن قاضی از آبش
تا بپینی نه دیر ده کیر تکش
شر او که بای قاضی کنک
کودکی را که خشک بنشود نه
کو نش تا روز حشر بی شو نه
کودکانی که فرس را زد هند
جز از او تو و بر داو برهند
قاضی را بنی از غم آشوده
ایک جمدان بکه بیا لوده

بسفالی ازو فرو بندد / بس چو زنار بر میان بندد
نقش او همه از زن باشد / ور ببیخی همه ز من باشد
خبر او بمرو شهجان شد / تحفکار برابر جان شد
شوهرش یک زهره فراق / در نهادند راهوی و عراق
کرده ساده کان آهنگش / مطربان می زنند بر چنگش

خنده گیرد قاضی ازین رنگ
اندر افتد رسنگ خارا تنگ

بوت برنشتاو زمحیحا که / خاک برجوش از بزدی شک
جشن باد بماه رو بشتاب / دفتها ارو بدر تنگ
هم زنو نقشها ببند بصلح / هم در قلعها کشاده بجنگ
عرق اندر مسام او شده باد / سنی اندر عروق او شده سنگ
زن عم زاده دخترش را گفت / کای گرامی رفیق و زیبا جفت
کر مرا که ز آن تست از بن / ور تو یابی مرا نصیبی کن
گفت جانم فدای خدمت تست / لیکن الشان فی الدقیق نخست
این زن ما و زرد و دل سوزی / تا خدا خود کرا کند روزی
یا رب این بخت سوی من نکند / تا جنوبی زنار من بدمد
این چنین دولتی که روی نمود / چون منی اهل آن تواند بود
کی از آن کیر بهره یابم / یا نماید خیال او خوابم
نبود مستحق جز محروم / وای ازین بخت شور و طالع شوم

لی بعد در سرای ناصح دین / که مجدولتم سبو سنه زمین
صحن او را باشک می شویم / خاک او را چو مشک می بویم
این همی گفت و اشک می بارید / بن انگشت کس همی خارید
آخر الامر قاضی بگرفت / نامه نظم داد نیک شگفت
شرح و بسطش که عذب و شیرین بود / بعد تجدید کرد کار این بود

زندگانی خرش قاضی
باد خنده انگیز او شود راضی

قوتش بر نخوط باید / قدرتش تا ابد فزاید
طول و عرضش همیشه افزون باد / روی بخشش همیشه گلگون باد
برسرش لا ابالی باد / غضبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل رنگ کتان / مشتهی باد در زنان کلان
ای همه آرزوی کنده کسان / شادی تو بروی کنده کسان
بندت انشی دعا همی گوید / بنماز شبت همی جوید
ای شب و روزم از هوای تو بیتاب / خود کجای هکونه یا رب
سر برآورده ای اگر خفته / ورنه تا سانی کرا شفته
مگذار دمی بود خوابت / یا بجوی دمی روی آبت
من زجان بنده توام باری / داستی را کرا کند آری
تا بعشق تو در فا دستم / در کس خشت در نهادستم
بی تو ای معدن کوب هم کاشانه / زاب و نانم همی کند ناشه

زردست از فراق لب بشول — روی سرخ من ای سیاه دول
قاضی ده دل دورو ست پای — نه برای من از برای خدای
آب چون مرده شد نکو دارش — بوضو پیشتر میازارش
او خود از آب پاک باکثرت — دایم توفیقه همه عزت
وه که بر خیزد پای تا شد او — بش و بالای چو صنوبر او
وان همه چابکی و رقص و فنش — باز بکجا و استخوان شکنش
تا زبان در دهان من نکند — گوش تا گوش من دهن نکند
جفلی از زبای بنشینم — تا لب گور بر بپرم اینم
هر دست بوش پشت پای دهد — این چنین عیبها خدای دهد
پا نی ادبوش بر سرش ندهی — گوش پای بر سرش تنهی
نان و طمان تا جو روی اوپنی — در نیغی بخویشش پنی
تا ندانی که در حمایت تست — که وجودش به از کفایت تست
در نعمت خدای بگشاید — شکر کن تا خدای بفزاید
یارب آن آتش از خیار جهد — کی دلم تا نشش غش بر جهد
تا پیوستان سوار چرخ شاهی — بر کش من زند نجهد کاهی
خیمه بر باد روی کنم بزند — در در وان کنم بکند
تو م این جد قیامتست و خروش — گوییم تو توال کش که خموش
ملک گیرها زراه رسید — یزک انک بپیشگاه رسید
او سوی حرج حرم یازان — خاکیان در رکاب او تازان

بر نشسته مجلس باده — نفه ده ای خاکیان داده
شاد و خرم نشاط نی کرده — باده چند خورده قی کرده
عیش که عذرخواه شده — قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه ستد کشی و جبادری — گستر بند خانه ی داری
تا رحمت دانه پیر آب زنم — مرو راستر بیز کلاب زنم
چون درآیی بمسند خانه خویش — قاضی اند قفا و تو در پیش
آستان پای بوس تو جویان — بزبان ضریوز گویان
ریحک ای اصل همه بهای خدای — مرحبا مرحبا درآی درآی
پیش تو جان کشم بدندان منه — خوف خدایت دهد دو چندان منه
در سرای از پی رسیدن تو — ای همه کام بخت دیدن تو

نظم و ترتیب داده ام راغی
هر وری دوکشاده دماغی

نرکس چشم و یاسمینش خد — ارغوانش زجهره سیب واز قد
جمش باز زلف عنبر گوش — نسترنهاش بر حوالی گوش
برشیمین لجای خال در او — همه بر باد عنبه بار درآو
عارض لاله رنگ برگل او — طره مشک بوی سنبل او
سیب او راکه هست از غبغب — ماه رخسار رنگ داده بشب
همه اطراف او بنفشه جعد — نوبهار شه برق دیده بدرعد
سر انگشت بسته فندق او — همه دی ناشکسته ذوق او

همه در مرغزار تان و تر / چشمه او چو چشمه کوثر
که او آن مزاج جانرا قوت / عرق درافته از یاقوت
آب اندک ده و لیکن خوش / گرم و سوزان بطبع چون آتش
همه باید زرتبتش همت / گویا رانت که اند بدست
کج نقصان همین و بس درونی / هیچ ماهی ندیده کس دروی
نزد او راستی همی خواهی / این چنین چشمه را چنو ماهی

لیکن اندر جوار او غاریست
وان نهان در میان کهساریست

چاه هاروت را قرین گشته / امت لوط را لعین گشته
با ثریا بدروغ گفته مری / غور غارش نموده کاو ثری
نزد سیرش نبات نارسته / دست از امید جانور شسته
گرم سیر از بخار کنده چو کوره / منفذ او بچو سر گرفته شود
ابر او از بخار ما ی نه / با شدش رعد و روشنای نه
برف او ان تموز نکذا نه / کاه تابش چو سایه می‌نماند
سنگهاش از جهر غرم خامست / غرم شوان شده که هم دامست
بحوالی هر دم از تو تا نه غمیست / زانکه ما بین این و آن قومیست
تو غریبی و قصد باد بگیست / زن نشیب نشته و راه تاریکست
کرد راقی و خود خدائی مکن / نان و نمان بر مقام نای مکن
جگی عرصه نه خوش نه سره / تا جنبش کوه سار و غار و دره

مخفه کرم

خود کردم چنگ بشنیدی / که و نا موش فی المثل دیدی
ساعتی که آن بر آمده کیز / کند که و از جهان بر آنده کیز
پیش از زن در دست نیفزایم / که بسر برانش همی آیم
ور بخدمت رسید شوانم / بجوابی عزیز که دانم
خدمت من بمعتمد خانه / برسان آن ظریف ممتاز به
نامه بنوشت و پیش قاضی داد / بستد قاضی و برفت جواب داد
قاصدش چون شنیده را دشنید / از قضا قاصد زنش را دید
که آهنگ قاضی گیرنگ / بروانی چنانک تیر خدنگ
نامه با سیزار که و نه نیاز / طی او هیچ کیر که و ز راز
نامه در دست و پا بها خسته / جان ز رنگ کار بر نیاز بسته
قاصد دختر از طریق خرد / حیلتی ساخت بر بدیهه ز خود
نامه زو بستد و نزش بدید / بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانک آتش و آب / که از زن گونه افتتاح خطاب

زندگانی خرف قاضی
بازخند انکه او شود راضی

مرد و قاصد ز روی نسبت کار / تا ز یک جنس داشتند دو بار
یک دگر را جوانی دادند / عهد بشکسته و راز بگشادند
این یکی از طرب چنانچو بود / وان دو ان از نشاط و غرغر و کود
عجبا خشم ناقی و جلاد / زان عجبتر جه شاهی قواد

آخر الامر چون بدار قضا — آمدند آن دو قلتبان ز قضا
بود بزرو کیلکی مجهول — جز وکیلان قاضی معزول
ما نقولی چو حاکم بنجف — حجتی چند کهنه زنجف
قاصد دختران مواجر بد — پیشتر شد بحرمت و بخرد
اول این گفت از کثیر و قلیل — که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف علی الرحمه — و علیک السلام والرحمه
خیزتان هست دعوی دارید — هیچکس را بحکم می آرید
گفت نی نی وکیل کرباز است — برقاضی القضاة ما کارست
گفت یکدم زمانی بنشینید — تا ببینم که این دمش بینید
تا نشستند هر دو بر سر پای — زر درون شد وکیل و گفت درای
قاصدان بی حجاب و بردابرد — در شدند اولا و خدمت کرد
مجلسی بود و این وکیل و دو کس — این و آن بود از خلایق و بس
نه قاضی مظالم بنا کرد — هر دو در بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته — یکی اشقر پیش بنشسته
یک دختر چونک در نگریست — گفت از این هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد — کفشها زخشم هوش قاضی شد
گفت کیرنگ من و شهجان را — آنک بفزاید از خوشی جان را

منم از قاضیان مشار الیه
وان دگر کراست جز علیه

ایضا له فی الغزلیات

ای از بنفشه شاخه گلبرگ را نقاب — وز شب نتیجه داده بروی آفتاب
بر سیم داده پچه از مشک سوده که — بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور — زلف تو بر رخ تو چو بر دی پر غراب
دارم ز تاب و آتش یاقوت و جزع تو — در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب و بند زلف دلاویز جان گشت — جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جامه صبرم کند قبا — که آب چشم خانه رازم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی زند — چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو که گله کردمی ز تو — بر چشم من گر نشستی بسته راه خواب
ای روز و شب چو هر در آزار نوری — ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

وله ایضا

ترک من ای من سگ هندوی تو — دوده ام از روی تو دور از روی تو
بر لب و چشمت نهادم جان و دل — هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را — آب رویت می کند در کوی تو
گوی از من بگذران می نگذرد — این کمان را هم تو و بازوی تو
نیست یک پر رنگ تو بی بوی خون — کو مرا رنگیست در پهلوی تو
دوش از رویت بنیل خواست شد — گرد دستی بر فشانی موی تو
زلف هر زنگوش را دور قبول — باشی شد با سر و گیسوی تو

ماهی از خوبی خطا گفتم نه / بوت سوی اوست مغز از سوی تو

وله ایضاً

زعهد تو بوی وفا می‌نیاید / ما از خوی تو جز جفا می‌نیاید

جهانیست جسته که جز غم و غشه / بر آن آب و خاک و هوا می‌نیاید

بگو بر کجا آمد آسیب جورم / نشان ده بگو بر کجا می‌نیاید

جهان دست بر خون روان کرد حشمت / که یک تیر غمزش خطا می‌نیاید

بنام امید اردو نشان زمانه / یکی با یکی آشنا می‌نیاید

از این بیش وفا رسم هرگز نمیاگو / بنور نوبت عشق ما می‌نیاید

خوش آنکم تو گوی برو بر پی تو / کسی می‌نیاید چرا می‌نیاید

غم تو کس است و هرگز نپیی / که پی بر پیم در قفا می‌نیاید

نیاز انوری با بلا گر حوادث / بر از از دکان جز بلا می‌نیاید

ایضاً وله

من آن نیم که برای تو جان تواند بود / دل خطه و هر که جهان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو / قضا بپذیرد همه کس نهان تواند بود

خوش آنکه گوی چونی همی توانی به / درین خزینه سپرده قسم توان تواند بود

اگر ز حال منت نیست هیچ گونه خبر / بحال من ز غمت بر جهان تواند بود

چرا اگر ز همه عمر تا شنوی / بطعنه گوی که آن فلان تواند بود

درین خطه در آوان که وفا نکند / هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان / درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

امید

١

ایضاً وله

امید وصل تو کاین درازست / میان ما و تو شیبی و فرازست

طمع داریم تو دنیا که کنه کندست / تمنی دراز با نی درازست

زخ برون شد از عشقت ندانم / در هر دو جهان گوی فرازست

بغارت بو غزت یک جهان جان / لبت را گو که آخر ترک تازست

دریغ ماتم سد یعنی شطرنج نه / نه با عید و عروسی از تو نازست

نگوی کین چه عیدست و عروسی / طرب در رون عشرت در نمازست

حدیث عافیت یکبار کی خود / جان بوشید شد گویی درازست

نیاز ای انوری بر عرضه کردی / که معشوق از دو گیتی بی نیازست

وله ایضاً

یادم آن یار بار می‌ندهد / بخت کارم قرار می‌ندهد

خواب چشم دراز شد مگرش / چرخ جز کو کنار می‌ندهد

دور کارم ز باغ بوک بگو / گل بگویم که خار می‌ندهد

بخت یاری نمی‌دهد نی نی / این بهانست یار می‌ندهد

نیک غمناکم از زمانه از آنک / جز غم یادگار می‌ندهد

این همه هست خوبی لیک اینک / با غم غمگسار می‌ندهد

زانک تا دل بگریه خوش نکنم / اشک بی اشتهار می‌ندهد

انوری دل ز روزگار ببر / که دمی روزگار می‌ندهد

هیچکس راز ساکنان زمین / آسمان زینهار می‌ندهد

ایضاً وله

هر شب مرا ز روی تو بر روی رسپاند ... ناخوش و خوشدل بروی خوش بنشاند
هست بر دوست نیازم از همه روی ... کعبه همه محتشی بروی رسپاند
در غم تو سرزنش زبان بدانم ... گر تو ندانی همان خدای تو داند
زغم کسی را بجان در چه نشینی ... کاتش غمم را بآب دیده نشاند
هجر تو برمن همی جهان بفروشد ... تو مگو آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست عشق نگاشت ... وصل چه دامن ز کار من بفشاند
دو سه چیز خواهمت که نشانی ای وصل ... تا بکند هجر هر جفا که تواند

وله ایضاً

در همه مملکت مرا جا نیست ... همه زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دلدارست ... تا بحر که نوید طوفانیست
بکنم از دزد هجر نالیدن ... دادم انصاف بیخ کژ جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر ... هر غمی را که هست پایانیست
این همه هست کانکی باری ... کار او را سری و سامانیست

وله ایضاً

قیامت می‌کنی ای کافر امروز ... ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر باشیدی همی دی ... بخنده می‌فشانی شکر امروز
لبت با عاشقان از دست کیفر ... برون آمد بدستی دیگر امروز
توی سلطان بت رویان در حسن ... ندارد جز تو سلطان سنجر امروز

ایضاً وله

دوستا گر دوستی گر دشمنی ... جان شیرین و جهان روشنی
بر نیارم سر کرم از سرزنش ... تا عنی صد باد در پای افکنی
در سر کار تو کردم جان و دل ... اندر آن جانست وآن دامن زنی
تا همی دانی که در کار توام ... دیده را پیوسته در خون میکنی
چند گوی خونت اندر گردنست ... بس بریزی چون مشو گر گردنی
یا منت چندین چه باید کار و بار ... جز مضاف من بنوعی بشکنی
خوی تو با انوری توسن نبود ... خوی می‌کنی در گذر زین توسنی

وله ایضاً

عشقم محتشی بروی آنه ... مکن ای دل زدت نمی‌خانه
در چه روییت همی شود غم هجر ... روی در کش که روی این دانه
دامن عافیت ز دست مده ... تا بدست بلات نسپانه
کوی اندر بناه وصل شوم ... تو شوی گر فراق بگذانه
وصل هم ناز موده که بلطف ... خون بریزد که موی نازانه
مو منی که روز وصل جو شمع ... زر تو خنده داشکنی یانه
بر گرفتم شمار عشق آن به ... که ترا از شمار نشمانه

ایضاً وله

دوستی یک دلم همی باید ... و کرم خود دلت حه شاید
خوف نکدمی کنم بماند دهر ... تا بعمری لئیف یکی زاید

هیچ کس نیست زیر دور فلک / که نه زان بهترک همی باید
دست کوته جهان برآوردم / پای اهلی بدست می‌ناید
انوری روزگار قحط وفاست / زین خسان جز جفات نگشاید

وله ایضاً

عشق تو از ملک جهان خوشترست / رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم آن نیست که دل می‌برد / دل در جان می‌زند آن خوشترست
من بگرانی شدم از دست هجر / پای ملامت بمیان خوشترست
دل ببدی‌ش زده تا به شود / خنده زهری بگمان خوشترست
وصل تو روزی نشد و روز شد / سود نه و مایه زیان خوشترست
عمر شد و عشق به پیشم بماند / دخل نه و خرج روان خوشترست
از پی دل جان بتوانداختم / با اثر تیر کمان خوشترست
این همه هست و تو نه با انوری / وین زهمه کار جهان خوشترست

ایضاً وله

اگر نقش رخت بر جان ندارم / بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان نبادم / اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن / ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور داری / دلی می‌باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری / چه دارم جز غم هجران ندارم
اگر از تو بوسه خواهم جانی / تو گویی بوسه ارزان ندارم

وله ایضاً

ای جمال جمله خوبی تو می‌روذ / خورشید در جنیبت روی تو می‌روذ
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده پیش / دل در رکاب روی نکوی تو می‌روذ
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید / در جنب آنکه بر سر کوی تو می‌روذ
هر دم هزار خرمن جان پیش می‌برذ / بادی که در حمایت بوی تو می‌روذ
جان خواهیم ببوسه و بازایستی ز قول / چون کین همه مضایقه سوی تو می‌روذ
در خاک می‌بجویم جور زمانه را / با این که در غم نه ز خوی تو می‌روذ
رنگی نماند انوری ایذ امید وصل / وین رنگ هم ز جنس وفای تو می‌روذ

ایضاً له

ای غارت عشق تو جهانها / بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت / سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت / از چشم پیاده گشته جانها
در کوکبهٔ رخ چو ماهت / صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت / چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند / زینجاست تفاوت نشانها
گفتم که ز عشوهای عشقت / هستیم ز غصه بر زیانها
گویی که ترا ازو زیان بود / الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ / دیگر نبوذ ز آشیانها
داند همه کس این چه طعنست / دندانت بتا درین دهانها

وله ایضا

تا مرا وصل اندر زبانی افکنی / تا دلم را در گمانی افکنی
داشتم چون جان برمیان بند دلم / خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آن دوست دارم کاتشی / هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیرباران افکند / زلف چون در حلق جانی افکنی
چون درین شادی خواهم شدن / بر سر بند غم قرانی افکنی
پادشاهی در نکوئی جت زیان / گر نظر با شبانی افکنی
طالعی دارم خورشیدی شود / سایه گر بر آسمانی افکنی
هجر را گوی که تا کار انوری / بوک با نام و نشانی افکنی

وله ایضا

ز عشق تو نهانم آشکارست / ز وصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو گل چون توان چید / که آنجا گفت و گوی از هزارست
دلی در پای تو کشتم بدان بوی / که عهدت همچو عشقم پایدارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد / مرا با این فضولی خود چه کارست
چو گویم بوسه گوئی که فردا / که فردای کسی در شمارست
ببینند روزگارم چند بندی / سخن خود بیشتر در روزگارست
بعهدم دست می‌گیری ولیکن / که می‌گوید که پایت استوارست
ترا با انوری زین گونه دستان / نه یکبار و دو بارست و سه بارست

وله ایضا

غارت عشقت بدل و جان رسید / آب قفا من بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از جنس ها / نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آید مرا / عشق تو آخر بسر آن رسید
بر تو چه سازم که چو افغان کنم / زانکه من در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گوئی بطنز / کار فلان زود بافغان رسید
رقعه فرو دم ز تو پنهان واند / نیم شبان دوش بکیوان رسید
از تو توئی زود که خواهند گفت / سوز فلان درش بجهان رسید

وله ایضا

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجائی / احوال ما نپرسی نزدیک ما نیائی
ما خود نمی‌شکیبیم در دوری اگر نه آخر / مهلت اینک که روی بما نمائی
بی خرده رات خواهی که خوش نماند / بدخوی خوب روی بیگانه آشنائی
گفتم غمت بکشتم گفتا چه زهره داری / غم این قدر نداند کاخر توان جائی
المنه جواب شافی اینک جنینت خواهم / دادی بپیک حدیثم از دست غم رهائی
گوئی بدان میانم گر زغم بتر کنم من / من زین سخن نه لنگم تو با که در کجائی
نه برگ این ندارم ما را نخیزد چه باشی / ز دست آن ندارم من زود جو بپائی
گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی / تو کار خویش میکن ای جان و زود شائی

ایضا وله

وصلت بآب دیده میسر نمی‌شود / دستم حیلهای دگر هم نمی‌شود
هرچند که پای و سر خود برآمدم / هیچم حدیث هجر تو در سر نمی‌شود

چو بر نشستند عزم مرا کجا بنشیند ‌‌ اگر نه غم نخواهد که با توام بنشاند
ز من مپرس که در غم نه چون گذرانی ‌‌ از آن بپرس که بر من زمانه می گذراند
مرا مگوی که روزم چه غم رسید بروی ‌‌ رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلی بهم که بیک لحظه باد می نفرستند ‌‌ غمی بداد که یک ذره باز می نستاند
مرا چو عشق بدیدت تو باز داد وفا کن ‌‌ جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند
بجو حلقه زلفت دلم نهان ز دو چشم ‌‌ چنانکه روز در آمد که ابر که و کر داند
بعمر چشم تو کشش که گر تو دانی و گرنه ‌‌ من این غم ندانم بکار دلم تو داند

ایضا

عشقم این بار جان نخواهد بود ‌‌ بی تو نام و نشان نخواهد بود
در غمت بیکران دکان صبر ‌‌ دل تو سست عنان نخواهد بود
موج طوفان فتنه تو دیر ‌‌ عافیت از جهان نخواهد بود
نرگس چشم و سرو قامت تو ‌‌ زینت بوستان نخواهد بود
رخ و دندان جز مه و پروینست ‌‌ رونق آسمان نخواهد بود
نامه دلت بجهد ام که مرا ‌‌ غم عشق تو جان نخواهد بود
چکنم گو ببر کرا و بنزد ‌‌ روزگار از میان نخواهد بود
من خود اندر غم نمی بینم ‌‌ که زمان تا زمان نخواهد بود
زر بهار زمانه برگی نیست ‌‌ که نه باد خزان نخواهد بود
انوری گر حریف تو اینست ‌‌ نوبت رایگان نخواهد بود

وله ایضا

دل بیشتر نفرید با لوذ و مهجان ‌‌ یک ذره شد از دوری تو مگر نغز شود
با آن کس بشادی من نیست در غمت ‌‌ زین یک شاع این همه در خور نمی شود
گویم که کار دم از غم عشقت بجان رسید ‌‌ گویی مرا حدیث تو باور نمی شود
جانا ازین حدیث ترا خود فراغتیست ‌‌ گر باورت همی شود و گر نمی شود
گویی چو زر شود همه کاری چو زر بود ‌‌ کارت ز بی زریست چو زر بر نمی شود
منت خدایرا که با قبال مجد دین ‌‌ رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود
در هیچ مجلسش نبود با چو انوری ‌‌ یک شاعر و دو وه نه توانگر نمی شود
چندانکه از زبانت بر آید بگیر عقد ‌‌ در خاندان نیم که میسر نمی شود

وله ایضا

تو گر دوست داری مرا گر نداری ‌‌ منم همچنان بر سر دوستداری
هر دست خواهی برون آی ای من ‌‌ ز تو دست بد وز من بردباری
چه دارم ز عشق تو غمی گذشته ‌‌ نه دانی بدین خاصیت روزگاری
چه گویم که خواهم ز عشق تو کوی ‌‌ هم از ما در عشق زاری و خواری
من از کار تو دست بازی نشستم ‌‌ ز ای ای بانی ز هی دستکاری
تو دانی بدان آنکه در کار خویشم ‌‌ زبانی اندر آنی و بر سر نیاری
در آنجا نهادم که عشقی بکردی ‌‌ بنای وفا بر کدام استواری
همان به که با خوی تو در بسازم ‌‌ که الحق جز خوب خوی نداری

ایضا وله

نه در وصال تو جستم بکام دل برساند ‌‌ نه در فراق تو جز غم ز خویشتن برهاند

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد / جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت / کاریست که جز هجر تو بازار ندارد
داند سر خون ریختنم هجر تو دانم / هجر تو خبر کاین سر پیکار ندارد
گویی که ندارد بتو قصدی تو چه دانی / ای محنت غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو / از گلبن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندانی / جانا تو نگو پیش که انکار ندارد
چون می‌نشنود سخن انوری آخر / یک ره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

ولهٔ ایضاً

در دور تو کم کسی امان یابد / در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود از تو نشان نمی‌توان دادن / آنکس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل / انصاف بده که رایگان یابد
شاها تو همه جهانی و آنکس / کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی / از نور رخت خیال جان یابد
ور سایهٔ تو بر آفتاب افتد / منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و جوینده / از راز دلت همی نهان یابد
آن روی که دل نیاردش دیدن / دیده که بود که روی آن یابد
نشکفت که در زمین توی چون تو / ماهی تو و مه بر آسمان یابد
زین قرن قرین تو نیابد کس / تا چون تو یکی بصد قران یابد

عاشقی

عاشقی چیست مبتلا بودن / با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن / هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق چون بیفتت باشی / از همه بندها رها بودن
زیر بار بلای او همه عمر / چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود / پیش او ذره هوا بودن
بهمه محنتی رضا دادن / از همه دولتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی / همچنان بر سر وفا بودن
عشق اگر استخوانت آس کند / سنگ زیرین آسیا بودن

وله ایضاً

ساقیا بادهٔ صبوح بیار / دانهٔ دام عشق فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بیار / آفت توبهٔ نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان بگرفت / می‌خم زاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح / راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت / ای پسر قول بالفتوح بیار

ایضاً وله

ای غم تو چشم با جانی دگر / جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای ز زلف کافر تو عقل را / هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را / هر دم اندر دیده پیکانی دگر
ای فروبسته بوصلت از طمع / هر دمی بیهوده دندانی دگر

نیست چاره غم عشق ترا — بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت بترک جان بگفت — ای به از جان هست فرمانی دگر

ایضاً له

کار جهان نگر که جفای که می‌کشم — دل پیش عهد و پیش وفای که می‌کشم

این نعرها که من ز عشق که می‌زنم — وین طعنها ز بهر برای که می‌کشم

بهر رضای دوست تو دشمن جفا کشند — چون دوست نیست بهر رضای که می‌کشم

دل در هوای او و جهانی گرانه (?) — آخر نگویدم که هوای که می‌کشم

ای روزگار عافیت آخر کجا شدی — بازی یکی ببین که جفای که می‌کشم

وله ایضاً

از دور بدیدم آن پری را — آن رشک بتان آزری را

در مغرب زلف عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را

بر گوشه عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را

جز عشق بکرشمه در شکسته — صد تخته ناز ساحری را

لعلش بنشستن در نموده — صد معجزه پیمبری را

تیر مژه بر کمان ابرو — بر کف عتاب و دلبری را

بر دامن هجر و وصل بسته — بدبختی و نیک‌اختری را

در چنبر زلف کرده پنهان — دستان سپهر چنبری را

ترسان ترسان بطنز گفتم — آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدای را کرا [illegible] — گفتا خدای کافری را

وله ایضاً

الحق نه دروغ محتشم یاری — نازت بکشم که جای آن داری

ناز چو توی توان کشید ای جان — باد این همه چابکی و عیاری

با روی تو در تفکرم کاید — از رحمت او امید بیداری

در عشق تو گونه گون که خون را — کان تهمتم همی زجباری

دستم بفلک بزم روا باشد — چون شیر نجوم کسی فرو داری

چون عاشق زار تو شدم یاری — از من بستان بخرم بزاری

مفروش مرا چو گفتم ای دلبر — غمهای ترا بجان خریداری

نگذارمت ار بجان دهند کار دم — تا بی‌سببی مرا تو نگذاری

گر بر گفتم نه انوری باشم — از تو بدو صد ملامت و خواری

وله ایضاً

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کجا این چنین کند

چون در کتاب عهد و وفای رود دلم — بیهوده است جور و جفا چند زین کند

دل بوستین بکار ز غم داد و طرفه این — روز و شب منفرد همی بوستین کند

گویند که دامن از تو و عهد تو در کشم — تا عشق من سزای تو در آستین کند

جز نه دگر همی نشناسم در زنخدانک — بادی کمان خلق بیک زه تقبیر کند

بر لوح بخت نام وفا کانوری چرا — نام ز هجر مرتبه نقش نگین کند

وله ایضاً

دادی خبر که در غمت از خود خبر ندارم — وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

مستم بجاک پای و بجان سرّت بجاکی — کامروز در غم تو سزای و سزندایم

شمای تو دهجر از من بیشتر که دانی — از حد گذشت و طاقت از این بیشتر ندارم

بیداک با امید وصال تو در فراقت — از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل بجفه ور نبود خوش نشسته — یاران تا آرزوی راز نهان بجه بر ندارم

اشکی جو سیم دارم و روی جو زر ازین غم — کاندر غم جمال تو جز سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را — شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

وله ایضاً

ای دوست بکام دشمنم کردی — دل بردی و زان بسم جگر خوردی

جون دست ز عشق تو برآوردم — از دست شدی و سر برآوردی

آن دوستی جنان بدان کردی — ای دوست چنین شود بدین خردی

گفتم که جو روزگار بر گردد — تو نیز جو روزگار بر گردی

گفتی نکنم چنین معاذالله — دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خدمت تو نیست انوری آخر — لیکن بضرورتش تو در خوردی

ایضاً وله

هم مصلحت نه بینی روی بما نمودن — زاینده دل ما ز تکاد غم زدودن

رحمت این تکبر وا بن همی جه خواند — آخر دولت بجه زین خویشتن ستودن

در دولت تو ما را آخر شبی نباید — زلف درست بودن کف خوش شنودن

زان غایت روی کارت خورشید آسمان را — با روی تو جه روی است جز بندگی نمودن

احسنت والله الحق دادی زمانه زیبا — کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

کفتی

کفتی که خون تو بمان را مباح باشد — فرمان تراست آری شوان برین فزودن

وله ایضاً

خدا از کجاست بر من جون تست دور کارت — ما را دو دیده باری خون شد در انتظارت

در آرزوی رویت دور از سعادت تو — پیجان و سوکوارم جون زلف تابدارت

ما را نکوی ای جان کاخر جه جنایت — بیکانکی گرفتی از یار دوستدارت

ای جان و در وشا بی بر زین همی نیاید — تو بر کنار ای از ما ما در میان کارت

بادات در نکیو ما نم وبنم جالاک — یا بر کی جان کرانیم یا وصل خوش کوارت

گر بخت بر نخندد و ز غمی ادی وانند — یکبار دیگر ای جان گیریم در کنارت

ایضاً وله

جانا اگر بجانت بیایم گران نباشی — جانم مباد اگر بعزیزی جو جان نباشی

جان با قیل کار دخود از دیگران نگیرها — کار تو دیگرست تو جون دیگران نباشی

عشقت بدل خریدم و حقا که سود کردم — جانم بهم نخری که تو هرگز بزیان نباشی

ای در میان کار کشید پیک درهم — واجب جنان کند که جنین بر کران نباشی

جون من شمار عمر نیج بقونیک بر نگیرم — از کارهای خویش تو در میان نباشی

جز هجر تو نکرد جسمان داستان نباشد — با دوستان بوصل جو همداستان نباشی

گفتی که در خجان و جسمان زلکن نباشم — جانا بهر جه باشی جز رایگان نباشی

بخرید انوریت جان و جهانی از تو — ز توبرو جو جان و جهان نهان نباشی

وله ایضاً

بنام ایزد جشم من جانی — که نیکوتر زماه آسمانی

اگر چون دیگ وز دل بودیم دی / بروکامروز چون جان و جسم بی
بیک وصلت ازان تو برآمد / چه میگویم بشد جان رایگانی
تو گر با من نه ای تو نیم من / عجب هم برکران هم در میانی
خیالت رنجه کمتر کن که آخر / تو نیز این مایه گر خواهی توانی
من ازروی تو در کشش ندانم / تو گر بر کلهٔ از من آن تو دانی
ترا زمن بدل باشد که یابد دم / برابر تو بدل نبود که جانی

ایضا وله

بی عشق توام بسر نخواهد شد / با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ جز خبر نماند از من / وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بسر بسر شود کارم / خود می نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو / دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق درآمدم بدل شکن / کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان میکن / وز دور هوسی نکو نخواهد شد
جز وصل توام نمیشود در سر / وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه میگویم / خون شد دل و بس جگر نخواهد شد
تا کی شکری برانوری آخر / در خاک لگد سپر نخواهد شد

وله ایضا

عشق تو بهر که عافیت نبرا نه / هر دو جهانش بزیر پای درا نه
عقل که در کوی روزگار نیاید / بر سر کوی تو عمرها برا نه

صبر که ساکن ترین عالم عشقست / زلف تو در ساعتش برقص درآنه
با تو بیک روز وصل در شوانست / زانکه بیک روز غم شکم ز درآنه
بوی تو باد ار دمی بود بطوافی / جمله عشاق را ز خاک برآنه
گفتم یارب چه عیشها کنم من / گر ز وصال توام کسی خبر آنه
هجر ترا زین حدیث خنده برافتاد / گفت که آری چنین بود اگر آنه

وله ایضا

حسن ترا از وفا جدا ازارست / که همه جای با جفا یارست
خود وفا کار او خود نیست بدید / واینک در عاقبت کنارست
از برون جهان وفا هم نیست / کاثرش ز اندرون بدیدارست
تا مضاف وفا شکسته شدست / علم عافیت نگونسارست
جز وفا این چه ژاژ میگویم / که ازو حسن با چه آزارست
عشق را عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب و عاشقان در خمر / دایه بی شیر و طفل بیمارست
آرزومی بزیم جستوان که / سود نا که بخت بیدارست
انوری از سر جهان برخیز / که نه معشوقه وفادارست
اینک امروز بر نشد تیغی / پای فردات بر دم مارست

ایضا وله

دست در روزکار می نشوذ / پای عمر استواری نشوذ

شاهدی خوب صورتست امل / در دل و دیده خوار می‌نشود

روز شادی خور از که وقتست / لاجرم آشکار می‌نشود

هیچ غم را کران نمی‌بینم / تا دو چشمم چهار می‌نشود

پای بر جای نیست حاصل دهر / عمر ازان پایدار می‌نشود

هیچ امسال دیدهٔ هرگز / که دگر سال یاد می‌نشود

بر شد از خون دل کنار زمین / وآسمان دل فکار می‌نشود

یک تسلیست وآن تسلی آنک / مرگ در اختیار می‌نشود

شادیی نیست در عروسی مرگ / رنگ چندین نگار می‌نشود

انوری از میان این اخوات / هیچکس بر کنار می‌نشود

خرم آنکس که نیست بر رخ کس / تا چنین خاکسار می‌نشود

ایضاً له

یا وصل ترا عنایتی باید / یا هجر ترا نهایتی باید

صد سورهٔ هجر می فرو خوانم / در شان وصال آیتی باید

دل عمر بعشق می‌دهد دوست / آخر ز تو در حمایتی باید

بوسی ندهی و گر طمع دارم / گویی بنها و لایقی باید

الحق به ازین بهانه نتوان جست / در هجر کدی کفایتی باید

آخر ز تو در جهان بر از عمری / جز جور و جفا حکایتی باید

وانکه ز منست جو عیبی جویی / جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی چه بنایند بیتی / کین دل شده را جنایتی باید

ایضاً وله

یار دلبر در میان نمی‌آید / وز دل من نشان نمی‌آید

سایه بر کار من نمی‌فکند / تا که کارم بجان نمی‌آید

وز بزرگی اگرچه در کار منست / خویشتن را بدان نمی‌آید

کی پشیمان من درانه شد / چونک بر جسمان نمی‌آید

روز عمرم گذشت و وعدهٔ وصل / شب هجران کران نمی‌آید

عمر سرمایه ایست نامعلوم / تاب چندین زیان نمی‌آید

بر او که عشق او بستم / یک بلا را یکان نمی‌آید

وله ایضاً

نکهتی کز این بیش کنم نسازگاری / بنام ایزد الحق که قول یاری

بهانه چه جویی کرانه چه گیری / سپاه در میان نه بجز مهر داری

همی نوی انصاف تو بدعم آری / تو معروف باشی بانصاف کاری

همه عمر گفت کز تو بدیدم / سرما ندانی بهانه چه آری

بانصاف بشنو چنین زات باید / که دل می‌ربایی و غم می‌گذاری

غم دل چه گویم تو زین کار دوری / بهجرت چه گویم در خواستاری

همان به که این درد سر باز دارم / کنم با تو در باقی این دوستداری

ایضاً وله

شرم دار آخر جفا چندین مکن / قصد آزار من مسکین مکن

پای از غم در رکاب آورده‌ام / پیش ازین بیش جفا زین مکن

یار دل

در غم ماه کو پاینت غرا / هر شبی دامن براذ برون مکن

جند کوی باذ دیگر می کنم / هر جه خواهی کن ولیکن این مکن

بوسهٔ خواهم طمع در جان کنی / نقد کم کیر و تاوان و مین مکن

جون سبک روحی کران کابین مباش / جان شیرین را زنا شیرین مکن

عشق را کوی خطا نرا خون بریز / عشق را خون دیعش تلقین مکن

عید پیوند ترا قران بسنیست / انوری را از میان تعیین مکن

و له ایضا

حسن تو بر ما لشکر می کشد / عشق تو بر عقل خنجر می کشد

خدمتش بر پشت می کیرد فلک / هر کرا جنت غمت بر می کشد

دست عشقش هر کرا دامن کرفت / دامن از هر دو جهان در می کشد

از بر تو کر غنیم آید رسول / جان نجند شاد یش در بر می کشد

از همه بیش و کمی در هر دو جنس / دل نجند مغیار کنت بر می کشد

انکه می کوید که از زلفت بشکست / باد شب تا روز عنبر می کشد

مرغ بادی خبر برشوت می دهم / زلف تو با این همه سر می کشد

انوری بر پایهٔ تو کی رسد / تا قبولت پایه برتر می کشد

ایضا و له

کل رخسار تو جون دسته بسته شد / بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را بای در زلف تو بشکست / جو جین زلف تو بر هم شکستند

که خواهد رست ازین آسیب فتنه / جو نوک خار و برک کل برستند

کلا زباغ رخسارت بوزد ماه / زمین را خاک در زلف تو بستند

که در هر کلستانش کاه و بیکاه / زغمزت تنک جان بر کان نشستند

جو در پیش لبت از بیم جشمت / هه خواهندکان لبها بستند

منه بر کار ان بیجارکان با غم / جه خواهی که مشتی زیر دستند

ایضا و له

بیاتا ببینی که من برجه کارم / نباید میا برکه این هم ندارم

جانی که بی تو مرامی برآید / جه باشد جسانی بهم برنیارم

دلی دارم انجانه بای محرم / غمی دارم انجانه دستیارم

مرا کوئی از عشق من برجه کاری / اکر کار اینست بر هیج کارم

منم کاه و بیکاه در دل و خرجی / غمی می نشانم دلی می شمارم

غمت باد لم کفت کز عشق جونی / نفس بر نیاورد یعنی که زارم

جه کوئی غم تو بجان سر در آنقه / که در سایهٔ دولتش سر بخارم

فراقا بروز خودت هم ببینم / اکر هیج باقیست بر روز کارم

و له ایضا

عشق ترا خرد نباید شمرد / عشق بزرکان نبود کار خرد

خاک تو هر سر شوای کشته / خار تو هر بای نیارد سپرد

جز بغنیمت نشمارم غمت / ورز تو توان غم بغنیمت شمرد

جون زبی تست جه شادی جه غم / جون زبی تست جه صافی جه درد

بادی ازان بای شوم باطل / بادی ازان دست برم دست برد

با تو کله بنهم و سپر بر سری | که نیاید کلیمیم از دو برد
جیبت ز تو وان نه سزاوار عشق | گیرهٔ خوبی و بزرگی نبرد
حسن تو همچون سخن انوری | رونق بازار جهانی ببرد

ایضاً وله

زهجران تو جانم می برآید | یکی رحمی بکن کآخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی | که مسکین حیلهٔ تا شب چه زاید
شبی روی من چون آفتابست | بروز آخر چراغی می نماید
یک برف آب هجرت همچنان شد | که از خونم فقعها می گشاید
گرفتم کز غمت عمری بپایم | چه حاصل چون زمانه می نپاید
درین شبها دلم با عشق می گفت | که از وصلش چه گویی هیچ آید
هنوزانی بو زبانش ناگذشته | فراقت گفت آنی می نماید

وله ایضاً

زلفت چو بدلبستی درآمد | بی پیش زمان و مان برآمد
هم بایت خوشدلی چون شد | همخانه دولت بی غمی برآمد
دل گم نشود دران جهان زلف | گر رفت جهان بهم برآمد
کاندیشه بحلقه پیش درشد | گم گشت و چو حلقه بر درآمد
چشم سیه سپید کارت | در کار جهان سیه گرآمد
کز کبر بدست التفاتش | پهلوی زحل نه لاغرآمد
چندان چه من از غم تو | آوخ که غم تو بهترآمد

درموکب

در موکب ترکتاز غمزت | بشکست و زدل و درآمد
پیرنگ رخ تو چون بر حسن | ناآمد و در میان درآمد
هر خط که خریطه دار او داشت | در حسن همه مزوّر آمد
حسن تو چو شعر انوری نیز | گویی بمزاج دیگر آمد

وله ایضاً

ای روی تو آیت نکویی | حسن تو روال خوب رویی
راتب شرح عالم کهن را | مردم ز تو فتنه بنو یی
معروف لبت بتنگ ناری | چون تنگ دلت بتنگ خویی
بوی لب تو درکمین جانی | یارب که تو زین همی چه جویی
گویی شب وصل با تو گویم | الحق تو کنی خوب آنچه گویی
در کوی غمت بدل رسیدم | گفتا که کجا و در چه تویی
گفتا بدرون غیبت آخر | تا چند زنیک سخن گویی
من هم بجوار زلف آنم | گر عشوه تو در جوال اویی

ایضاً وله

روی تو آرام دلها می برد | زلف تو زنهار جانها می خورد
تا برآید فتنه زلف و درخت | عافیت را کس بکس می نشمرد
مهر عشقت بدست رنگ و بوی | راز دلها را پرده‌ها می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق | گز تو یک غم دل بصد جان می خرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ | پای کس چیز بر سر خود نسپرد

هست زیر بوسهٔ وصل لبت / لاجرم زلف تو بند پیش می زند
پای در وصل لبت شوان نهاد / تا سر زلف تو سر در نا ورد
گویمت وصلی مرا گوی که صبر / تا دلم آنرا طریقی بنگرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل / تا تو بندیشی جهانی بگذرد
وعده را بر در من چندین بجد در / زندگانی را نگر چون می رود
گوی از من بگردان ای انوری / چون کنم می نگرده می نگرد

وله ایضا

در حسن قرین نوبهاری / در خوبی نظیر روزگاری
چون شاخ نشاط که هر ساعت / از رنگ دگر همی بیاری
هر روز غمی که بود در میان آمد / نامد که آنک در کناری
در کار تو می فرو شود روزم / آخر تو چه روز را بکاری
گویی بستم که از تو بر گردم / تا با سر نالها و زاری
سوگند مخور که من ترا دانم / دانم که بقول استواری
گر عشق ز انوری در آموزی / حقا که بجز یار غاری

ایضا وله

گر وفا با جمال یار کند / حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند / گر برین پای استوار کند
نازها می کند جفا آمیز / وز بنالم یکی هزار کند
با جنان اعتماد بر خوبی / نکند باز پس چه کار کند

جرخ

چشمش از چشمها جفا دارند / زلفش از کارها شکار کند
این دعا خمش بر آستین بندد / وان ستیزانیک در کنار کند
دل و دینم بهد و سود کنم / گر برین کوه اختصار کند
یاد لبش انوری که یاد کرا وست / زین بتر صد هزار بار کند

وله ایضا

عشق تو قضا و آسمانست / وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه / دور از تو بلای ناگهانست
در زاویها و چین زلفت / صد خردهٔ عشق در میانست
این قاعده گر چنین بماند / بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالهٔ چرخ / رخسار ماه استخوانست
با آنک نشان نمی توان داد / گز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد / بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که بتحفه پیش عشقت / جان می نهم ار سخن در آنست
دل گفت که بر در قبولش / هر جان که نبود بدن جانست
بازار نبینم کار دین تو / اکنون به روای آن جهانست
کانجا سر سبز بی دز نرخ / چون سیم سیاه ناروانست
در بایدت انوری و گرنیست / غم خور که همیشه رایگانست
بی مایه همی طلب کنی سود / زان گاه زیان و کد زیانست

ایضا وله

بدخوی تری مگر خبر داری / کامروز طراوتی دگر داری
پامی دانی که درد دل و چشمم / پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی / دانم ز نیاز من خبر داری
در بوسه دلی جو هم توی آخر / اندازه دلم چه بوسه بر داری
گویی که ازین بیت وفا دارم / گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کن / امشب ثریا و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت / زین سوره عشق صد ز بر داری
دشنام دهی که انوری یارب / چون طبع لطیف و شعر تر داری
چون آن کفش نه اولش داغست / کز طعنه مرا تو در جگر داری

ایضا وله

جانا دلم از غمت بجان آمد / جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان جلی بودم / آن نیز بدو لیم گران آمد
آری همه دولتی گران آید / چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کار ما بنام ایزد / چونانک نخواستم چنان آمد
در حجره دل خیال تو بنشست / چون عشق تو در میان جان آمد
جان بر در دل بدین می گویند / دستوری هست در توان آمد
از صحبت ما نه داستان گشتم / چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه بر پاشی / خوش هر دو نواله استخوان آمد

وله ایضا

کرمم

دردم سر پیمان در نیاری / سر عهد و جفا با من چه داری
جویانان که بر پیغامی نه ارزم / به شانی چه را یادم نیاری
بغم بازی دلم را شادی داد / اگر عادت ندانی غمگساری
من از وصلت فقع تا کی گشایم / چو تو نامم بیخ بزمی نگاری
شمار وصل تو کی بر توان داشت / تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که بر زین باید این کار / مرا گویی تو با من بر چه کاری
تو دانی دل که خواهد داد دادم / تویی یار از که خواهم خواستاری
دل ار معنی تو کی کذا ذ ذ / که این معنی بگوش اندر گذاری
ترا چه در میان غم انوری داشت / تویی معنی اندرین غم بر کناری

ایضا وله

کرمم کز غم من غم نداری / عفاک الله دروغی هم نداری
بند عشق پایم بسته می داد / کزین سرمایه با دی کم نداری
بد شناسی که دشمن با نکویند / دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستم کاری چو عالم / نظیری در همه عالم نداری
مرا گویی چو زین دستی که هستی / چرا پای دلت محکم نداری
جواب راست چون دانی بگفت / لب شیرین چرا بر هم نداری
دلم در دست تست آخر مرا نیز / درین یلدا چرا محرم نداری
بدینم گفت در دا انوری را / تویی مرهم تو مثلم مرهم نداری

وله ایضا

یاد می دار که چندین نبودی / در وفا بر خلاف آن بودی
حال من دیدی در کشاکش هجر / وصل را هیچ ار نمی نمودی
نازنینهات بیع عادت و بس / خوش خوش اکنون جفا آوردی
وعده ها می دهی بدان ز بری / پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم بخشیدی / تا لها کرده ام بخشودی
راستی باید از لبت نجلم / که بی خرجه اش فزودی
خدمت من بدو رسان و بگو / چونی از درد سر برآسودی
انوری این چه شیوهٔ غزلست / بد مگوی نطق تر بودی
دامن از چرخ بر کشید سخن / تا تو دامن بدو بیالودی

ایضاً وله

جان وصال تو تقاضا می کند / وز جهانش بی تو سودا می کند
بالله ار هر کافری باشد روا / آنچه هجران تو با ما می کند
در بهای بوسه از من لبت / دل بجو و دین تقاضا می کند
باز گفتم که جان هم می دهم / همچنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشت / هیچ تاوان نیست زیبا می کند
زلف را گویا زخشمت مکن / کانچه بتوان کوششها می کند
چند گویی راز پیدا مکن / راز من ناز تو پیدا می کند
آتش دل که پنهان می کنم / آب چشم آشکارا می کند
آن جان شوخی که گوید کیست / انوری را عشق رسوا می کند

کفر می دانی ولیکن عشق را / گوی ای مغان بهمتای کند

ایضاً وله

از نازکی که لطف رخ یار می نماید / گل با همه لطافت او خار می نماید
وانجا که سایهٔ سر زلفش رخش ببوسد / روز آفتاب بر پشت دیوار می نماید
داغ عشق او چو پا از دین بر آید / سجاده ها بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز پیمانهٔ نرگس تو / با شاخ نرگست بمثل دار می نماید
فردای وعدهاش چنان دور کار او / کامسال ها بجانه او بار می نماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان / گفت آن زبون نگر که خریدار می نماید
گفتم که جان نه الله تعالی که گر چنین است / زانم ازین متاع بجندوار می نماید
تدبیر چه که هر که ز گیتی بکار آمد / در کار او فروشد و هم کار می نماید
زینسان که مانده اند ز کار زر بر آید / چون کار انوری زغش زار می نماید

وله ایضاً

جان نقش رخ تو بر نگین داند / دل داغ غم تو بر سر دین داند
تا دامن دل بدست عشق تست / صد لونه سزا در آستین داند
چشم تو دلم ببرد و می پرسم / کاکنون دل و جان و قصد دین داند
وافکند کمان غمزه در بازو / تا باز چه فتنه در کمین داند
گوی که سخن بگو و دم در کش / انصاف بده که کرد این داند
تا چند که بوستین بکار زده / خرم دل آنکه بوستین داند
در خشک و تر انوری بصد حیله / در شرکت تو دلی حزین داند

و له ایضا

دل ز هوست ز جان برآید | جان در غمت از جهان برآید
کو جان و جهان باش اندیک | مقصود تو از میان برآید
سوزیست تمام اگر دلی را | یک غمزهٔ تو را یکان برآید
هم خانهٔ هر که شد غم تو | زود آنکه ز خان و مان برآید
وانکس که رو شود بکویت | دیر آنکه از او نشان برآید
گویی که اگر همت کام | تا کام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آنست | محشر طعنه کم از زبان برآید
بسیند شتی چنان توان مرد | ای جان و جهان جان برآید
ارزان مفروش انوری را | کز بازخریدی گران برآید

و له ایضا

هیچ دانی که در صحبت من دانه یار | شربت پیوند چون بار فزوده انه یاد
کاشکی هیچکسی از خبرم می دیدی | تا ازین واقعه هیچ خبر داده یار
تو ببینی که مرا عشوه دهان خندان خند | شاهانا ربکویانه و تکدانه نار
یارب با رخ خود کند جو جکند جز عتاب | خون بریزد که همی موی نیازانه یار
انوری جان و جهانگیر و کم انکار دلی | پیش از آن گفت ببین روز کم انکاره یار

ایضا و له

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام | باده اندر جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر | در شراب لعل آویز ای غلام

چند گوی منت کشتم می بدن | وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی ز می پرهیز چند | از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
در بنا باده شو چون انوری | از غم ایام بگریز ای غلام

و له ایضا

بدرود شب دوش که چون ماه برآمد | تا خواب نگارم ز در حجره درآمد
زیر و زبر از غایت مستی و خوشی بست | مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
شکل همه شکر شد و بادام جوان بست | با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ | صد شاخ امیدم چو در آمد به برآمد
از خجلت رویش بد تابان ترع ورد شد | هر ماه که دوش از افق جام برآمد
بودم همه شب در شکن قامت موزون | وان قامت موزون ز قیامت بتر آمد
تا پی سر و سامان ز خرابی [illegible] | فریاد همی کرد که شب تا به سر آمد
شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش | شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد

ایضا و له

دل باز به عاشقی در افکندم | بر داد به باد عهد و سوگندم
پیوست به عشق تا دگر باره | ببرید ز خاص و عام پیوندم
بندم بد بد همی شود در رشته | این بار کی نیک نیک در بندم
چون بستهٔ بند عاشقی باشم | کی سود کند نصیحت و بندم
از جرم و وصل فارغم زیرا | کز یاد بدو همچو خرسندم
آخر شب هجر بگذرد زین سان | کر بگذارد عشق روزکی چندم

و له ایضاً

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم
کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چرخ عیانست بیکباره ضمیرم
ور ذره نهان گشت پیکان نشانم
در پیش ممان در غم خویشم که از این بیش
دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
اندوخت فراقم اگرم دست نگیری
فردا که فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو
از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

ایضاً و له

هر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگرست
هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
وصف شوا ننند کو آن زلف و چشم از بهر آنک
در خیال هر کس از هر یک خیالی دیگرست
هر چه در دل خویش صورت کنم زان زلف و چشم
عقل دوراندیش گوید کان مثالی دیگرست
هر زمان کز زان زلف و چشم اندر کمالی دیگرند
وان کمالها هر یکی در حد محالی دیگرست
گه ز عین کمالت از نکوی گو بیا
انوری آن کمال او را کمالی دیگرست

و له ایضاً

خه خه نام ایزد آن روی نکوست یا رب
وان سحر چشم وان رخ وان زلف و خال وان لب
در حسن وصل آن لب ناهید جشن مطرب
بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
سر دور عشق او را این عشق عادت غم
تیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقش نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
دامی فکنده زلفش بر روز روشن از شب
جا هست چین زلفش عقل اندرو معلق
جز عیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب
بر دل انوری خواهد زلف و رخش بیک ره
ترتیب کفر و ایمان آمین کیش و مذهب

انوری

در من پزید وصلش جانی خوشی ندارد
ای انوری جدا لافی چند زین ز قلب و قالب

و له ایضاً

باز دستم بر سر سنگ آورد
باز پای دلم بچنگ آورد
پند لنگی برآ هوای پیش
چشم از بس عذر لنگ آورد
پای در صلح تا نهاده هنوز
تا ز سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی زباده هوا
جامه را چاک و باز رنگ آورد
خواب خرگوش داد یکچندم
عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی شکش بروزگار آخر
بر دلم روزگار تنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

ایضاً له

سر آن دارم کامروز بیار شوم
سر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات وی و مصطبه ایمان آرم
وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم
باشد ای دوست که شایسته زنار شوم
کار من باده و معشوق و خرابات و قمار
کی بود کی که دگرباره بر آن کار شوم
خبر بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار
بجز می همی از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی باش
من همی معتکف خانه خمار شوم

ایضاً له

بر آن عزمم دگر بار بیت خانه کمر بندم
دل اندر وصل و هجران بت پندار گر بندم
برندی سر بر افرازم بباده رخ برافروزم
در می خانه برگیرم در طامات در بندم

جو عریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم
جو مفلس مانم از هستی کمرهای بوز بندم

ورم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد
بزنار شکن در ساعت چو ز تار در بندم

چنین و شرح حاصل شد مرا زکلون برآید خود
سزادان خبه معنی دادن اندر خیر و شر بندم

جو لنترواقف نی کهف همی پوسته کار او
درین خدم دل آخر بنه تا در کانی دکر بندم

وله ایضاً

آخر ای جان و جهان با من جفا تا کی کنی
رشت عهد از در امن صحبت رها تا کی کنی

جز بجز جور و جفا کاری ندانی روز و شب
بس مرا پیغام مهر و وفا تا کی کنی

مانده ام در نوع عشقت ای جهان و آن جهان
جز همه در باختم با من دغا تا کی کنی

جز کلاه خواجگی یکبار ننهادم ز سر
جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی

از وفا و انوری چون روی کردانیده
شرم دار از روی او ز روی و ریا تا کی کنی

ایضاً وله

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
یا کدام تا که حدیث لب و خال تو کنم

کس بسر کار خیال تو نمی یابد بار
من بیهوده تمنای وصال تو کنم

کاه عشق تو در پیش تو شوانم کرد
سالکم تا که شبی پیش خیال تو کنم

از سر مردمی ار تو کلاهیم نهیم
مردم چشم سزم طرف دوال تو کنم

ور بچشم تو در آید سخنم تا بزنیم
در غزلها صفت چشم غزال تو کنم

شعر من بحر شد و شد بکمال الدین آن
که همی وصف جمال بکمال تو کنم

وله ایضاً

جانا دلم از خال سیاه تو بحالیست
کامروز مرا نقطه دل نقطه خالیست

وز آرزوی خواب شد از بهر خیالت
حقا که نیم راست در خواب خیالیست

امروز غم من جو جمالت بکمالست
یارب چکنم زین پس ازین نیز کمالیست

بی روی رخ خوب تو دانم خبرت هست
کاندر غم هجران تو روزیم جو سالیست

هر دم بغمی آن دلم خوی فرا کف
تا هر نفسی قی ترا تا از جمالیست

آن کیست که او را جو کف از پای تو روشت
وان کیست که او را بکف از زر تو مالیست

دشنام دهی هر نفسم کانوری از مات
من بنده این محرقه هرچند محالیست

ایضاً وله

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد
راحت ار چونکه بگذشت آفت جان بگذرد

خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنک
زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد

روزگاری میگذارد اکنون بهر نوعی که هست
کانجه مردم بر خود آسان کنند آسان بگذرد

تا درین دوری زدادوی و دردی جان نیست
صبر کن چندانکه این دوران دونان بگذرد

ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش
بس مکن زیرا که با هم این و هم آن بگذرد

کیه مهجوری ش اندر ده بدین هجران که هم
روزی آخر بادها بر باد هجران بگذرد

کبه از چمان تت این دم جهان غافل مباش
کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار آخر که هردم الغیاث انوری
تا نه بر شمع بزرگان خراسان بگذرد

وله ایضاً

دوش ما روز یار در بر بوذ
غم هجران جو حلقه بر در بوذ

دست من بود و کردنش همه شب
دی همه روز اگر چه بر سر بوذ

با بر همچو سیم ساده او
کارم از وصل چون زر تر بوذ

گرچه شبها وصل بوده خوشم — تب دوشین زشکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم — یا زهر شب درخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود — انوری با فلک برابر بود

وله ایضا

آمدت زحالم ای جان و زندگانی — فردا که در فراق می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم — روزی چنانک آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی روزی توی وفای — گرچه زتو ندیدم یک روز مهربانی
در کار من نظر کن بر جان من ببخشای — تا چند بی وفایی تا کی زنید کمانی
این بار نامواقف زبخت بی نهایت — ور بخت نامساعد کاینست آسمانی

وله ایضا

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکویی — بد خو چرا شدستی آخر مرا نگویی
در نیکویی تمامی در بدخویی بغایت — یارب چه چشم زخمست خوی ترا نکویی
گه دوستی نمایی گه دشمنی فزایی — بیگانه آشنایی بدخوی خوب رویی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من — هر ساعتی چونم دست جفا چه شویی
جرمم نهی و گویی دادی تو باز دیگر — ای رود سیر دیرست تا تو بهانه جویی

ایضا وله

عید با تو بتر چگونه برم — که همی پی تو روز و شب شمرم
خون بها از دو دیده بالوذم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم

چند بر تافتم زکوی تو روی — با قضا بس نیامد آن چه درم
تو ز شادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم
گرچه کاهم همی کشم کوهی — در غم تو هنوز مختصرم

وله ایضا

گر ترا از کار من یاد آمدی — دل کجا هرگز بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای — گر ز نسیم وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست کارم جادوی — بخت من با چشمت استاد آمدی
نام پیدا از جهان برخاستی — گر ز زلفت کافری یاد آمدی
ور بجانی وصل تو ممکن شدی — عاشق بیوسته دلشاد آمدی

ایضا وله

یار با هر کسی سری دارد — سر پیوند ما فرو نارد
این چنین شرط دوستی باشد — که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بنشاند — بن بنهد فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن — راستی خواه جای آن دارد
جان هستی خواه و گر ز ا نکند — که بجانی زمین بیازارد

ایضا وله

یار ما را الهیج بر نگرفت — هیچ گفتم هیچ در نگرفت
بنده ما زین گشت و هنوز — بنده از وی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد — صحبت ما بجز عذر نگرفت

جز وفا سیرت دلم ننگذاشت / جز جفا عادت دلبر نگرفت
هیچ روزی مرا بشب نامد / که دلم عشق او ز سر نگرفت

ولہ ایضا

ز غم بی تو درد دل فزاید / گران عمرم نباشد بی تو شاید
دلم را درد تو می باید و بس / عجب کوراهمی راحت نباید
مرا این غم که هرگز کم مبادا / بحمد الله هر دم می فزاید
بدست هجر خویشم باز دادی / که تا هر دم مرا رنجی نماید
اگر لا فی نقوم کان توام من / بدین جرم جدائیم واجب آید

ایضا وله

یار زر خوبی قیامت می کند / حسن بر خوبان غرامت می کند
در قمار حسن با ماه تمام / دعوی داو تمامت می کند
از کمان ابروان که آنچه کند / وای ازین کز تیر قامت می کند
فتنه بر فتنت ازو و نحوانان / غارت صبر و سلامت می کند
بی شک از حسنش نداند آگهی / هر که در عشقم ملامت می کند
در نکوروئی چو شعر انوری / راستی باید قیامت می کند

ولہ ایضا

باز دوش آن صنم عشوه فروش / شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم نعره که می شد بوثاق / چون برندوش نه هش ماند و نه هوش
دست بر کرد بشوخی از جیب / جامه افکند بشوخی بر دوش

دامن

دامن خواب کشان در نرگس / دام دلها زده از زلف بگوش
لاله اش از آتش می بیرون پاشید / زهره اش از باد سحر سنبل پوش
پیش کارش قدح باده بدست / او یکی چنگ خوش اندر آغوش
داعیی گفته بعمدا بعده / لابها کرده که در بغه بنوش
طلع الصبح علی اسعد فال / آن کرشمه کش آفاق بگوش
بهم شد تا ز عمل آورده جهانگشت / منهی عالم بشنیدست بگوش
قول این وقت جهان مطرب او / وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون کز غم او / دوش گشتست بر آوازش نوش
زوشانی جه شهر بسوخت / کس زدیر فتنه نباشد خاموش
ترشی دیگر ازین جنس کند / در کند منبر خراسان و خروش

ولہ ایضا

دامن اندر پای صبر آورده / پس پیدا ز آستین بر کرده
هر زمان کوی جه خورم زان تو / پیش ازین چون که خونم خورده
یک بریشم کم کن از آهنگ جور / گر نه با ایام در ریک بده
خون همی ریزی وفارغ می روی / بازی نیکو بجوی آورده
باری از خون منت جه خانه نیست / هم تو کش چون چشم خود ذم پرورده
انوری خو گرده را تیر چیست / زهر خند و خون کی خود کرده

ایضا وله

رخت منه از رخ و فرزین ها دست / لبت جان را ز خرمه داد دست

جور ویت کی بجفا آن مه هر شه … سه روز از مرکب خوبی پیاده ست
کجا دیدست چاه زنخدان خال … که چون بند لعلت را پیاده ست
زمانه زیبا تو زادی کس ندیدست … که یک مادر زمه و خورشید زاده ست
اگر داده ست خوبی بی تو داده ست … زهی زیبا ترا مادر چه داده ست
ازین سنگین دلی انوری بس … که تو سنگها بدل نهاده ست

ولہ ایضا

دل را صلاح بر نمی گیرد … کام مقصد حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد … دل مهر جز او دگر نمی گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت … معذور بعذر اگر نمی گیرد
من بخت عاشقی زبر گیرم … همچند داوری سر نمی گیرد
دادم دو جهان بباد ز عشقش … ما را بدو حبه بر نمی گیرد

ایضا وله

ای زلف تاب داده هزار خم … هر جان خاکسار مرا صد هزار غم
خالی نکرد از غم عشق تو جان من … تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوی … از مشک خیمهاست بگلبرگ بر زده خم
تا سلسلت از شب برگه آفتاب … تا بخیمه شب زده بر روی صبحدم
ای در خیالت رخ و زلف تو روز و شب … ای در حمایت لب و جزع تو نوش و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ … ای بخت من ز هجر تو چون چشم تو دژم
جانم ز جزع و لعل تو بر صد و بر شتاب … طبعم ز روی و موی تو بر نور و بر ظلم

از لب تا بسر همه بندست زلف تو … زان روی بسته دارم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه [illegible] روی چشم … کان دم که از تو دور شدم با تو ام بهم
در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو چشم … پیوسته دارم تو وصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی نه از یقین … وی در سخن لب تو و جودی نم از عدم
گم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری … در عشق همزبان و لبت گشت گم زکم

ایضا وله

قرط بگشای و زبان بنشین پیش چو نی … روی بنمای و افروز چنین دانه رو نی
در عذر و کین موی ببند و بگشای … که بدرای کین شد نیم از موی چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو … چون بدیدنت آمدیم دل بنه و جست مجوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من … باز باید بهم آخر زدن این سنگ و سبوی
انوری پای خواهد ز گل عشق تو شست … گر تو رو دست بشوی بحکم دست بشوی

ولہ ایضا

از من اندر عشق تو چند رنجه یا بنج ادمی … هر زمانی تا زه باو فیض وصل تو کامی دارمی
ور نکو دیدی خواد تیمار تو ام در چشم خلق … در غم و تیمار تو تیمار خوانی دارمی
هم ز باغ وصل تو هر روز گل می چیدمی … گر نه هر دم از فلک در دی خار دارمی
نیستی فریاد من چندین زجور روزگار … گر چو دیگر مردمان خشم و رکابی دیدمی
چون نمی ارزد قرار کار من با وصل تو … کاشکی چون عاقلان بادی قرار دارمی
روزم از عشقت چو شب تاریک نگذشتی اگر … همچو زلف از نور روی یادگاری دارمی

ایضا وله

ای دلبر عیار ترا یار توان بود — غمهای ترا با تو خریدار توان بود

با یاد تو ش دستم جرخ توان جا — با یاد تو اندر دهن مار توان بود

بر بوی گل وصل تو سالی شد عمری — از جور فلک با دل برخار توان بود

در آرزوی آن رخ زیبای تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار توان بود

آنجا که رضای تو جان کو اشارت — با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

ایضاً وله

نو بنو صد روز بارنی می‌کشم — بار نبود جون زیانی می‌کشم

ناشکفته دوم را هر از گلی — هر زمان از رنج خاری می‌کشم

گر بلایش می‌کشم عیبم مکن — کین بلا آخر ز نگاری می‌کشم

زحمت سرمای سرد از ماه دی — بر امید نوبهاری می‌کشم

عشق هر دم در میانم می‌کشد — کعبه خود را بر کناری می‌کشم

کاد من روزی شود همچون نگار — کین غم از بهر نگاری می‌کشم

وقت وقت خویشش دانم همی — آنکه از خصمانش باری می‌کشم

وله ایضاً

مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر گیرد — مرا پیکار نگذارد که یاری دگر گیرد

دل خود را دهم بندی اگرچه بند نپذیرد — که نگذارد هوای او هواداری دگر گیرد

از او دوری نیارم جست ترسم زانک ناگاهی — خوش زمانه با جانم وفاداری دگر گیرد

اگر زان لعل شکربار بفروشد بجان بوسی — رضا دل جوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی — بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

وله ایضاً

ای که در جهان غم عشقت بسر مرا — وی کفه جنت عشق تو زیر و زبر مرا

از پای تا بسر همه عشقت شدم خاک — در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا

گر بی تو خورد و خواب نباشد مرا روا — خط بی تو در خورد نبود خواب و خور مرا

عمری کمان صبر همی داشتم بزه — و آخر بتیر غمزه فکندی سپر مرا

پای بی بسر ناخبری یا بمی ز تو — هم لذت در هوای تو از خود خبر مرا

در خون من بشو که نیاید بدست باز — گر جوی از زمانه بخون جگر مرا

ایضاً وله

سخت خوش چشم بدت دور باد — نال و مه روز و شب شور باد

بند زلفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد

خادم و فراش تو رضوان سزد — جاکر و دربان تو حور باد

عاشق محنت زده جون محنت شاد — جا شد خسته شه مهجور باد

وصل تو باد همه نزدیک ما — هجر تو جاوید ز ما دور باد

وله ایضاً

درمان دل خفته از که جویم — افسانهٔ خویش با که گویم

حسنی که نوید از جه کاهم — جیزی که نیابم آن جه جویم

آورد فراق زرد روی — دور از رخت ای صنم بر ویم

ای یوسف عصر خویش بی تو — بیت الاحزان شدست کویم

اندر ره حضرت وهم راه — جون بیم حوامید جند بویم

من تشنهٔ آن لبم وگر چند — بر چشمه همی روذ دو جویم
بی سنگ شدم ز محنت آری — وقتست اگرنه سنگ و رویم

ایضاً وله

مرا با آن صنم کاری بیفتاذ — دلم را روذ بازاری بیفتاذ
مسلمانان مرا معذور دارید — دلم را ناگهان کاری بیفتاذ
قبای عشق مجنون می بریدند — دلم را زو کلهواری بیفتاذ
دلم سجادهٔ عشقش برافشاند — وزان سجادهٔ زناری بیفتاذ
مرا کافتاذ بر بالاء او کار — بدین بالاء من کاری بیفتاذ
دمی عزیست تا جلدی مجسی که — بسی کوشیذ و بیکاری بیفتاذ

ولہ ایضاً

یارب چه بلای عشق بارست — زو عقل بند و جان فگارست
دل برده و جمال کو نهان — فریاد که ظلم آشکارست
گر جان منست ازو بجانم — من هیچ ندانم این چه کارست
نایذ بر من خیال او هیچ — وین هم ز خلاف روزگارست
کارم چو نگار نیست با او — زان بی رخ من ز خون نگارست
زو هیچ شمار بر نگیرم — زیرا که جفاش بی شمارست

ایضاً وله

نه چو شیرین لبت شکر باشذ — نه چو روشن رخت قمر باشذ
با سخنهاء تلخ چون زهرت — عیش من خوشتر از شکر باشذ

تو بزر مایلی و نیست عجب — میل خوبان همه بزر باشذ
کار عاشق بسیم لطف دانست — عشق بی سیم دردسر باشذ
دائم از عشق روی تو ما را — هردو لب خشک و دیده تر باشذ
در فراق تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشذ
عشق و افلاس در ائتلاف — ضرر از کافری بتر باشذ

ولہ ایضاً

جرم دمی دوستی روی تست — آفت سودای دلش موی تست
دل قفس عشق تو شیدا نزد — زهرهٔ دلها هوس روی تست
ناوک غمزهٔ تو آن دل که او — کشتهٔ هر دم زدهٔ خوی تست
هست بسی یوسف یعقوب رنگ — پیرهنی را که ازو بوی تست
از در خود عاشق خود را مران — رحم کن آخر سگ کوی تست

ایضاً وله

ای دل من بوده قصد جفا کرده — نه بر من بوده نه غم من خورده
باز من دلشده بی کنه شرمتاب — یا خبری باز ده گر ز من آزرده
جز بتو دادم امید روی بگردان ز من — زانکه مرا پیش ازین خود چنین کرده
من ز مراعات تو دل بتو دادم نخست — این همه تیمار و غم هم تو ام آورده
هست بنزدیک خلق جرم من و تو بدید — من رخ تو دیده ام تو دل من برده
دل ببری وانگهی باز کشی دست من — من نه برین بوده ام گر تو برین بوده

ولہ ایضاً

دل بباختیم و جان نمی‌خواهیم — خلوتی جز نهان نمی‌خواهیم
از نهانی که هست خلوت ما — پای دل در میان نمی‌خواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست — هستی هر دوان نمی‌خواهیم
من و معشوق و ساقی زین بیش — زحمت دیگران نمی‌خواهیم
گر ببود شیشه نباشد بد — مطربی قلتبان نمی‌خواهیم

ایضاً وله

گر دل تو همی چنان خواهد — که دل از بند ما یگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد — کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
بنده تو که جان دهد بنده — گر دل تو ز بنده جان خواهد
یک زمان از تو دور باد دلم — گر جان ساعتی زمان خواهد
این همه هست هم امان دهمش — از فراق تو گر امان خواهد
خود همه اینست عادت معشوق — کانچه خواهی تو او خزان خواهد

وله ایضاً

آن را که غمت ز در درآید — مقصود دو عالمش برآید
در پای تو هر که گشته کمتر — از کل زمانه برتر آید
با درد تو راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از ضعف نعال برتر آید
خود کو سخن وصال کوی — آن کیست که در برابر آید
مایم و نری و اندکی زر — تا عشق ترا چه در خور آید

بس با همه دل بجهد کای مف — هر چه آید تو پیش روز را ید
گر در همه عمر کوم ای وصل — مجرانت ز بام و در درآید
زان ناز تو بر نیایدم کار — کار دو جهان به هم برآید
تسلیم کنی انوری که این نقش — هر بار بشکل دیگر آید

ایضاً وله

هر که دل بر جنون تو دل دامی نهد — سنگ بر دل بی تو شیدائی نهد
هر کرا محنت کلی خواهد شکفت — روزگارش این چنین خالی نهد
وانکه جانش همچو دل نبود بکار — خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه سازد که کهسم دل آن ظریف — آه و درد سخت خونخواری نهد
عشق گفت این همه بازی کی وست — خود کسی بر دل از و باری نهد
یار پای اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد — این سودا و هوس آری نهد
یار پای اندر میان ننهد ولیک — انوری سر در میان باری نهد

وله ایضاً

ترا از نیکوان یاری نباشد — مرا جز تو معدا یاری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را — وگر باشد مرا باری نباشد
ترا از کار من دامن نگیرد — ز عشق من عجب کاری نباشد
گلی بشکفت باغی این زمانم — اگر در زیر آن خاری نباشد
مرا کاندر کیای جز دلی نیست — ترا در دل آزاری نباشد

بیازاری که جان دائم نخاکست　　دلی را روز بازاری تبا شد
دل من داو بیدارا انوری را　　که بهتر زو وفادادی نبا شد
گراز پیوند او تجربت نبوذ　　چنین دانم که هم عادی نبا شد
گران انکش برآید بر تو لورا　　جو مجد الدین خریدا دی نبا شد

وله ایضا

دلا بر عاشقی جانی زبان گیر　　وگرنه جای بازنت جان گیر
جهان عاشقی بایان ندارد　　اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گوی چنین همدمت آخر　　جان انت دل همی خواهد جان گیر
من اینک از میان کارم دست　　تو رو کارم همی بینی گران گیر
در آن می زنی کز غم شوی خون　　برو هم عافیت را استان گیر
بسوی وصل خود رنجش نبینی　　بجوت جان مجد الدین گیر

ایضا وله

جو کاری زیادم همی بر نیاید　　جو نوری بکارم همی در نیاید
جه باشد که من بر غم او نرایم　　جو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن هم این غم به آخر که باشد　　ز ضد شادی دیگر آن در نیاید
مرا گو ز دردت در آید غم او　　همی هیچ شادی برابر نیاید
بپیغامش از حال خود باز گویم　　کش از من نیاید که باور نیاید
جوابم فرستد کز این می جه جوئی　　اگر باورم آید وگر نیاید
ترا باغم خویش کار نبا شد　　که از تو جز این کار دیگر نیاید

توای انوری گر نباشی جز با شد　　لذت هیچ طوفان همی بر نیاید

ایضا وله

با من اندر گرفته کار بحث　　کان بعمری کند ستمکاری
ز استی زشت می کنی با من　　روی نیکو چنین کند آری
روزگارم گلی شکفت از نو　　که بعمری نهد جان خاری
گویمت بوسه مرا گوی　　گفت از این حدیث بیزاری
لیکن از عشق بایدت بد هم　　نبود یاد که خریداری
بوسه ده کار تو کنم جه شود　　گر برای جنین کاری
جون جانم سیاه خواهی کرد　　مردنان بینند گر باری
جان بد لالت وصل تو دادم　　گفتم این را نخوه خریداری
گفت اگر رایگان بگم بدهی　　جز بذلت بتیز بازاری

وله ایضا

هر غم که ز عشق یار می بینم　　از گردش روزگار می بینم
پیدا ز فلک جفاگ بوذ ست　　امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ نشاط من گلی زاید　　کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند دمی که بی غمی باشد　　پیغی که نه اضطرار می بینم
در هر دل دوستی تمام ایزد　　هر دشمن آشکار می بینم
آن می شنم که کس نخ بیند　　آنی نه باختیار می بینم
با ذات نشاط نه در جهان جستا　　گر بای کس استوار می بینم

کنون نه شمار با یکی دارند … نام همه در شمار می بینم
بر همه راست ساز انوری کارش … کین کار نه پایدار می بینم

ولہ ایضاً

دلم را اندر جان می ندانند … چنانک اندر جهانی می ندانند
حدیث عشق از اندر نگذرانند … دگربارش همانا می نخوانند
چه گویم تا که کاری بر نشانند … چه سازم تا که رنگی بر نیانند
چه خواهد کرد چندین غم ندانم … که جای یک غم دیگر ندانند
بزاری کشتمش در صبر زن هست … اگر عشقت بدینت غم نبانند
مرا گفتا ترا با کار خوف کار نه … مسلمانان مدد این را دلیل شمانند
بنام ایزد دلم در منصب عشق … باین شغلهای می کرانند

ایضاً وله

تا بند ابرو ز دستان می کنم … اینک از عشق تو افغان می کنم
کانم از هجران بجان آورد ؟ … جان خویشت این خوشی زانج کنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی … راست می گوئی که از جان می کنم
نفی تهمت را اگر شوار عشق … پیش هرکس بوالعجب آسان می کنم
بر من از خورشید هم پیدارتست … کان بکل خورشید پنهان می کنم
بی لب و دندان شیرینت تو صبر … از بن شیر و دندان می کنم
دامنی از درحش تا هر دمست … ز شوق تو در گریبان می کنم
ذر نهادم لیکن از دریای طبع … هر زمانت گوهر افشان می کنم

اهل

اهل شور در عشق تا چون انوریست … جلوه اهل خرابات می کنم

ایضاً وله

گر مرا روز کار یار نیستی … کار با یار چون نگار نیستی
بر نگشتی جو روز کار از من … گر نه با روز کار یار نیستی
بر کنارم زیار اگر نه مرا … همه مقصود در کنار نیستی
نیست در بوستان وصل گلی … این چه خار است کاج خار نیستی
هجر بر مجد می شمارم و هیچ … بادی یک وصل در شمار نیستی
پیش لب نیم ای اشتیاقم نیست … کاشکی روی اشتیاق نیستی
روزگار است مایه همه کار … ای دریغا که روزگار نیستی
انوری بار کش جو ز یست مکن … که اگر بر عزیست بار نیستی
بر همه نامهات نام نیستی … با همه کار هات کار نیستی

ولہ ایضاً

آمد با من در غم آن مسلمان می رود … با شد اربا کافر اندر کافرستان می رود
آنجانان معنی کارم بجان آورد و رفت … وین سخن زیبا بی معنی نه در جانم رود
دل بدان لعل خوش دادم بدستم باز داد … گفت نقدی ده که این بازار گیسانی رود
دل کرا میز سلب بعد جای چند جان عزیز … در رکاب کمترین سائلی سکبان رود
در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن … باد با فرمان زواجی خشم بفرمان رود
باد تا در زلف او راحی بفرمان شد چنین … دیو زلفش گر نه با مهر سلیمان رود
عید نوروز آمد و در کشورش بدست او … کار این انوری اکنون در خراسان رود

هر کسی کو بد جفا خارج می رود از چنبر | دم نمی یارم زدن ورنه فراوان می زدم

وله ایضا

دل ز عشقش رخ بخون تر می کند | جان ز هجرش خاک بر سر می کند
میخورم خون دل و دل خوشمنش | میخورد جز نوش و باور می کند
گفته بیش از وعده سوگندان خود | آن هم از پیشم فراتر می کند
گفتمش بس میکند چشمت جفا | گفت نیکو می کند گر می کند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق | می دهد شش ضرب و ششدر می کند
زر ندارم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر می کند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه | الحق این تقدم توانگر می کند
گفتم آخر جان بر اندازد گفت به | لاجرم کار تو چون زر می کند
چون تنی خاکش همی بوسد انوری | گفت با خاکت برابر می کند

ایضا وله

بدیدم جهانرا نوائی ندارد | جهان در جهان آشنائی ندارد
بدین ماه زرینش در خیمه منگر | که در اندرون بوریائی ندارد
بعمری از آن خلوتی رست ندهد | که بیرون از این خیمه جائی ندارد
بنا در کز بازی راست بانه | نباشد که با آن دغائی ندارد
نیاید بسنگی دوانگشت بانی | که با او دران رشت و پائی ندارد
بمعشوق شوان گرفتن کسی را | که با اوست با کس وفائی ندارد
بکش انوری دست از خوان گیتی | چنین چرب و شیرین ابائی ندارد

ایضا وله

زلفش اندر جور تلقین می کند | رخ پیاده حسن فرزین می کند
در کتابش ماه خواهد رفت اگر | اسب حسن اینست کو زین می کند
بر کمالش خط نقصان می کشد | هر کش اندر حسن تحسین می کند
با رخ و دندانش روز و شب فلک | بوستین ماه و پروین می کند
بر ثریا از عشقش در طواف | دلکی چون دلالی تزئین می کند
با چنین تمکین نباشد کار خرد | گر فلک را هیچ تمکین می کند
هرچه دستش در تواند شد ز جور | با من بیچاره مسکین می کند
عیش تلخ من کند معلوم خلق | کین بازیها و شیرین می کند
با که خواهد کردن از کینی وفا | گر جفا با انوری این می کند

وله ایضا

از وصل تو آتش جگر خیزد | وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته عالم هوای تو | هر روز ز عالمی دگر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت | هر فردای زدی بستر خیزد
کوی هلاک جانت بر خیزم | بر خاسته گیر از این چه بر خیزد
رمی چو بزدست انوری را بش | وز کینه اوز این قدر خیزد
با از دهان تنگ شیرینت | زان جز که بشکها شکر خیزد
کانجا سخن اندر جز وارست | وینجا سخنت لذیذ بر خیزد

ایضا وله

گر عزیزم بر تو گر خوارم   چه کنم دوستت همی دارم
نه دلم کو غمت جهان بفروش   با چنین صد غمت خریدارم
شاید ار کار من نمی فکنی   وین چنین خوی کی دهد کارم
هیچ گل ناشکفت از وصلت   مجنّد تاکی نهد بجان خارم
تو بهمت جان من بیازاری   ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میار چو من   خویشتن را بدان نمی آرم
گوی ار جز خدای دارم و تو   انوری از خدای بیزارم
هم تو دانی که این چه دشنامست   دو سه شیرین همی کنی بارم

ایضاً وله

هر که را عشقت بهم برمی زند   عافیت چون حلقه بر در می زند
طالع و اتی که از دست غمت   هر کرا دستیست بر سر می زند
در هوای تو فلک بر میکند   این چنین کت جشن بر زر می زند
عشق را در سر مکن جور و جفا   عشق با خود برابر می زند
رای وصلت خواستم لذّ هجر گفت   این حریف این نقش کمتر می زند
درد هجرانت کرم اشکی دهد   عشق چندیدم [illegible] بر می زند
این نه بس کز عیش تلخ من لبت   خنده شیرین چو شکر می زند
تیر غمزت را بگو کاهسته تر   کو نه اندر روی کافر می زند
از تو خوبی چون سخن از انوری   هر زمانی لاف دیگر می زند

وله ایضاً

نیمی در غم یابی نیاید   چو آید جز جگرخواری نیاید
بنام ایزد ز بستان زمانه   ز گل قسم جز خاری نیاید
کنون عشقم کسی می باز ماند   که او را از دو شش جانی نیاید
بجانی بوسه می خواستم گفت   بهر جان بوسه بازی نیاید
موافق مذهب عشقم کنا او نیست   زده سجاده زنّاری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش   چند دینار دیدار نمی نیاید
بتو جز کینه دو دم که هر گز   مرادی کینه دینا نمی نیاید
مرا گوید نیاید هیچت از من   بگویم کو بیش آ نمی نیاید
مبند ای انوری در کار او دل   ترا دور و نق کا نمی نیاید

ایضاً وله

صبر با عشق بس نمی آید   یار فریاد رس نمی آید
دل ز کاری که پیش می نرود   یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد   تن همسر نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیک   زیر فرمان کس نمی آید
داد در کار زوان خرسندیست   نان خوش جز نمی آید
جگرم عنکبوت نیشکر شد   بی خروش مگس نمی آید
گوی از جانت می بباید باخت   به حدیثت بس نمی آید

وله ایضاً

جمالت بر سر خوبی کلاهست   بنام ایزد نه رویست آنکه ماهست

تو ای که زلف و رخ در عالم حسن / تمام شب همه جا شکاهست
بنیاد خرمن که آتش در زنی باش / صنوبرت آب شوخی بر کاهست
بی عهدت نیاید جز در آن راه / کز آنجا تا وفا صد ساله راهست
ز عشق روز عمرم در شب افتاد / وزین غم بر دلم روز سیاهست
بس از چندین صبوری دادنا شد / که گویم بوسه گوی بگاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب / سیاه کین چشمت در تباهست
بتیر غمزه آخر انوری را / بکشتند و برین شهری گواهست
لبت را گو که ترتیب دیت کن / سر زلفت مبر کوی گناهست

ولہ ایضا

نه دل کم عشق یاری میپذیرد / نه یاد کردنی قراری میپذیرد
از دست توان سرشک میبارم / کاینکش ازو نگاری میپذیرد
سرمایهٔ صد هزار غم پیش است / این را که بغمگساری میپذیرد
صبری که نه کار سازد لها شد / تا غم بچه کار کاری میپذیرد
هر غم که از میان دل خیزد / بیدانه ازو کناری میپذیرد
آری غم عشق اگر حق گوئی / دل را نه با خیالی میپذیرد

ایضا وله

ناز از اندازه بیرون میکنی / وز جگر خون دلم خون میکنی
هر چه من از سرکشی کم میکنم / در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه بی مرغ هجر / نیز با این خود گردون میکنی

چون یک نوع از جفاش دردم / تا ان صد نوع دگرگون میکنی
این دستی که اندرین بازی تراست / نیک خارا زبای بیرون میکنی
هر زمان گوی که نیک آوردم / این سخن بازی بگو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود / گر توان آید که اکنون میکنی

ایضا وله

مارا تو بهر صفت که داری / دل کم نکند ز دوستداری
هر روز نو بوفا یکی هزارم / گرچه بجفا یکی هزاری
صحبت غم هیچکس نداند / فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشق سودست / معشوقه نه که روزگاری
گویم که ز دوری تو هستم / دور از تو بعید قرارخواری
گوئی که مرا چه کار با آن / احسنت و زهی پسندکاری
دریای غم تو خورد کشتم / هم سرکشی و بزرگواری
در دست رسد ار دامنی نگیری / دستی برنم فرو نیاری
خود از تو ندادند انوری چشم / کین قصه بگوش در گذاری

ولہ ایضا

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم / کز هجر یک شکایت در گوش وصل خوانم
کز کرّ باب دیرم خرسند گهنی دل / کازرم چنان شد اکنون کان هم نمی توانم
من آن همه ندانم دانم که می براید / جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
دانی چگونه باشم ز محنتی چنینم / زان بس که دیر باشی در دوستی چنانم

بادل بدبخ گفتم کاخر مرا بگوی — کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم
آنی کرت بیابم روزی بکام یابم — ورنه چنانک باشد زین روز در نمانم

وله ایضا

کارم بجان رسید و بجانان نمی رسم — دردم دراز گشت و بدرمان نمی رسم
ایمان وکفر نیست مراد عشق من — در راه او بکفر و بایمان نمی رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمی رسم
یاریست بس عزیز بما زان نمی رسد — صیدیست بس شگرف بدو زان نمی رسم
گویند ما ز حرمت ما کم همی رسی — حرمت بهانه ایست ز حرمان نمی رسم
سلطان عشق او وجودم را اسیر کرد — معذورم ار بخدمت سلطان نمی رسم

ایضا له

در همه آفاق دلداری نماند — در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق — راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق — از چه با شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن — دل بباد سرد گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ — چرخ را گوئی جز این کاری نماند
گوی آخر از همه بیگانه اند — آن ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که صبرم اندکیست — گفت آنت بنگر بسیاری نماند
انوری با خویشتن پرداز از آنک — در دیار یار دیاری نماند

وله ایضا

جنبش اندر جوی تو برگیرد — ماه وانجیلتا درگیرد
جز غم او در آید از در دل — صبر جان راه درگیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست — گیر جای آمد آن ز سر گیرد
عشق عزم سفر و عشوه نهاد — تا ببینی که فر بند گیرد
دل همی گویم بباقی عمر — بوسه خواه بوسه درگیرد
صد غم از عشق او فروخ اند — انوری گر شمار برگیرد
گر دهد بوسه داد و گر ندهد — اندران صد غم دگر گیرد

وله ایضا

دی خوبت خندای می زد اند — که اگر در جهان بکش ماند
ماه را بر بساط خوبی تو — عقل در هیچ گوشه تنشاند
شعله آفتاب را بکشد — جنت آراستین برافشاند
در جهان بر نیاید آب بتاب — عشقت از آب بر جهان راند
گفت جان بوسه بستانی — گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه میندهی — این حدیث بدان نمی ماند
چون مزاج دلم همی دانی — که ندارد شکیب و نتواند
با خیالت بگو بخواهم داد — تا بگوش دلم فرو خواند
انوری بر بساط گیتی کیست — تو نباخته همی ماند

ایضا وله

عشقت اندر میان جان دارم — جان ز هجر تو در میان دارم

تا ترا بر سر جان دارست | ببرت گر بسر جان دانم
گوی از دست محبت جان ببری | کافرم گر نه این کان دانم
بر سرم هرچه عشق بنوشتست | یک بیک بر سر زبان دانم
از اثرهای طالع عشقست | چون قضاهای آسمان دانم
جانم اندر بهای وصل بخر | گر به مجد دل زیان دانم
پیش پای قفای مجد مند | من بجان نیز جان دانم
گوی از جان کنی حدیث کند | چکنم در کجا ای آن دانم
بر تو کار حوالت نو زیباست | بتکلف جز از نهان دانم

ایضاً له

معشوقه بزنگ روزگارست | با کالش روزگار یارست
برگشت چو روزگار و این پست | نوعی ز جفای روزگارست
بس بلعجب و بهانه جویست | بس کینه کش و ستیزه کارست
این محتشمیست یا بزرگی | گر محتشم و بزرگوارست
بوسی ندهد مگو بجانب | آری همه خوی با خمارست
در باغ نظاره هیچ گل نیست | وآن نیز همه چو خار خارست
ای دل ز میان برون آی | هرچند که یار زیرکارست
امید مبر از آنکه هجرم | نومیدترست امیدوارست
هرچند شمار کار فردا | کار نیک آن نه در شمارست
شوان دانست هر شار عمر | آنش صد هزار کارست

ایضاً وله

یارم توی بعالم یاری دگر ندارم | تا دیدمت بجان دل از تو برندارم
دل برندارم از تو وز دل سخن نگویم | زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو ایم با جان و دل برابر | زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشق تو | گویی که عشق تو یک یک زبر ندارم
گفتی که صبر بگزین تا کار تو برآید | صبر از جهان جمالی شکست اگر ندارم
صبرم چگونه باشد از عشق او دوست | کاندر نظر نگرد زو دوستر ندارم

وله ایضاً

جانا عشق تو نداند کس | تا به وصل تو نخواند کس
نقش محبان تو نماند باز | تو توانی اگر تواند کس
در رکاب فلک فرو ماند | هم عنانت چگونه راند کس
بغمی جز دلی بنستانی | از تو انصاف جز نستاند کس
از تو هر چه بتر بروی رسید | خود بروی کسان نشاند کس
هم برین دل اگر بخواهی ماند | تا نبینی در جهان نماند کس

ایضاً له

ای دوستتر از جانم زین بیش مرنجانم | مگذر ز وفاداری مگذار بدین سانم
جان بود و دلی با دل در سر کارت شد | جان ماند چه فرمایی در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی | با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با دل شده عاجز چندین چکنی خواری | ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست عهد بشتم با این همه عزم آنست | تا جان بود اندرش روی از تو نگردانم

وله ایضا

نه فراکار تو می‌دانم | غم من نیست بعد ازانم
عاشقم بر تو و همی‌دانی | فارغی از من و همی‌دانم
نکنی جز جفا که نشکیبی | بکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنی درین معنی | کافرم گر کنون مسلمانم
گفتمش تا بوسه فرمانست | گفتمت تا جان بفرمانم
که برخاستی تو از سر این | من همه عمر بر سر آنم
کی جان برکشم ز تو دندان | جز بجان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین جانست | تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق | انوری نیستم سلیمانم

ولهُ ایضا

تو دانی که من جز تو کس را ندانم | توی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبرست دانم که دانی | ترا جای شکرست و دانی که دانم
برانی که خونم بزاری بریزی | برای رضای تو من هم برانم
مرا گوی از من بجز غم چه خیزد | اگر راست خواهی چنین بی‌گمانم
گر از وصل تو شاد گردم وگرنه | همه سال باشد غم درنهانم
میان من و تو هم اندر میاید | چو در جست و جوی تو جان بر میانم
عجب نیست زانوری بر گرانی | ترا بین که او هم و زو برکرانم

وله ایضا

ای بنده روی تو خداوندان | دیوانهٔ زلف تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را | آراسته رسته رسته دلبندان
درهم بشی ز مجاورتی دارد | گریان و بر انتظار دل خندان
چندین چکنی بوعده در بندم | ایام وفا نمی‌کند چندان
گویی بشتاب تا که وقت آید | گر خواهم و گر نه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی کردم | گر نیست جواب نیک پیوندان
هجرت جواب آن بدید آمد | گفت اینت غم انوری سر و سندان

وله ایضا

تخته عشق تو نوشتم باز | بر نویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانم | روزکی چند باز تا تو نیاز
با سر حالت گذشته شویم | که بعمر گذشته ناید باز
ورقی باد کن ز عهد قدیم | باز کن خاک عشق از سر ناز
هین که روز و شب زمانه همی | ورق عمر می‌کند فراز
قصه کوتاه کن که کوته کرد | روز امید انتظار دراز

ایضا له

روی ندانم که از تو روی بتابم | زانکه جز روی تو در غلط نه بیابم
چون همه عالم خیال روی تو دانم | روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله کنی جز بعقل چو کنم که | عشق تو بر رشته خطا و صوابم

بی تو شوان برید تا نشکیبم   بی تو شوان رسید تا نشنابم
من چو شب از محنت تو صبح نخسپم   شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم ارزوز کار خویش همی است   ایک تو دانی که بی تو در چه عذابم
کفتی خواهم که نام من بری هیچ   زانکه ازین بیش نیست برکه جوابم
عزم برست هیچ خرده نگیرد   با من از ینها مکن که مست و خرابم

ایضاً له

ای روی خوب تو سبب زندگانیم   یک روز وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم   جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو کر یک نفس زنم   محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
دردی نهانیست مرا از فراق تو   ای شادی وصالت درد نهانیم

وله ایضاً

یا بنمای رخ نظری بایستی   یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او   چون دل او دکری بایستی
نیست انفل جنبم در غم او   انفل او خبری بایستی
مدتی شد که وفا کاشته شد   بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا   ناگها شد سحری بایستی
رشته صحبت ما را بس ازین   برازین پای و سری بایستی
یا رب این یا رب بی فایده چند   آخر این را اثری بایستی
همه بکذاشتم آخر بدلش   انوری را کذری بایستی

وله ایضاً

دیدنی پای از خط پیمان برون نهادی   دیدنی دست جور و جفا باز برکشادی
نه هم زبان بازی تو دست نه غمزه بی   بادم بدست بازی تو دست بر نهادی
بر کار من نبی جفاهای همه زمانی   کارم ز دست رفت بدین کار چون وفا نی
در خاک زانش تو همی کفتم وز شوخی   در چشمت آب نیست ندانم که بنیادی
شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی   غم طبع شد مرا چو بغم خرمم تو شادی
بوی ازین بنت بهمه رنج یار باشم   نه دنجهات می رسد احسنت شاد بادی
در ظالم زکس جو وفا نیست از تو باید   از ما در نظر نه لطف طالعی نزادی
عشقت بخاک بنهم بردم جنانک بنهم   خرم بیاد دادی دادی چنانکه دادی
ای انوری کشته فراموش یاد بادت   کو را هنوز در همه اندیشها بیادی

ایضاً وله

روی چون ماه آسمان داری   قد چون سرو بوستان داری
دل تو دادی غلط همی کویم   نی جان و سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود   خویشتن را چه بر کران داری
دار من در غمت چو پیدا شد   روی با کی ز من نهان داری
کر نهانی و بی وفا چه عجب   جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم   وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین کبه بر که این دارم   چند از آن کبه جای آن داری
چون کرانی همی نخواهید بد   سر چه با انوری کران داری

ایضاً وله

آن روزگار کو که مرا یار یار بود — دل بر کنار از این غم و او در کنار بود

روزم به آخر آمد و روزی نزاد نیز — زان گونه روزگار که آن روزگار بود

امروز نیست هیچ امیدم به کار خویش — بد روز دیگر کار من امیدوار بود

دایم شمار وصل همی برگرفت دل — این هجر بی‌شمار کجا در شمار بود

با روی چون نگار نگارم هزار شب — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد — گویم که یا رب آن نشاط و چه کار بود

وله ایضاً

دردم ز دل به سر نمی‌آید — پای از گل عشق بر نمی‌آید

آوخ عمرم به رخنه بیرون شد — این بخت ز رخنه در نمی‌آید

گفتم شب عیش را بود روزی — آن رفت و زان خبر نمی‌آید

از صبح کند خیال نخ کرد — وز صبح زند سحر نمی‌آید

هم دست نظر نشد که دردستان — رنگش دو جو بگذر نمی‌آید

بر کنده شدم ز آشیان او — یک مرغ وفا به سر نمی‌آید

بر صبر نویس انوری کار است — چون کار به جبر بر نمی‌آید

ایضاً وله

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده — و اندر کنار رحمت و لطفت بپرورده

لعلت بخنده توبه گروبان شکسته — جرعت به غمزه دو جانیان زریده

مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت — حوران خلد را به هوس نیل درکشیده

ای

ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده — وآوازه جمال تو در نه فلک خنیده

ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس — ماهی دگر بر آمده صبحی دگر دمیده

وز آرزوی سایه قد تو هر سحرگه — فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

ما را برایگان بخر از ما و داغ برنه — ای درد و داغ عشق تو ما را به جان خریده

ایضاً وله

بی چهره جمال تو دلی نیست — بی مهر هوای تو گلی نیست

تا از توجه گلی که از تو خالی — در عالم آب و گل دلی نیست

بگذشت نظر نه وز تو کس را — جز عمر گذشته حاصلی نیست

در دایره جهان محدث — چون حادثه تو مشکلی نیست

در تو که رسد که در ره تو — جز منزل عجز منزلی نیست

در عرصه تیز تو با پای — کی سود کند که عاقلی نیست

وله ایضاً

ببلبل عشق تو دل کل بداند — که را عشق تو منزل نداند

قدم بر جان همی باید نهادن — در این ره رود لم از خوف نداند

چو دل در کار تو بستم ضمان کیست — که هجرت کار من مشکل نداند

ببین سرمایه صبر و روزگارست — دلم ان هر دو هم حاصل نداند

ترا با یاب پیوند تو باشد — چو زرپای عمت تا حل نداند

ایضاً وله

حلقه زلف تو بر گوش همی جان ببرد — دل ببرد از من و همت که ایمان ببرد

در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیتیست — که همی جان زش و دین و دلم ان ببغ
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه — که همی زلف تو از راه دل آسان ببغ
از سر زلف تو سامان زمانی نبود — هیچ دل را که همی سخت بسامان ببغ
عشق زلف تو جو سلطان دلم شد گفتم — کین مرا زود که از خدمت سلطان ببغ
بود از خدمت سلطان وزان می ترسم — که کنون خوش خوش از طاعت یزدان ببغ

ایضاً وله

روز دو از عشق پشیمان شوم — توبه کنم باز و پشیمان شوم
باز بیک وسوسهٔ دیو عشق — باز دگر با سر دیوان شوم
بس ز عشق تو اگر من منم — گبر شوم باز مسلمان شوم
بلعجبی جان من از سر بند — کافر کنی من بسر آن شوم
دوست تو ی کاش بدانستی — گر تو بپیش کذبا فغان شوم
من تو نکشتم که بر خوردهٔ — که بغلان کاه پیمانی شوم
از بن دندان بکشم جور تو — بوک ترا در پس دندان شوم

وله ایضاً

با قد تو قد سرو خم داند — جز قد تو باغ سرو کم داند
دانم جو قلم بشاد کم بویان — زان قامت و قد جون قلم داند
وصلت ز همه وجود به لیکن — تا هجر تو روی در عدم داند
شادم بتو و یقین همی دانم — کین یک شادی هزار غم داند
ورنه ز تو نیست عقل در کاری — کار آن داند که یک درم داند

ورنه

در راه تو انوری تو خود دانی — عمریست که تا ز سر قدم داند
ور سر زنش همه جهان خواهی — آن نیز بدولت تو هم داند

وله ایضاً

عشق تو بر من سپید خواهد آمدن — پای ازین گل بر نخواهد آمدن
گفته در سر غم دلم صحبت کند — گر زپیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تنست — بی دل این غم بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بسر اشطار — وصلش از در در نخواهد آمدن
بر نیاید جز بخوی بدش — صبر دانم بر نخواهد آمدن
جز حسن از ماه پیش آید بجوز — زاسمان کمتر نخواهد آمدن
گو بیندم جانی کم انکار انوری — بی تو طوفان تر نخواهد آمدن
گو ببینش حال من از عشق سر — گر منت باور نخواهد آمدن

ایضاً وله

پای برجای نیست هم نفسم — جگرم اوفتاد دستگیر و کسم
زرپ که کاروان غمش — اندر سیلان ناله جرسم
بر سپید کوی او شبی کذنم — که حمایت کند سگ عسسم
محرم رستی بیش نشدم — تا نگهم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصالی طلبد — داستی من هم اندر پی هوسم
گفت تا دل بجو نگاه نیست — تا بضرجز بهجر نیست دسم
دل را گفت هم بازیچه — وایکان همه یا قسم نه بسم

گویدم انوری ز ریش بپوشد / پای در پیش و پای باز پس هشتم
گویم اینک ازینت می گویم / پای بر جای نیست هم نفسم

ولہ ایضا

حسنت اندر جهان نمی گنجد / نامت اندر دهان نمی گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند / زانکه در عقل و جان نمی گنجد
با غم تو ز جان بیگانه شدم / که دل اندر میان نمی گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنکه / وعدت اندر زبان نمی گنجد
آخر از روزگار چندان ماند / که دروغی در آن نمی گنجد
گوی از نیکوی رخ چو مهم / در خم آسمان نمی گنجد
در صفت شعر انوری را نیز / معنی اندر بیان نمی گنجد

ایضا وله

هر چند که عشق تو بپوشیده همی دارم / هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم / زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمی دارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته فرا دانم / هم در تو نمی گیرد چه سود دمی دارم
گویی که چو در دانی کار تو چو زر گردد / حقا که اگر جز جان و جز زر می دارم
از انوری و حالش دانم که ندانی غم / وز بلعجبی این همه این غم چو کمی دارم

ولہ ایضا

نوبت حسن ترا لطف تو گر بیخ کند / عشق تو خاک تلف بر سر مریخ کند
قبله روی ترا هر که شبی نو نماید / جای تکبیر دگر روز بدین بیخ کند

زلف مست تو هشیارترین مرغی را / سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
عقل بر تخت لبت را بسخن گفت اینست / آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند
غم و درد تو اگر نام و نشانم ببرد / بی غم و درد تو بادم اگرم رنج کند
دامن چون تو بری دست گهر گیرد و زر / وای آنکس که طمع در تو بشطرنج کند

ایضا وله

از من ای جان روی پنهان میکنی / تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من / خنده در دین پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن / گر چه دشوارست آسان میکنی
زهر کی داند چو من هیچکس / آنچه تو از جور دستان میکنی
هرچه ممکن که داد از جور و جفا / با دل مسکین من آن میکنی

ولہ ایضا

بی گناه از من تبرا می کنی / آنچه از خواریت با ما میکنی
تهمتی گیرندم جفاکاری تو / وز چه می دانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو برگشته ام / هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی عزمم شکست اندر غمت / چشم از خونابه دریا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت / وعده وصلم بفردا میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی / شاد باش ای چنین زیبا میکنی
روی خوب تو ترا پشتی قویست / این دلیریها از آنجا میکنی
انوری چون در سر کار تو شد / بر سر خلقش چه رسوا میکنی

ایضا وله

ای دل تو مرا باد دادی / از بس که نمودی اوستادی
افت تو در بلا فتادم / آخر تو کجا بمن فتادی
ازدم ز پیش بر گرفتی / خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فکندی / نادیدن هنوز هیچ شادی

وله ایضا

جانا بکمال صورتی ای / وز حسن و جمال آفتی ای
وصف رخ تو چگونه گویم / بی دانی تو خوبتر قیامتی ای
با وصل تو ملک جم نخواهم / زیرا که تو به ز ملکتی ای
انصاف اگر دهیم جانا / آراسته خوب صورتی ای
گفتی که ترا ام از توی باش / لکن چکنم ز تنها عتی ای

ایضا وله

بی دادم که یک ساعت مرا ز غم بنکدا نه / غمی که زوی دلم بند فتوح غمم بندا نه
نصیحت کز مرا گوید که بر کن دل ز عشق او / نمی داند که عشق او درکی با جان من دا نه
مرا گوید بیاد آیم اگر جان را ز غم نجهد / که کوی جان بدان اسند که او از من بیارا نه
شام رواز و هند که گریه ز غم روش / مرا از چرخ کهن هر دم بلای نو بروی آ نه

وله ایضا

برانم کز تو هرگز بر نگردم / بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم ور هم عشق / جفا بینم ز تو هم بر نگردم

دشتی ماند ز درد دل بسیلاب نیل / تشتی ماند ز خون دل مالامال

ایضا وله

در سایه آن زلف مشوش گذرات / ای بس دل سرگشته غمگین گذرات
می بود دلم دمی و فارغ می رو / دور افتد دل من ز دمی الخوش گذرات

وله ایضا

شخصی دارم ز درد بجان درمان / عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر آتش او نگران / دور از لب و دندان شمای خبران

ایضا وله

هم طبع ملول گشت از آن شعر جواب / هم رغبت از آن شراب چون آتش ناب
ای دل تو عنان زنشاندن تیزتا / کار دیت و رای شاهدی شمع و شراب

وله ایضا

مایم درین قبه دیرینه اساس / چون رخنه جو مور اندر طاس
حیران شده در منزل امید و هراس / سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

ایضا وله

ای ذره های همت چرخ مدام / یک از نظرت گرفته بابا ز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام / سیمرغ نظیر خسروی طوطی نام

وله ایضا

روزی خرد ز رشک رنگین ریزد / اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد
نور از رخ آفتاب هم بگریزد / چون سایه ایزد از جهان برخیزد

او چون گل و سرو لاله تو تا شو واز — گل جامه دریده سرو چالاک او بند

ایضا وله

گر دل کم بیم کردی بختی — یاد امر کار کردی نیکبختی
تا عمر همی دهد قرار همه کار — بر عمر قرار کردی نیکبختی

وله ایضا

دوری که کنم هجر تو با دل خوش — گویم که کشم بزم بجانش
چون دانست که در پای کشم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم کرد و کش

ایضا وله

ای دل هم از ابتدا دل از جان برگیر — وانگه بفراغت دل از این هم برگیر
یا نه مزن این حلقه و دامن درگیر — وین هم بمزاج آن ضد دیگر گیر

وله ایضا

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی — ور زین جای اشک بیرون نشوی
چون نیست امید آنکه بر کام کار — ای دل ز کار خویش چون نشوی

ایضا وله

ای رسته تو در جفا چو زلف تو دراز — وی با تو گرفت پای از من باز
دی رست ز آتش رون که جستهٔ — وامروز گشت پای بردامن ناز

وله ایضا

با دل گفتم عشق چون روی نمود — از من صبر جنگ مجلس من زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود — کز معتمد صبر تو من خواهم بود

وله ایضا

زین رنگ برآوردن بر فور فلک — خون شد دلم و بنالم از غور فلک
در حمله که زیر نیست از جور فلک — تا رخت برون نهم از دور فلک

ایضا وله

چون صبح در آمد جهان افروزی — معشوقه بگاه رفتن از دل سوزی
می گفت دلا که با من غم روزی — صبح از شفق چو شفقت ناموزی

وله ایضا

گوی که در آن خط و بهش نیکو ذی — زنهار بخاک آن بحرمت نگری
نیکو نبود گر او نظر جنبری — بر زلف بتان و چشم شمال کردی

ایضا وله

آنم که بنامم نه وجود و نه عدم — دانم که بنامم نه حدوث و نه قدم
می دانم و منظرت و حرفی همدم — مستی و طرب افزون و هشیاری کم

ایضا وله

ای آنکه سر بسر فرو منیست — بازیچه عمر لشکر شکنیست
سودای تو چنین کسی شوان جست — باخویشتن آی که خویشتنیست

وله ایضا

دی یک دو قدح شراب صافی خوردیم — با هم نفسی شبی بروز کردیم
امروز جهان شکنه ناکام دوست — در گلون دردو وزد هجر آوردیم

ایضا وله

ایضا له

نه درد غم عشق یار پیدا دارم	نه زخم تیغ و غم نهانی دارم
بی خسته نهان و آشکارا دارم	یارب چه شکسته بسته کاری دارم

وله ایضا

نه دل ز وصال تو نشانی دارد	نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره شدم همه جهان داشت بتو	واکنون همه از حیله جانی دارد

ایضا وله

دل از جور دوام غم عشق او بیخت	صبر آمد و گشت چون غم جوام [illegible]
بس زیانکه بدامن اندر دندان	از دست غم اجر که پای گریخت

وله ایضا

خوار و خجل خواره خجل باز دلم	اسیمه سرو پای گل باز دلم
در دست غم اسیر شد از دست دلم	زین سان که منم [illegible] وز دلم

ایضا وله

از عشق تو در جهان سمر خواهم	وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز پی [illegible] شب بی خواب	گریان گریان خواب دگر خواهم شد

[illegible]

ای دل [illegible] شمع طراز	[illegible] آغاز
ای عشق [illegible]	[illegible] باز

ایضا وله

یک ذره [illegible] سهلت و سلیم	ملکت [illegible] و الملک عقیم

ایضا وله

ای ماه رکیب خسرو کاوس وخش	ای ملک سکندر ملک [illegible] بخش
در ملک خدای [illegible] چون بخ توخت	بر کوه و [illegible] بخش ویرانه وخش

ایضا وله

جامی جان ز جور افلاک برفت	بنیاد نظام عالم خاک برفت
وان زهره رخ [illegible] چو خاک برفت	او رفت و سعادت از جهان پاک برفت

وله ایضا

امشب گفتم [illegible] بوی	بشنو [illegible] عشاقان بد خوی
گفت ز خواب در [illegible] شوی	[illegible] کشتن [illegible]

ایضا وله

تا زین هوای تو بر جان زنند	ملک غم تو بر سر سلطان زنند
زلف [illegible] طلبان ز درد تو محروم اند	کان درد به طالبان درمان زنند

ایضا وله

[illegible] در بیت [illegible]	[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] و آسمان [illegible]	نقش [illegible] نقش زمان خواهند

[illegible]

ای دل [illegible] عافیت [illegible]	تا باز [illegible]
از [illegible] عیش [illegible]	من [illegible]

ولهُ ایضاً

وصل تو از شکّر به نمی یابند	در کوی تو خیال جو مهی آید
تا مهر تو می گوید از این رنگ روزی	من بی غم عشقت بی خون می آید

ایضاً وله

بی دل گفتم که بیابی کوئی	معذور شد ... کم گه ...
من بی زدان ... شدم	دیدی که ... آورده ...

ایضاً وله

زلف تو ... آورده ...	... ودایع یافت ...
زان ... دلشان ...	... کافرستان

منزل دور است و روز بیگاه ای دل	... ای دل
بشتاب که منقطع ...	زین راه دراز و روز کوتاه ای دل

ولهُ ایضاً

... عالم ...	...
...	...

ایضاً وله

... خشک ... کن	چشم ... خشک کن
...	... ستم خشک کن

تم الدیوان میرزا ملک ...

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله

وصحبه اجمعین کتبه ... الضعیف العبد ... علی ... السراجی

المحتاج الی رحمة الله تعالی فی تاریخ یوم الجمعة عشرین صفر ...

...

... وصلی الله ... وسلم

... بتاریخ ۲۶ شهر شوال سنه ۱۲۳

کتابخانه فخر الدین نصیری امینی
شماره ۱۹۳ تاریخ
۱۳

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۹۳

۲۳۸

۱۹۳

کتابخانه فخرالدین [illegible]ی امینی
شماره ۱۹۳ تاریخ ۱۳

(۴) – (شماره ۱۹۴ فهرست آقای [illegible])

دیوان حکیم انوری

کاتب: احمد بن علی احمد شیرازی است که در پایان نسخه با قلم تعلیق شیوای خود رقم کرده.

در حاشیه ورق ماقبل آخر شرحی بخط شکسته خوش مرحوم محمد مهدی حسینی و [illegible] ملقب به ملک الکتاب و متخلص به عشرت در [illegible] احکام میرزا بزرگ قائم مقام و [illegible] مرقوم است.

اوراق آن مجدول است به طلا و دو ورق [illegible] عنوانها با الوان مختلف نوشته شده.

جلد: چرمی با لچک و ترنج و [illegible] در زمینه آن با [illegible] تزئین یافته.

تاریخ کتابت جمعه ۳۰ صفر ۷۸۵

تا دوره صفویه [illegible] از [illegible] مجلدات کتابخانه [illegible] در آن تاریخ این نسخه نصیب [illegible]

دیوان مزبور [illegible] رقم [illegible] یافته [illegible]

نشده بود لذا تاکنون از این مجلد استفاده نشده است.

۱۹۳

کتابخانه [illegible] امینی
شماره ۱۹۳ تاریخ

